

را درمی یابد صفت چون مکت موقوف است بر طبیعت خاطر و در روشن پریش
 من و جت عالمانی حکایت سروده با یکبارگی عبارت از آن است میگویم
 در زمین حکایت معلوم خواهد شد هر چه در صفت چون مکت بر حاصل کردن
 جمیع خاطر است ای شریک برام بنویس که او را که کشته درین عالم سکوت حق نمود در
 ارادی خود از گرفتاری عالم نوشید و تهنید میب اخلاق و اوصاف کرده درون
 و بدون خود را موافق روش پسندیده راست ساخته زندگانی کرد باید
 تو هم عانی طور نوشتن کنی در پیود عاقبت کار خود سعی غایب از صفت
 بشریت جدا کرده با بقای حق آرام گیری ای شریک برام اصل کار این است
 اول فرمونه شاسترا پیش نظر داشته راه موافق نمونه استاد در مشد خود راست
 گرفته کبان و دانش را روشن ساخته باید در دیان بر هم معاينه نموده صحت
 در میان کامل را بدست آورد و شناخت حق را حاصل کند و بکار او را به اجتنابی
 بدینان و مراقبه نماید و مقصود اصل را حاصل نموده محو بقای حق گردد باید دانست
 هر سالک طالب حق را از یاد گرفتن حکم های شاسترا و از آیدیش کبان مرشد و بر فهم
 اسناد عمل کردن و تهنید اخلاق نمودن مقصود یافتن شناخت حق است غایب
 راست استادن است بر راه راست هر آخر کار او را از گرفتاری عالم باز دارند

چون درین همه مراتب نیست طالب بر این امر مجرب باشد ناچار او مدعی فاعل خود
 در باید و مقصود او حاصل گردد شریرام با پشت مبارکیش آغاز کورای ^{مکمل}
 من از توجری میپرسم باید بر پرسیده مرا بخاطر آورده جواب نیکو بگوی ^{از فاعل نشان}
 من شود آن آنست هر مردی از سکتاه حق و حاصل کردن کبان کامل این رتبه
 دارد و از صفای درونه و روشنی فاعل از آنچه گذشته و آینه است و خواهد گذشت
 اطلاع دارد و هیچ جز از دانش ادب و نیت با وجود این حال در کار و باری
 دارد مشغول میباشد و قاتی آنرا رعایت نمیکند ارد ^{از فاعل} و فتوری در آن
 واقع شود و بظاهر حال چون سایر کدهایان در میان مردم زندگانی بنمایند بکنیم
 به بیان او مرتبه که یافته محوش بهیست مطلق میباشد و مردی دیگر ^{از فاعل} عقل
 روشن شده و کبان کامل نصب گشته از خلق کناره میگرد گشته اختیار نموده
 به بیان بر هم مشغول میشود و با مردم عالم ترک آشنایی کرده جدا میشود با کسی نشن
 فاست نمی نماید و بیاخته از روی باطن و درونه با حق آرام گرفته از روی ظاهر از
 مردم عالم انقطاع نموده جدائی اختیار کرده در گوشه می بید حالا باطن فرما
 فرق در میان این مرد و جست کدام یک بهتر از دیگری باشد پشت مبارکیش آغاز
 ارام شریرام اصل کار اینست که بظاهر هر چه در به موجودی بنید آن ^{از اصلا}

اختیار

اعتبار نکند و بعد وجود باو نسبت نماید در دونه و در خود را با خود آشنایی
 داده و بعد وجود باو نسبت که بقاد با بندگی او پیش چشم داشته خاطر و جت
 نکند از در هیچ چهره غفلت نکند و هیچ جا توجه نماید باید دانست این حالت را کادیه گویند
 کسی که حاصل کند او صاحب کادیه گردد ای شریک برام چون در دونه با یاد حق آرام کرد
 و مستغرق نشاید شود آنچه بنظر در می آمده باشد آنرا هیچ و فایده داشته بود و محمد
 را باو نسبت نکند و خود را آزاد و بقید ساخته بچگونه خواهی و آرزوی نماید
 این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از مشغولیت کار و بار اینچنان کناره
 کرده در گوشه حکومت باد میان بریم و یاد حق بوده باشد او را مشغولیت هیچ جانش
 زبانی ندارد ای شریک برام که اسکانی همین است در دونه او از آرزوهای
 دنیوی و خواستههای جانی فایده نیست و هم او در ذات برهم بسته گردد و هیچ
 در احوال و افعال و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند در نهایت آرام
 و تسکین به ای شریک برام باید در همین طریق و در نشاء منظور داشته و از له
 مطلق گردیده باشناخت حق و شهود جاه مطلق آرام گیری در دونه خود
 غر با دحق هیچ فرموده سازی و صاحب کار و بار خود را بکوده باشد چون این چنین
 شوی و در دونه تو صاحب درویشی شود هر چند در بکار و بار ملک داری

مشغول باشی به زبان ندارد ای شریک این من در جنت عجب برین روزگار
 و به آرام است هر زمان بجای رود به خط بخیر متعلق کرد نهایت کار در جوک
 ای پاس یعنی در سلوک حق این است هر جو کمان در سالکان درین مکتوب شدند
 هر چت خود را به لایش و تعلق ساخته بهت خود را در ذات برهم می بندند بهت
 خاطر و غمان چت بدست در آمدن را که سلوک راه حق اعتقاد دارند باید هر توفاع
 خود را از برین شدن و هر طرف و درین جمع ملک متوجه ذات ذات حق کردند
 و با شناخت بهت حق و مطلق آرام گیری ای شریک این نفس من را از آرزو
 باز ماند تعلق او از ذوق به خط ای دنیوی دور شود و در کسبه بهت و بهت
 نظر بنشیند یک نور مطلق او را مسترشد و مرتبه سا بهت یعنی آرام رفتن باید
 حق را بجای دیگر نرود او را حاصل کردید او از روشن شدن در روضه و تمام
 نسیات و جلای موجودات عالم جلوه جمیع بنده و غیر بهت مطلق را وجود
 ندانند آن نفس از هوا باز ماند مرتبه که نصیب او کرد و حاصل سخن اینست
 هر آدمی از گرفتار بهای نفسانی و هوای جسمانی بخت و عذاب اینم
 بعد از آن هر نفس از هوا و آرزو و مکتوب را ندو به تعلق شود نهایت ذوق
 و سرور باید ای شریک این چون تو جمیع موجودات را بهت ظهور نور حق مستهلک

بنی و غیر حق موجود ندانید یقین تو نبند بر نوع هر زندگانی که پسندیده شود
 خواه بامور ملک و مهمات حمایه مشغول باشی خواه ترکش علی و نبوی نموده رفته
 در کوه و جنگل یا بسیار باضت بکنی راندی همه بر تو برابر باشد ترا هر رنگی
 باشی زبان ندارد کسی را از تو آواز ماند و جمیع خاطر بدست آورده بشد و مقید
 بدوستی و دشمنی اینچنان بود او هر چند را بزن و فرزند و خویش و نیاز
 کند مهمات و کار و بار مشغول شود سالک عالم و منجیب و اصل حق است و گویای خلق کرده
 در کوه و جنگل است ای شریک خواجه مردان حق از جمیع تعلقات گذشته و از له
 کرده جاد و مغاره کوه میکنند و با یکپس آشنای و ارتباط ندارند همچنان باید
 نور چند در آبادانی شد و ولایت زندگانی کنی با یکپس اختلاط نهای و
 آشنائی و در رنگ بکنی ری باشی را از کوفت راه و مانند زمانه در سبزه
 در خن آرام بود و در انجا است بدو عیانت بند و کسی در رونه آواز
 تعلقات گذشته بآباد حق آرام گرفته شد ناچار او را آباد اند و دیر اند نش
 نکنند همیشه با یکپس بهم نبند و آن کسی در ملک ذکر حق و دو با بر هم بکنند
 در همه فرد همه کنش بر هم را نشاید نماید غیر نور مطلق در زیر بار گرفت و
 گرفتاری من و تو به باید دانست هر مردی در ملک روشن شده و گمانی کردید

تمام جانداران را در آزار و راحت حق خود خیا کنند و راحت خود و غم خود غم ایشان
 تصور کنند و حق دیگران را چون سنگ بی نفع دانند آن را از بهره گرفتن دور نمایند
 کنند این نوع کسی را این نسبت درست کرده جمیع خاطر بدست او رده باشد او
 خواه پیر و جوان او از حق خواه ساهی در اندک کاری کند و در نیکیان
 باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود در رنگ طلایی خالص هر چند در زمین
 افتاده و با خاک یکسان شده چگونه آرایش در ظاهر نکرده و تفاوت از
 ذات او دور باشد ای شریeram من بآنها اصل کار را بگویم باید هر یک در پیش جان
 نشنوی و در صف جادوی و آن این است در پیش خود را از مظاهر موجودات
 کنز این و بی هوا و س کرده صف را در پیش مطلق بر جید و نهایت و بی غیر
 و تبدیل و انقلاب است به بندی و نور غیب از همه جزو همه کس در نظر داشته باشد
 در نهایت سکوت ماه حق همین است ای شریeram من بآنها در نیابت حکایت
 سردار قوم بیل سرده نام بگویم کوشش من دار و نشنود در در کوشش سرکوه
 سمیر کبلاش کوی است در دامن آن کوه طایفه پیلان میباشند و آن طایفه است
 نام سردار به در نهایت قدرت و زور که ضابطه و فرمان روائی و آن طایفه
 را محکوم خود داشت و حکومت میکرد و سلطنت میراند بکار بسیار است میراند

دیگری را میبذاخت و انجام میکرد کار و بار سرداری را روان میبافت روزی بیچاره
 او رسید و ما خود در گفتگو آمده گفت من چرا مقید حکومت اینطایفه بودم برای
 چه که را میگردانم و مصدوره میفرمایم معنی ما که کشکاری میگویم و دیگری را در بند میکنم و
 بسیار است میرسانم و اینان بجان و ملک از من در آزار میباشند من ملک را در این
 کار و بار بسته ام و از اهل کار خود غافل شده ام بر تقدیر من اگر از آزار اینطایفه خود
 را بکنار ببرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آییم مرا حاکم و راه بنگرفته باشند
 چون جوکبان از آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نمی توانم
 هر کار ملک من برهم بخورم و دخل و تصرف در مهابت راه مییابد در این احوال او با خود
 گفت و گو میکرد این اندیشه در ملک او راه میداشت ناگاه مانند نام رکبشتری معروف
 و مشهور بر وقت او رسید و بخیر او قدم نهادم سرده به بدیدن آن رکبشترش مان کردید
 مقدم او را غریب و محترم داشته به بوجا و برنشش او قیام نمود و شربط خدمت
 بواجب بجا آورد و در زبان دشمنی او نکرده با انواع او صاف بزرگداشت او را بنمود
 آخر گفت ای رکبشتر کامل من تا بعدن شما سرفراز شدم و بغایت شما سرفراز
 و ممتاز گشتم چون سایر اهل غرت در هفت آدمی ای بزرگ مقدار طالب من
 مدد کرد / قدم شما در خانه من رسید و من چندگاه استراحت فرمایم و بعد از آن

و نشان کرد پیله ام و آنی فکر و اندیشه در سینه من روز و شب میجود امیدوارم
 در راه حقیقت حالت افکند و این شکل مرا حل سازی این تیرگی را از دای
 صوابی در مانند طلوع آفتاب است از پیش دل من بر طرف کینه و پیود مرا بر من
 روشنی گردانید و گویا جان ساسان غار شبیه را از بای مردم غافل بودن دانش
 خود بیرون میکنند بعد از آن مانند بکیش با سرده آغار که در سینه خوب نشسته
 معلوم نشود در جذب عالم غیب گریبان جان ترا گرفته کشیده است حالا بشود مردم
 عاقبت اندیشی و پیو طلب از تدبیر صواب خود بپریشانند و اندوه از دست
 میکردانند چنانچه برف از طلوع آفتاب عالم آرا نابود میشود ای سرده چون بجا
 درین فکر خود این اندیشه را بخود راه دهد در من بستم وجه میکنم و گویا بوم
 و گویا آسمان و گویا خوام رفت همین فکر و اندیشه ده او را روشن سازد او را راه
 راست آورده بر پیو کار او نگاه دارد اصل سنی اینست که هیچ چون بوی نفس
 کار میکرده باشد از هوسهای جسمانی با بیرون نهند و همیشه گرفتار بماند اندک
 مشغول او را زبان کند و نابود کرد اند چون خود را بر خلاف نفس قرار دهد بر مراد او
 نرو کند پیش در کار او بیدار شود هرگز گرفتاری و بدی نه بیند چون ساکت^{طالب}
 حق رو به پیو خود کند باید که خود را از همه چیز و آرزو بگذرانند و فراموشی کردن

خطه و نفس یا حوی و طبیعت خود سازد و رفته رفته دل او قرار گیرد بر یکدلیست برهم
 و نور مطلق و بعد از آن در نظر او جریسته حق نماید کار او تمام شده باشد پرده
 در راه نماید و باید اعتقاد کرد که تا آن مرد با بر وجه مرادات نهند و از هر
 بکند و آن یک نور کامل را در نیابد و آن پس از آن او شود چون کسی از
 بر خود را بکند راند دل در هیچ جزو ذوق و مراد دنیاوی نه بندد ناچار او بر ذوات
 برهم و بسینه مطلق تعلق نماید و بغیر حق هیچ جزو در نظر حقیقت او در نیاید ای
 آنکه مرد برای حاصل کردن شناخت حق باید از اسباب دنیوی را پشت پا
 بزند و همه ذرات حق مبدی و از آن او شود بعد از گذشتن هر که و هر چه در
 دنیا است و ترک دین ماسوا و حق را رود و رفا و زوال دارد و آنچه باقی و
 بمانده و بقا صفت ذات اوست حق است حق را باید قبله همه خود خست
 در و باید است بر تنش و بندگی او بر خود لازم باید گرفت مانند یک پیش بعد از
 گفتن این نوع سخنان و تزیین دارند و سروده را و دواع نمود و منوجهای
 برون خفته و در بیان برهم و یاد حق نمود سروده را از سخنان مانند در
 کار کرده در و نه او را منوج حق گردانیده بعد از رفتن مانند خود را از
 منوجی بهات سلطنت گذرانید و فکر بهیو آخر کار را پیش نظر همه داشته

بگوشت خلوت در رفت در اینجا قرار گرفته در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت
 در تن جاندار آن را آنچه این نسبت بخود بنماید و چگونه در این مملکت آن نسبت
 بقین میدانم هر پوست گوشت و استخوان و خون و بی در چهار این حالت نیست
 نوانده گفت این من و نیز سر و پا و هیچ عضوی را حواس فحش و جبری نیست اختیار
 استقلال ندارد پس صاحب این نسبت نمائند مگر حق و حقیقت آنها وجود حق
 را با آنها نیست مطلق بعینه نسبت ریسمان است با عقد در اینجا در را در
 نظم و ضبط ریسمان میدارد و بچنان آن نسبت مطلق وجود را به ترتیب نظام میدهد
 و جهت حق با وجود مجاز خود است آن آنها را بعضی آنها بعضی جدا در حق
 شکست یعنی قدرت و تصرف کاملان خلاصه ذات حق میگویند هر چه
 در کمال است از او پیدا میشود و وجود میگرداند اولت از ذات وجود او از ذات
 ذات وجود او از ذات باقی و با بنده و بیروا است او را طلوعی و غروب نباشد
 از جمیع نسبت با بی نام و نشان است سر و پای این اندیشه کرده و ذات حق را فیه
 همه ساخته و در جان ذات برهم نموده میباشند چه مطلق شده ماند و نوعی را بر
 کادیه بنده امیر کبان کامل یافته بعد او نیز یافت و شناخت ذات حق حاصل کرد
 چنانچه کسی در خواب کردن سبب نبوده یعنی در کمال آرام قرار و آسایش بود

در آن خواب به خواب نه بند بچنان سرده کبان یافته و محو بختی
 گردیده در کاه آرام و شکن جانده خافت بای نفس بمانم تن داری از دور
 شد از دوستی و دشمنی جهانان فارغ گردید از گرفتگی و گزند شوق و کینه
 و غضب و هود و عفت ظاهر آراوده و از صفات متعابله یعنی رنج و راحت و انعام
 و دشنام عام بگذشت و او را تعلق نماند مگر با ذات حق بشت مبارک پیشه برام
 نیکو نام گفت ای شری برام تعلق نماند مگر با ذات حق بشت مبارک پیشه برام
 نیکو نام گفت ای شری برام سرده را بعد از حاصل شدن کبان حایه دست داد
 در رنگ پر نادر کیش من آن حالت را با تو شرح سازم و حکایت غریبه بگو
 بگویم گوش من در شنیدن و لایسته جانب موب را از اباد سک کو بند
 و آن ولایت را حاکم در راجه بود که نام هر در رسم جهانان و آیین ملک داری
 نمایند داشت و در شجاعت و دلادری بی نظیر بود اتفاقاً او را باین سرده
 ببلان در ولایت در سرحد ولایت راجه مذکور واقع بود را بط موهبت
 و آیین بکینه و بکدی در میان آمد بکشدش فلک در ولایت راجه بر که خد
 بداند و آیین بایان نماید راجه بر که چون دید از سبب کچه غلات مردم ولایت
 او در محنت افتادند بجا بکبان مردن گرفتند او را بران مردم نبخت و نخواست

اندوگین شده با خود قرار دلد چون مردم ولایت خود را در غمت و غدا
 کرسنگ و شدت فطیحه تویم دید پیر آن است ترک سلطنت و سرداری ننوده
 در گوشه بجای به بنسبا و ریاضت مشغول شوم بر بنوایان را نه بنم آخر موافق این
 قرار داد خاطر خود ترک حکمت و سلطنت کرده و رفقه در جنگل مشغول بنسبا گردیده
 در ریاضت های مشکلی کشید گرفت خوردن و خفتن و آرام گرفتن را تمام گذاشت
 بخانه اگر از کرسنگ بجان میرسد برگی خشک شده جمع کرده در هم میکوبد
 ساخته فرومی برد و سه رقی می نمود از سبب خوردن برگ های درختان نام او بنام
 برن برگ گویند و او خودش بهد یعنی برگ خوار بعد از آن در فطیحه از ولایت
 او بر طرف شد از روی سرداری و سلطنت نکرد همچنان در بنسبا به خود ماند
 تا آن مردم هزار سال ریاضت و بنسبا کند را نه از سبب صفای درونه او
 حایط دست دلد و کرد و رفت تن از و دور شد لطیف و روحانی گردید و در
 بر سه عالم هر جا میخواست میرسد بازمی آمد و نظر بنش او روشن شده روی
 و رویش او پیش او بر طرف گردید و یک نور کامل در چشمش نمود مانند در آن
 جنگل میسر روزی سرد به بقعه ملاقات بر ما و متوجه شده بجای او رسید بنام
 چون یاد خود بود از مدینه مدید دید از جابریست و بر دو بنوی تمام بگردان کرد

از فتنه و پریشانی احوال بحدی نمودند بر نادر گفت ای سرور به بیدار خود
 چشم مرادوشن ساخته و از دیدن روی تو خوشی بی تمام در دونه من را که
 من آنچه ریاضت و تپسیا کرده محنت کشیده بهم اکتفا دلت دبار چون نماید
 وفا دار را با فتنم میدانم در ریاضت و تپسیا من نیکی داده اگر کلفت خاکی را
 و سرور ابدی بدل کرد بد بعد از آن گفت ای سرور به چون وجه حاجت داری بخرج
 بجاری دندیش عارضه نیست اندرون تو هم دهش از آرزو و دهر مستی
 دینوی پاک کردید بفری را غنچه اید و برین سخن نمیکرد و با من بگو که به تپسیا و
 عبادت و مشق با خود چنانچه بهی هتیه غلبه و فتوری در آن راه نمیداده
 به آرام و قرار هستی و سعادته داری یعنی خبریت و خوب و بد فایده سرور به
 باو گفت در از غنایت تو بصفی هستم و خاطر من به بفرمایان نمیکند و در تپسیا
 من فتوری واقع نیست بکنیم نواز من بر سیدی و سعادته داری با من یعنی
 سعادته را بگو بر نادر بنیاد که که معنی سعادته این است آدمی هر چند مشغول
 معاملات دینوی بهمه دقیقه از دقائق کار و بار خود را فرو نگذارد و باید از
 روی مشغول با دقت باشد بر آن اتحاد هستی مطلق را قبله همت خود گردانند
 لحظه و لحظه غافل نماند در دونه و در خور را بجز برای دینوی مذموم و چون جمیع خواستهها

و مرده و ابدان را چون صنی در آتش کبان خود بسوزد و نابود گرداند یعنی
 او را هیچ بوی و بوی نماند آری سعادیه گوید نیز چون کسی را مشغولی در
 بابت حق و دین بر هم بجای دست دهد هیچ سبب موجب واسطه از آن حالت نماند
 پیدا نشود و انگار در و نماند و وی و دو کاینکه و کثرت از نظر او بر خیزد و فریبک
 نور کامل را نه بیند و خاطر او هیچ بر نگذرد آن حالت را سعادیه بگوید سرده گفت
 ای پسر ما کسی را طالب حق شد او را کبان نصیب کردید دانش و ادراک یافت
 ناچار است و در و نه او بابت حق و دین بر هم بده او را خلق در مشغولی واقع نشود و با حق
 انس و آرام گیرد پس باید دانست که این طالبان حق و سعادتمندان همیشه با شگفتی
 باشند پسر ما گفت ای سرده از سخنان تو بغایت خوشی گشتم و در من
 حالت خواب آلودگی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن شد و در و نه
 من که کسی را آرام یافت بر چه از آلائش انگار و نه بنی یا من به سر
 بر طرف شد و از تاثیر محبت تو نهایت ذوق و خوشی یافتیم ای سرده من با تو از
 سعادتمندی و دین عقابن بمن قدر میگویم بعد از آن که خاطر و جت کسی از خواش
 ماند آنرا و ابد از و دور شود نهایت ذوق و سرور نصیب میگردد که حالت
 بمن است و خاطر از و دین هر سو باز ماند سرده پسر ما بعد از گفتگوی هر کدام با همی

خود نشند و متول کار خود کنند سرده او با کجای نام میت و پیم سرک از این
 بر کن با تمام رسیده بشت مبارک پیش میفرماید بلا نرگفته
 در جمیع خاطر و بر با ماندن جت و وسیع بزرگ مقدمه جودن گفتن علا گفته
 بی آید از سبب برین یا خاطر در جمیع نصیب نشده باشد و جت هر چه تعلق میکرد
 منت بسیار و میدهد چه ناسعادتمند کسیست آن که خاطر او بر جان باشد جت او بر جا
 میدهد و به شد ای شیر برام بدان که این جودن آنها را عبارت از جان جاندار است
 در حقیقت همان پریم آنهاست او را با عالم لطافت ذات برهم نیستی خاصیت
 از و فیض مییابد دوری ندارد لیکن سبب برین یا جت دوری نمودن او
 بجانب پسین و آنکه با با خاست آب و کل او در رفت می افتد سر اسر عذاب
 او برای این است حیوانها مرغی است در دایم بود و پس امید افتاده است از زلف
 خود در مانده بلا و محنت نمی شود این حیوانها حیوانه چار بابت در چهار عالمی
 و تنویشهای تن داری کوپنه های کر ننه اوست از هر طرف در وی نشیند
 و میگذرد و نیز حرص و هوا را ایت وجود او را پاره سازد و عذاب میدهد
 و نیز کو با این حیوانها کاوی است از سبب حرص خود در باب خوردن دارد
 بخلاب اعطای زشت در اقامه دجایی می او در کل فرودفته و در مانده نشد

بز این جوانان با خود و خسته است در جنگل عالم هر طرف می کرد جای آورد
 بآرام گوسایش شده نمی باید و پریشان می باشد ای شهر بام چایچه صلب کا و کاوا
 در بطح آب خوردن در مانده کل ولای کردیده شد به تدبیر او را از ان کاوی
 بیرون می آورد مرد باید روح و جان خود را گرفتار اعمال زشت و در مانده
 کردار ناخوب گشته تدبیر نموده از ان در مانده که بر ماند او را از گرفتاری
 خلاص سازد ای شهر بام من باز تدبیر خلاص جان و گذشتن از دریای دنیا
 می گویم بنو آن تدبیر و علاج این است مرد باید کوشش نموده وسی کرده خود
 را بصحبت مردان حق رساند دامن کایا بگیرد هر ملازمت حق شناسان و عاقلان
 گشته است هر کس بطریق آن گشته و بواسطه او این دریای خون خوار چار بست
 بگذرد و مرد عارف ملاحتی گذشتن اس در راه دانست مردم را بر گشته خود جاده
 از در با بگذراند ای شهر بام این جهان را شهرهای آبادان او بصورت کوهایی
 بر درخت است پس باید نفی نمود در هر کوهی در درخت سایه در و میوه دار
 مرد حق شناس و عارف نباشد لطف در اینجا نباید قرار گرفت زود تر از اینجا باید
 گرفت ای شهر بام آن کسی چون گاه گرفتار کل ولای بود و حص این جهان گشته
 یقین باید کرد نه چاره را در و نه خویش و هیچ بار مهربان او را از ان در مانده

تواند بر آورد و خلاصی تواند کهنه مایه استیلا و از ازان گرفتاری برماند بفرز
 من و بخود دگاری او نتواند بود و اگر او بر اید بعد من تواند بر آمد پس ای شیر برام
 بدان در نام دین بر در باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بوی بدماغ
 او نرسد چون از جمیع غلغله های نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد من خود را چون
 سنگ چوب و خاک تصور کند ناچار او را با عالم بقا آشنایی مبسر کرد و ببرام
 آغا رسد ای شیر برام ان کس را این مرتبه مبشر او از همه فر کند و آواز دهد
 مطلق گردید و میان برام گردد ذات او در بای نبند بر از کو هر وجه
 زبان و صفات توان که او را به تشبیه توان نمود ان عالم بقا رنگ گرفته
 در دیگر هرگز به رنگ نشود جز به کمال او نقصان لاف می نکرد و مکر همین قدر
 در حق او توان گفت که او از واصلان درگاه حق گردیده و حق مرتبه برام
 شده و صفات کمال برام آغا متصف گشته و عالم به رنگ در میجوید و بچگونگی را یافته
 و مانند آگاش شده از آن کمالی که و به نام وزن بخود همه جا را و همه چیز را
 در بر داشت و شامل بود ای شیر برام که از انکاد او بر طرف شده و خاطر دمن او را
 بچگونه تعلق و تفریق نماند شد جمیع باطن یافته بقیق بدان را او مرتبه
 کمال سبزه را به مرتبه بالا تر از ان نباشد بلکه ذات او بیجا حق شده و صفات

کتاب مصنف به این زبان وصف او تواند که چنانچه نشان دل و او از رسوم
 عادات گذشته است مگر از راه وصف درونی بیچاره آن پیدا و او را توان شناخت
 ای شیر برام آن معاد نمند که ذات برهم او را شناخت در آمد از وصفات تن داری بر خاست
 او را اگر دیو نام بگوئی سزا است اگر قبله توجه خود سازی بسیار بجاست یقین بدان
 اگر چنین دل کسی نباشد بر هم بسته شود توجه او به عالم بجا نبرد و دیگر او را روی باین
 دنیا و جبرای دنیا مانند هرگز خطای نفسانه بخاطر او بگذرد بعد از آن هر آرزو و خواهش
 از کسی دور شود او را هیچ بود و هیچ نماند عارف حق شود او را صفای و نورانی حاصل
 آورد مانند صفا و نور خورشید از کمال عظمت و بزرگواری او توانی در زنگاه
 کو او را بعد از حاصل شدن این حالت سمنار روی دهد معنی سمنان آن است که در
 نظر او همه چیز در یک کس برابر باشد آن یک نور کامل را در همه جا و همه چیز ظاهر بیند
 و نظر او بر مظهر بقید ای شیر برام اصل سخن آن است که هر قدر قاری دنیا را سرمست
 و بیخ باری آورد و مرد چون در غایت از استیجابان خارج گردانیده از راه درونی
 بیاورد بر هم مشغول شود از همه آثار قبله همت خود سازد از محنت و غمهای جهان
 خلاص شود هیچ رنج و کلفت که او نکرد ای شیر برام در نیاب بانه حکایتی
 از ابام گذشته جلیم تو باید از کوشش عینم داری و آن حکایت آن است

زمان بنشین با سوس و بلاسن نام دو کس با هم آشنا بودند بجهت دوستی از بناط
 داشتند از جمله هفت کوه منهدر بر بالای زمین است و نام آن کوه ها این است
 اندر پل شقیه حیرت بعد مار مادرش و نام کوچه است در وصف آن کوه را به تو اتم گفت
 در بلندی و بنیای در سر او با سمان رسیده و پنج او درخت الشری در رفته
 جانب شمال بر فروه آن کوه از نام رکبشری جا داشت آن کوشه قابل بودن
 رکبشریان بسیار است در آنجا دو بیچه دو فرزند شد آن مانند دو ستاره روشن
 بودند بعد از مدتی در آن بر دو بیچه دو فرزند بر آوردند یک را با سوس نام کردند
 و دیگری را بلاسن این بر دو بیسه از طفلی جدا شد رسیدند و کلان شدند با هم
 گاه از بناط و اخلاط جدا کردند و یکی می بودند از آنجا دو بیکای کویا این
 بر دو بیکای ات بودند پدران این بر دو با جال خوف می بردند ایشان بقوت
 پدران زاری می کردند در رسوم مرده سوزی و ماتم داری بجا آوردند از اثر ایل
 آن فایده گردیدند چون دیدند در دنیا جای بودن نیست بیکایان آمدند او را
 مردم لازم است را البته خواهد مرد حسرت و غم را با خوف همراه خواهد بود مرد این
 بر دو از احوال دنیا گرفته گردیده از خانه های خود بر آمدند هر کدام رفته رفته
 جدا بگوشه جاس خفته به بسیار مشغول گشتند و با صفت های فکاک کشیدن گرفتند با جلی

خارج از کار و بار جهان می بودند مدتهای مدیدی باین مشغولی گذرانیدند از جایابی
 مشغولی خود برآمدن سیر و گشت عالم پیش گرفتند و بهر جا رسیدند اتفاقاً در آن
 شهر رسیدند باینکه بکر ملاقات کردند برنش احوال آگاهان نمودند اول بلاس
 باینجا رسید گفت من ترا بمردی جان عزیز و دوست میدارم حالا بعد از مدتی
 در از ترا دیدم باین بگو چه حالتی و چوین در نیت در یافت و تپا
 کردی آیا مشقت و سنج کشید ترا نیجه و فایده ده و بهره مند کشی از اعمال کردار
 باین بگو ماری بهای و کفایت نداری و عقل تو بر جا نیست چون مقصود از
 نیاید و یافت و مشقت کشیدن در یافت آنگهان دشناخت برم بشیر
 سب بگو که آنگهان یافت و دشناخت بر منتر حاصل کرده و کش و فریت دارد
 بیاس در جواب بنیاد کرد در ای کامل نهایت بخشناری من این بهره بردن
 و بداد نور رسیدم ترا دیدم کش یعنی سب آلاکش از کجی و من از کجی ای کامل
 تا آنرا آنچه و شنیدم سب ندانستم ایم آنچه گردید سب با او رو کرده بجا از دشناخت
 از بن در بای خودخواه گرفتاری دنیا بآن کنار نرسیده ایم کش از کجی تپا
 کامل تا آنرا آرزو و امید را نه بریده ایم در رنگ بر بدن خس بر بداس
 بدو کشند و برند کش از کجی خود ای کامل تا آنرا مارا کبان حاصل نشده و ده
 خود را

خود را ندانست بر هم بسته همه چهره کس یک نظر ندیده ایم و در نظر هر تعینات
و موجودات یک نور را می بیند نمودیم کشتی چه شد ای کامل تا آن که این
گرفتاری دنیا و مشغولیت زن و فرزند و اسباب جهان علت بنوعی و بدین
کنش است برای دفع این علت معاینه حاصل کردن آنم که بکار برده ایم کشتی از
کجا بود ای کامل باور رنگ آن در خیالیم از درخت اکاش خشک گردیده بر
زمین افتاده ایم و با درجوات و دقایق ما را پر کوشش می اندازد و بهر موهلغان
و افغان افتاده ایم و بهر دو زمان گشته و فرموده بگردیم و با خاک یکسان میشویم
ای کامل جاندار ما را زاده شد باین دنیا می آید بجهت دغم گرفتار بگرد
بیمار بپای و در دام می کشد باز برشته می شود از گرفتاری این آمد و رفت
از له نمید و کشتی کجاست بیاس با کجاست بیت و ششم سرک از اینم بر آن
تمام شد بشت بها که بیشتر با شرم برام چنین گفت در حق بالاتر
بیاس بیاس را با تو گفتم این چون کیانید و صاحب عرفان بودند و قنیه اهل
ایشان رسید از این عالم رفتند و بموجب رسیدند پس باید دانست که
که کیان حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجب رسید ای
شر برام آن کسی که دعوی شناخت حق نمید او خود را کیان بگوید مشغول است

جهان بھ در مانع ہوا و ہوس کرد و اور در عویر خود کا دھ و مار سب بندہ اُن
 کہ کسی خود را از مشغولی جان بگذراند و جویف خاطر بدست نیاید و چت اواز پرش
 باز نماند کیانہ و غار و شب شد و بموجہ رسد اعلیٰ سعی اُن سب چون مرد را دھ و درون
 از ہوا و ہوس نفسانہ پاک شدہ بندہ با بر بیشتر خود نسبت درست نموده بظاہر و جذب
 مشغول کار و بار دنیا بندہ مغیر است اعتبار دل و درون سب شریک بامبت بیشتر
 آغاز کرد و در ای مرشد استاد کامل فرمودی کہ درین عالم آمدن و گرفتاری مشغولی
 زن و فرزند سراسر محنت و غدا است و این مشغولی جان در معنی علت بنو جہاست
 کہ معالجه ندارد مگر کیان و شناخت مبداء علاج اُن سب باید کہ حالا غایت نموده
 بامن احوال گرفتاری دنیا را مشر و خاک بکوبید ضرورت زبان اورا باز نماید باز بسوی
 کیان و شناخت بر بیشتر رہنمویا کنند و حقیقت حاصل کردن موجب ہم بگوئید کہ ہم
 و چه توان بآن رسیدہ بنت مہار کہ بیشتر بنیاد کرد و در ای شریک جزی خوب برسید
 حالا از من جواب اُن را بشنویا این تن مرکب از آب و گل است و فائدہ روح است
 روح جان را کویند جان از عالم صفا و لطافت است و این تن کہ یکجہ روح
 بسینہ و آنھو یک دارد و گرفتاری لازم اُن سب سراسر محنت است بدان کہ آنچه از
 جنس آب و گل و خاک لازم اُن سب مثل زن و فرزند و اسباب دھ دنیا ہمہ جنب

افزادی

از فاریب مرد باید هر پرورشش تن را قبله همت خود سازد و پرورش جان
 را بش نظر داشته در آن گوشه هیچ هوا و بوس او را نماند و از له مطلق کرد
 و جفت خاطر بدست او در آید و جفت دمن او هیچ جابر بن نشود رفته ابد
 او گشته کرد و مرد را بعد از آن هر رسته از همه کس و همه سو بریده شد باید که
 در جمیع مظاهر موجودات و تعینات عالم فربک نور کامل مشاهده نکند نظر
 او از دیدن همه کس همه فربجها هم نبیند و تفاوت ارشش چشم او در نشسته
 شود چون او را این مرتبه حاصل کرد و یقین بدان را و چون گفت شد و
 موجب نصیب اوست نشان صفت چون گفت آنست که اینکار از او بر فرد
 و خود را در میان نه بنید جمیع احوال و حرکات و سکناات را حواله بذات
 حق نموده فارغ گردد بوی از خودی با او نماند عمل و کردار و بیماری را هیچ معتبر
 ندارد و آنچه از اعراض و حساب از دفع شود نتیجه و ثمره آن را نگاه نکند و بدل
 بخوبید باید که هیچ بر او نماند و وجه از بن عالم وجه از ان عالم بخیر او نکند و از آثار
 تن داری فارغ شده از له مطلق کرد و اینست نشان از لهی اینست
 صفت مفیدی و بی تعلقی بدان ای سز برلم در مشغول این جهان و اسباب
 جهان بیماری عظیم است علاج دفع بیماری آنست که مرد باید از له و در و نه

هیچ جز آن خواهد و محبت زن و فرزند او را غایب ننهد بر چند نظر بر مشغول کار و بار
 باشد چون از راه طب غلطی و آذله بود غلبه دفع این بیماری کرده خود را هیچ البدن
 و تندرست ساخته باشد ای شوهرام این جاندار را از دریای حقیقت انواع و اقسام
 بر تو خورشید هستند نمودار و مجید دارند هر کدام از اینها کاپیت بصورت آدمی و کاپیت
 شکل حیوانی چرخه و پرند و انواع اجناس کرم و ظاهر میگرد و بر باره می آید و میگرد
 این کارخانه در گردش میباشد بعد از اینجه از کجاست و این آمد و رفت چیست
 از من بشود بر بیشتر قدرتیه کامل است آن قدرت و تصرف بر جاندار را
 هر زمان بصورتیه می نماید و بشکل ظاهر می آید و در رنگ متغیر و مقلد این نمودن
 و ظاهر کردن او بجه و نهایت است بدان که آن قدرت و تصرف از دی نیست
 به بعضی بند میا میگرد و نسبت به بعضی ایند بیان حالا از من شرح این بشود
 و ایند میا چه معنی دارد و ایند بیان عقیقه و نازل و ایند بیان ز ایند پس با ایند
 در آن قدرت در معنی مادر موجودات است آنمان که از هوا و هوس بازماند
 کبان و دریافت حقیقت حاصل می نمایند این را روی باین عالم نمی مانند نسبت
 بایشان آن مادر نازل می گردد در ایشان را باز باین عالم نمی آرد و مردی که
 غافل و نادان باشند هم ایشان وابسته شود به زن و فرزند میباشد

کفرناهی

گرفتار هوای نفسانی می گردند نسبت باینان زاننده میباشند هر بار
 ایشان را بدنیای آردومی بردیدان در آن قدرت و تصرف اندوخت
 را انقدر قوت است در صاحب ستم عالم را که ایشانرا باشد باین دنیا آورده
 و او بآن کمالات ذات خود درین عالم زاده شده و جمیع دویتهای بزرگ نیست
 آن قدرت و تصرف کامل باین عالم می آید زاده میشوند این من و حق در
 رنگ عذاب از هوا بطبع طبع بر زمین می افتد هر بار زاده میگردد هم از تصرف
 آن قدرت است چنانکه در گرفتار انواع درکات دوزخ و در مانده
 ترک میگردد و نیز از سبب آن قدرت و تصرف است ای سزیرام که از اینها
 دهرس بازمانده محض هفت چهار مطلق گردیده این گرفتاری عالم را چنانچه
 خود را آنله و فارغ گردانید از زادن این قدرت بازماند و هرچنانچه
 جودن مکتب شده ازین عالم رفته و چیده را دریافته دیگر باین عالم برنگز
 نباید ای سزیرام من از مشغولی عالم مطلق منع نمیکنم و نمیکویم که کسی سناج
 کرد و دویان بریم کند میگویم هر کس هر چند مشغول کار و بار خود باشد در عالم عالم
 دلو دستند بود باید در وقت رنجی دنیوی نه بندد از لطیف و حس و طبع و سبب
 فارغ گردد به خاطر خود را مشغول باین منی دارد و نکند الله که چگونه از روی دهری

بدل او کند و از همه چیزها بی ذوقی گشته از یاد حق لذت گیرد و بگردن نام
 او زبان و کام شیرین کراند چون جز حق جز بی پیش نظر نیست او نماند و هیچ
 از آن حق شود یقین باید که در آن جو آنجا بعضی ذات برهم برآید و جزو
 جزئی نباشد بعد از آن که او را این نیست حاصل شود متقوی کار و بار ظاهر
 او را هیچ زبان نکند اعمال جزو کردارهای زیشت همه از وی شود اثری نماند
 باشد پر زنگ که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای شیر برام مرد هر چند حق
 را رای خالی تواند که هست او در هیچ مطلق بند نتواند شد باید که در آن
 گوشت در درونه و خاطر خود از ذوق گرفتن خبرهای دنیوی باز دالو بماند
 کا و بار جهان آرام نگردد آنوقت که جان از محبت دنیا و اسباب دنیا است چون
 دل خود را کسی از جوک محبت مایه و ضایع نماید ذات او چون گوهری نورانی
 و باطلای کاملیا باشد ای شیر برام مردم کامل و اعلان در گاه حق بظاہر مانند
 فی و غایت اعتبار باشند بکنیم از درون چون کوه با برجا باشند
 پیچیده نه جنبه نه نغزند ای شیر برام مردی در درونه و در بیخه های دنیوی
 بنظر درآید بند نتود و باید حق باشد بدان که او را در شناخت و معرفت
 ذات حق کام آرام و لیکن حاصل شده مانند کسی در خواب سبک باشد

در در آن خواب کردن خواب هم نه بنید چون اینجات اورا دست
 دید در سبکت کو بند او درین حالت قرار کرد و مستحکم کرد البته اورا
 حالت نر با بر سر نه نر با حالتی است در بنده از صفات خود بر خیزد و می نهد
 حق کرد چون حالت نر با در یاد یکجا حق نشود و در سبای ذوق و سرور ابدی
 به از غیر و بندیل فراغ خاطر داشته شد و صفات که مخط او را ثابت
 شود و موجب نصیب او گردد هر مرتبه بریم را یاد مرد چون باین مرتبه که رسید از
 شعور و ادراک خود باز ماند خانه و نایب مطلق شود و بسمان قید جنم از کردن
 جان او بریده کرد و یقین بدان مرزات او چون نیک بود در انواع
 خورشیدها و حوز دنیا و خور و بهره از و یافته شود و خط گرفته آید و بیخ از
 صفات بشریت بر خاسته بذات حق باقی نشود و تمام موجودات و
 نسیات را مظهر جمیع کمال خود دانند و در خود را در همه جود یکم کلی بر بندای
 شریک و چون در حقیقت بذات کامل است در جذبین ذات با منیا پدید
 نوزست در جذبین جا تا توی در میان آورده در کثرت و بر بنای می افتد
 کبانیان و کمالان را از جذبین آینه و جیران یک می بینند و از نفوذ و شمار
 و در میانند تفصیل و صفت و کثرت در پر مدار یک نشا ستر مذکور است

ای شریک آبی دیده میشود بنظر درمی آید جزئی باشد از خیرهای عالم ظاهر و زخار
 همین تمیز ماندن و انفعال از بین ناکردن قید راه است انبساط را دیده
 بی کیفیت بودن و معنی را در یافتن کاری بزرگ است و همه و بهره این
 از عالم لطافت و ملک بقا از آن نظر موجه حاصل شود ای شریک بر چه
 هست آنها و همین مطلق است همه جانها را دست بگیرد از آنها هیچ نشان
 نتوان دید و از عبارت نه نتوان گفت بخت آن که نه آنها را ظاهر نتوان گفت
 و نه باطنی از آنها هر کس دست ما و نمیرسد او را اگر ما بطنی بگویم پس این ظهور
 کجا باشد نه او را خود نتوان گفت نه بزرگ او از حد و نهایت بیرون و آن
 آنها را نه با خود توان گفت و نه بی خود بواسطه آن اگر بی خود بگویم پس این
 خود ما و او را که و دانشها را دیده و در یافته می شود پس از دست او بی خود
 چون باشد اگر خود ما و نسبت کم خود و علم او در خود ذات او خواهد بود بهر
 اهل خود را باشد هم بطریق او جزئی درمی یابد پس آنها را چه نتوان گفت در حق
 او مگر آن او بزرگ و بالا تر است از علم ما و دانشها و عبارتها و اشارتها و از کلمات
 و کیفیت بیرون است ای شریک بر چه همین کیفیت آنها ترا منتهی و ما کفتم حالا از موجه
 سخن کم بدان از موجه بزرگ است اگر مطلب آن بر آسمان و سرک روند نباید

اگر در پانامه تحت الفری در دو نمدهم نخواهند یافت اگر مردی در این مذهب
 کسی نشان ندیده مگر کسی چون آرزوی نفسان را از خود دور کند بخواهش^{دو}
 گاه محض بدی نور مطلق شود موجب باید بقیض موجب از آرزو و اجداد باز
 ماندن باشد ای شریرام هر چند کسی از مرتبه موجب دور باشد خواهان و جوان
 موجب کرد و در دست آرزوی مرتبه موجب بود این طلب خواهش هم نشان
 بزرگ است برای وصول حالت موجب از این معلوم میشود آخر موجب نصب
 شد بابت همچنین ای شریرام در هر چند از ملو و آرزوی خاطر دور بود از
 خط نفس فبری در میان نداشته باشد بکنیم چون خاطر خواهان و جوان
 خط های نفسان بقیض بدان او در مانده مذد بندی است و در میان
 گرفتاری اسباب جهان در کلامی ادکیم است ای شریرام مردی در صحبت
 خاطر دست آورده باشد من و جت اواز پریشان باز مانده به غیر تعلق
 نی کرده باشد این عالم را جلوه ظهور کلمات خود تصور کرده باشد در غم فدا
 بر هم بچندین صدر تا و شکلیا بر آمده ام غیر را بود و وجه نیست این نوع گشته
 قید و بند جهان و از موجب و اور شکیا فارغ است او را چه موجب و چه بند گرفتاری
 و شوق اسباب دنیا ای شریرام آن کسی در ملک اوقات بر هم دنور پیچ مطلق

شمع اند جبهه که در سینه کرده او را چو در لوی و آرزوی نماند بپند او را
 بی در بابت و در میان بود اینطور که آلاش تعلقات نماند از
 خود دور داشته اند و دوسنه و دشمنی اینچنان گذشته بود بقیه بدان
 او اند در ماند که بی خود خود از جهان گذشته بآن کنار رسیده و چو ترسیده و بی
 در راه او نماند باید دانست در طلب این حالت بر تبه رسیده در همه کس
 جوای آن مرتبه هستند که بر قیمتی نامایب نصب او شده و بر طلب اینجاست که نشن
 از بن در بای یکینار جهان در نهایت آسان باشد در زند مردی که بگذری
 در از نماند شمع ماده کاو در در راه او شده آب باران او را بر کرده شد
 که بزد و بداند از جای منحل گذشته به بنی در آن گذاشتن نگشیده شد
 ای شیر برام آن کس از امید و آرزو فارغ شده در نظر من او کوه طلا را شمر
 باشد مانند کله‌ای بمقدار و حاصلات هر سلم عالم بشو او خسته نه از دای شیر برام
 مردم کجای و اهل معرفت با حق آشنای یافته باشند ایشان تن و وجود
 خود را دوست بدارند آسایش و ذوق تن را بخواهند پس ایشان در د
 عالم را بر همه برای آسایش و ذوق تن سب چه کنند و اینهم جزا که سیه از طفل
 تن بخواهند ایشان نخواهند ای شیر برام سعادت آن کس در درونه او باقی آرام

گرفته اند خیرهای دنیوی گذشته باشند چکشی بر بجز او را نخواهند بفریب دو
 بجانب لذات دنیا گردانند در رنگ کسب هر اوطم شکر را بعد از خوردن یافته
 بنده هر چند در ادراک و دانش او فتوری هم واقع شده باشد اگر برای خوب
 او هر چند گویند مفره شکر نماند است او هرگز از آنچه از لذات و طعم شکر دریافته
 باشد گذرد و نلغزد و بازی نخورد در همان عصب خویشتن به نیز چنانچه در
 جان او باورد بیکانه استغای منعم محبت او را در دلت خفته جا دهد باشد خاطر
 او متعلق آن مرد بود از راه دل بیکانه کرد و همچنان انگشت به درونه خود میبریم
 متعلق خسته آرام داده باشد غیر بریم و پیوسته مطلق را در جان و دلت جا ندانیم
 بیکانه و از له و بیه تعلق به هر چند بجا هر متغول کاو و بار جان به مانند مردم
 رسیده در دله دستند تعلقات بنماید بکین لذت او از محبت حق نبند آرام
 و قرار در دونه او بایا و پیوسته مطلق به بند و در هیچ عارض در خواست و نیازی
 به در نشن و عاشق وجه در آمدن در رفتن در همان اندیشه و ضحاک
 ای شوهرام مردی را از و با اعلای کردار ای زنت از دور نشد باشد او را
 انجامت نصیب کرد آن کسی که صاحب اینجاست شده خواه جان او در تن
 بنده خواه براید موی به بافته ست و صفت موی به از دست ای شوهرام کس از

محبت جزایه و بنوی و مخلق کردن خاطر او بلند است نفس به کند نشسته او را هیچ مرده
 و آرزو و خلق خانه بنده و با نیات زنده گایا کند صفت چون مکت او را حاصل شده
 همچون مکت او را گفتن لایق به و غیر او را نیز در مری که به نعلی شده در نیچان
 زنده بنده او چون مکت خود و آرزو به کس به با نعلی خاطر زنده در و نه
 او پر از بود اوس بنوی بنده او گرفتار و بسته قید با کرد ای شرم برام
 مرد را چون این حالت دست و پا بر هر چه نصیب او شود و باد برسد بآن باز
 و فایده کرد و با زباده طبع نماید مرده ای را او را حاصل نیست خواهش و آند و
 آن نکند و بر آنچه از و تلف شده بنده افسوس نخورد با مردم بهر و شفقت
 انشائی نماید با خود و خود با کتان کتان شود چون کس او را بتواضع و محبت
 بنش آید او تواضع زباده ترکند و تذلل نماید و بدرد و غم و کیران در دهند
 و نیکین شود و غیر خواه همه به و خواهد مردم از دراضی باشند این نوع و
 اما ده مویست و بزهدی به مویست و مدد کس که حالت چون مکت داشته
 بنده او را هیچ و راحت و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای شرم برام
 خانی موی و جناب از دریا بنیرد و بنیه صورت آن را دیده تعین آنرا
 مشاهده نموده خبری علی به داند دانا نقد کند و جوئی از آب جدا باشد

در حقیقت آن موج و صباب راجع به وجود نباشد مگر در باره پیمانی این
عالم تعینات عالم بر چه و هر که باشد از جهت بر هم وجود میکند و بنظر درمی آید مرد
بین آن را به وجود نیست کند لکن در حقیقت وجود وجود بر هم و به به
مطلق باشد این نمود و یقین مای عالم بعینه نمود دارند چون موج و صباب نیست
وجود در باره مجرد صباب نیست بنیاد که ای مرشد کامل مابقی
حقیقت ظاهر و فاعل را بیان فرماید و هر چه خلق کردن او را و هر چه او بدین
او را شرح فرماید نیز تدبیر و علاج جمیع فاعل بگوید در جهت برین ن نمود
بشت مبارک پیشتر گفت ای شریک ام بگو نام برین شدن فاعل و جهت و هر چه او بدین
آنم بام بپوشنک دارد جدای در میان نبود در رنگ سفیدی برف و صفت ذاتی او است
پیمانی صفت ذاتی جهت و فاعل هر چه او بدین و هر چه خلق کردن است جهت و برین
جهت بام باشد چنانچه قبل بگویم برین ن با جهت باشد برین ن با و هر چه او بدین
جهت و قیاس دور شود جهت ناپدید شود در باب ناپدید کردن و معدوم ساختن
جهت دیگران کار کرده و ساکنان راه رفته طریقت و وفرا قرار ده اند
یک از آن جوک شده و دوم کبان بود شریک ام بر سید مابقی معنی جوک و معنی
کبان را بیان فرماید در بی بحقیقت جوک کبان بر م بشت مبارک پیشتر گفت

ای شتر برام معنی جوک تو به خود را بند ساختن بهند نام آن را نجا بد کند انت
 جت پر سود و دود و چیزی غفلت کند و مقید شدن بآن را غفلت از نگه داشتن
 مانع شود معنی کبان اندیشه کردن بهند در کمالات ذات برهم دگر خود صرف
 نمودن در صفات کمالی به چون اندیشه او غفلت کند بفقای حق ناچار خود
 را در جنب بفای حق فانی و نابود خواهد دید فردا است حق بکس نیاید جز او وجود دهد
 نسبت نخواهد نمود عارفان و سالکان طریقت حبش بران را معنی آن باد دوم را
 عبارت از عیان به جت گفته اند کسی چون آن باد دوم را بنوعی را جو کبان
 مقرر کرده اند در گرفتن و نگاه داشتن و فرو گذاشتن مراقبت و محقق
 کند در ریش آن نسبت را بکمال رساند ناچار مالک غنان جت شود و جمعیت
 خاطر او را میسر در معنی جت او نابود شود چون جت او معدوم گردد از دوازی
 مانند آمدن و رفتن اینچنان از دو بر طرف شود و دیگر نداده نشود و بمرز خانی
 افتاب چون بلر برده مغرب در رده آمدن در رفتن مردم مسافر را بگذر
 بر طرف شود شتر برام گفت ای مرشد کامل شما فرمودید جت عبارت از
 حبش بران است و بران بادی است در تن خانه و منزل است ای ابد و مریض
 تان زنده است این بران آمد و رفت دارد که رفتن این بران و ضبط نمودن

چه نوع باشد و تدبیر ضبط چه بود پشت بنیاد کرد و برای شتر برام مقرب است که کسی
 در در مقام جوک ابیاسی شود و خواهد در ضبط و محافظت با بران نماید اول
 باید که نشاندند در در و طریق جوک ابیاسی را بیان کرده اند بشنود و معنی
 از این بیان و معنی کند و از دنیا هک گرفته ز دیده اینچنان را نماند و با این
 داند مراد اینچنان و نام مرادی را اعتبار نه ندانند و خواستنی و ناخواستنی آرد و
 گوشت ببرد و خود را با آنچه ناکر بزرگست به بند و خاطر خود را بگوک ابیاسی آورده
 غفلت نکند این طریق مددکار جوک ابیاسیست محافظت و مراقبت بران
 از این روش بدست آرد و پیش از بران بر طرف شرف طریق بگوک ابیاسی
 از کشیدن دم بپند که نکند عبارت از دانستن دم بود در درون در
 بگوک ابیاسی از فرو کردن اثنی دم بود از راه بینی به بیرون به نریخ و
 قاعده از فرو نمودن عبارت کند و در خلوت نشسته مشغول در میان برآمد
 و در غایت بجا کرده افروید و خواندن آن فرومده شد بخواند و هوش خود
 نکند و اگر چه سو میا کند آن زمان و در روش این نیست بگوک ابیاسی
 و در روش و طریق ضبط کردن بران این است که با بران را در آمدن و بر آمدن
 و دوازده انگشت مافوق آن دم را به بیرون نکند و آن را بگوک نکند در دانستن

دم هم نامت دوازده حرف گفتن من مقرر کرده اند چو باید در وقت
 دم بدو حرف کشیدن این دعاست کند تا آن که دوازده حرف بر زبان رانند ^{است}
 است دم را بدون کشیدن این را بزرگ نامند همین نوع نامت دوازده حرف
 گفتن است است دم را فرو گذارد این را در یک گویند با یکدیگر هیچ نشیند و گفت
 راست در بر نماند گفت دست چپ بند بودی ^{است} پشت گفت دست راست ^{است} بزرگ
 گفت دست چپ بند در میان بوده سر زبان را کرد اینست بر او سوراخ ^{است} در کام
 بند و آن را بند شد در تن سکه بنفی ^{است} راه باد است گفته اند از اعداد و پنجاه
 و سیست در میان است ^{است} باد پرانی از آن راه می آید و میرود این باد پرانی
 اند بایان بر او سیست رفته در سوج نام دایره ^{است} بر بالای نازک سر گفته اند چاک کنند
 و میباید با یکدیگر آن باد پرانی در همان سوج هر نگاه دارد از راه بالای
 نازک میروند و در مکه ارد ^{است} بایان آید ^{است} از پنج راه منفذ میروند شود و جمع
 فضا قد و سوراخهای بالا و بایان ^{است} که در تن باشد حکم نکند و محافظت نماید
^{است} در اصلا باد پرانی تواند رفت در وقت محافظت و ضبط جوید باید ^{است} در
 خود را جمعا نشسته خاطر را متعلق ^{است} اندیشه و فکر نازد و هیچ آرزو نکند
 چون این نوع نفسی مابین تربیت ضبط باد پرانی میسر گردد و مقصود

بجهدل پیوند این روش و این طریق را شنیده و از جوکیان کلام کرده ضبط
 باد بران را حاصل نموده بود و ایشان را نه نمایند بران عمل نماید ضبط باد
 بدان بدست آمد چون این برانام را که از روش این نسبت عبارت
 است نماید باد بران از جنبش نماید همین را یاد از جنبش نماید من جنب
 از پریشان نماید و چون طلا خالص کاملیاء کرد و غل و غش و معدوم و
 نابود شود و بعد از نابود و معدوم شدن من و جفت کسی از کمالان در گاه حق کرد
 و بر مرتبه رسید که بالا تر از آن مرتبه هیچ مرتبه نباشد شریک برام نیکنام باشد
 عرض نمود ای مرشد کامل تدبیر جمیع خاطر در جا ماندن من و جفت با من شریک
 نمودی و حقیقت من و جفت کفیفه حالا انماس من آن است که کیان کامل را بکنم
 کوی و مراد نمودند کفیفه بدین آن که کیان کامل در نیایم دست از دامان این
 بر ندارم نسبت مبارک همیشه فرمود ای شریک برام تواز من حقیقت کیان کامل
 منجر است خلاصه کیان و دریافت حقیقت این است در توجیهی بین از هر گونه
 موجودات و تعینات باید از توانی همه و ظهور نور کامل اغنا و کفیفه
 بلکه تعین خود سازی وجود و وجود حق را نسبت آن ذات برهم
 او را حد و نهایت نبود باین صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میشود کلام

را ظاهر می سازد و در رنگ طلا از نامها و نشانه ها میزده و جبراست چون با و بگویند
 و عود ماه نبود با اینهمه صورتها و رنگهای مختلف ظاهر می سازد و در رنگ طلایی
 کاملاً معیار هر صورت طریقی و پاره و خفای و انگیزی دیگر زیور از وصف و نمودار
 پیدا میکنند در حقیقت چون نیکو نگرانی غیر طلا را بهی و وجودی نبود آنچه از زیور
 نمود دارد همین نمود دارد پس آنرا پاره از وجود نباشد ای شریرام آرام بخش
 و لها و جان با چون کجای ظهور آنها و هستی مطلق باشد غیر از ذات برهم و هستی
 مطلق را وجود و نمود باشد از این میان کرا با نبی و با نبی و کرا خانه و بی نیات
 گویم و کرا گویم این هست پس کرا گویم این نیست بعد و وجود برپا دیده میشود
 و آنچه می بیند همه ذات برهم است پس کرا کرام یکست موجب نیست کنم و کدام
 یکست بگویم در مانده نبوده یعنی مفید است ای شریرام ذات برهم از بزرگتر
 و بالا تر مجرد و نهایت باشد ظهور او چه در کوه هر فیت چه در خر مهر چه در
 آسمان چه در زمین چه در سنگ و گل و چه در خس و فاشاک و برایش
 باید که توازن بر چه به نبی و بر چه دانند ذات برهم را بنشین نظر آورده و نذر
 او منظور داشت کجای برهم کردی ازل و ابد و بالا و پست را ظهور کجاست
 کسیتی و بیخبر بر اجداد از خود نه بنی کس از نظر نبش او چنین روش نشد

او بدین مرتبه کمال رسیده و حق شده دیگر او را لذات دنیوی کجا تواند بود
 متوجه شش بر گرفتار بیایی عالم او را نیفتد او آزاد و مطلق است با خسته را یافته
 و دانسته را دانسته و آنچه مقصود از پدایی او بعد بدان رسیده باشد بدان
 که آن کس در عالم بقایسته شده او را قبله است بر هم بود آرزوهای نفسانی
 و لذات جسمانی اصلاً نتواند او را متوجه بخود کرد ایند نتواند از آن حال
 لغزاید و چون کوه با برجا رود که هیچ باد صحرانه خیزد و نه لغز چون از روی
 کوه ماه بنشیند در عالم نظر کرده شود منبع و نوری و دوی و دو کانتی نظر در آید چون
 بنظر کیان دیده آید این همه موجودات زکات زکات و تعیبات کونا کون فرط طبع
 بکثرت کامل نباشد یعنی باید کرد که چه را که این کیان و این نظر مدتها شود
 او عالم و موجه است در یافت کامل نصیب است چون سختی باینجا رسید نیست
 مهار کبشیر با شربرام چه بنیاد کرد برای شربرام من در باب طایفه آخر کار تو
 حکایت از حکایات زمان پیشین بابت بگویم تو آنرا گوش دارد و دفتر و دفتر
 از چنانچه است نام رکبش در باب یافتن کیان گوش نمود خود را براه راست رفت
 و کیان نصیب شد باید در تو هم همان طریق عمل کنی هر کیان کامل باید آن حکایت
 این است در درج کل کوه بنده به است نام رکبش بود روز و شب ریاضت بکشید

و تپسائی کردیم که بانی کامل نیافت باید تا حل آخر حیران و دلگیر دیده
 ترک عبادی بودن خود کرد و با خود گفت عدو توست هر من در دنیا برای یافتن کمال
 ریاضت کشیدم و نتیجه تپ و تپسیا حاصل نشد حالا بروم و در کوشه باشم
 اینجا شقت و ریاضت کنم آخر رفته در کوشه چکی قرار گرفت و برای خود
 بودن قرار دادم پرست آمور و رسته بنیافت و بر بالای آن مرج نشست و
 جمیع اندیشه و فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام آن شد و چست خود را
 از پریشانیدار اله خود اندیشه کردن گرفت هر من دجت هر چون این
 هر از سبب باد بیقرار شد بکی نتواند ایستاد و با چون سایه درخت بود
 من این من دجت را چگونه از هر سو و بدین و پیرجا تعلق کردن نگذارم
 غمان او را بدست ارم این من دجت هر زمان هر سو و ده کاهیه از راه
 زبان پریشان شد کاهیه از راه کوشش و همچنین از راه و هر سو پریشان
 کرد و پیرجا ندانم این من دجت نیست فیصله است هر هر سو و ده و
 هر جا برسد و هر چه را بگیرد بپایش نتواند او را ضبط کند پس مرا باید فکری که
 تدبیری باید نمود و در آن تدبیر و فکر بانی کامل بیایم این انگار و من
 و دریافت و شعور و تعلق نفس بخبرهای دنیوی بر کدام جدا است من
 معلوم

میگویم این انکار و من از من و این دریافت و شعور از من و این آرزو
 از من اینهمه از روی آبیان و نادانست من حالا در تمیز آنم و غفلت ^{دانا} و
 را بگذارم چون دریافت و تمیز را در بایم کدورت آبیان و غفلت از من
 دور شود چنانچه از طلوع آفتاب تا یک شب دور میشود من بعد از یافتن
 تمیز و کبان خودات هستی مطلق کردم آرام و قرار بایم من اینقدر یافته و
 دانسته ام از ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه انکار و هم از یقین
 من و هم از شعور و دریافت و هم خواست و طبع و قدرت درین مراتب غیر از
 وجه و ظهور نیست پس باید که من خود را در ذات برهم و هستی مطلق است
 از انکار و من و شعور و خواست و کناره کنم از دنیا دوری جویم این کیفیت
 و آرزو و هوا و هوس از خود دور ساخته از درونه مغول و بیانی برهم گوید
 من و جب را نابعد که با یک جمع و خاطر بر جا و محو نهایی حق گشت نوعی از
 آتش نیرم را را در گرفته و موهنه آفر خف هم سرد کرد و همچنان جیب بر نیاید
 از دور گشته هستی او در بقای حق فانی گشت ذات او مستغرق و بیانی برهم
 گردید مانند آن صورت گشت از آنرا در سنگ نگارند و بی جنبش و حرکت قرار
 باشند تا مدت سلبه است و روز زمانها و گذشتن اوقات باریدن بارانها

ز بیم شد بجای بر او در انجا نشسته بود همچنان مابند خاکست بسیار برآمده
 بعد از مدت یکصد سال چنان او تمام شد او پوشش خود آمد و از خواب
 در میان بیدار گشت بعد از بسیار شدن خواست در دست و پا را جمع کرده خود
 را ببیند و از انجا برخیزد از انفاقات تقدیر آسمانی چنان واقع شد او آن
 چنانکه جمیع منفذ های تن خود مضبوط کرده بود باد بران بیرون نرود موافق
 خواست او خاکست بین هم مدد کار او کرد بد و منافذ او را مسدود کرد و اندر
 باد بران بیرون نرود او را بجهت در ستر این نسبت گمان و گمان چنان
 در و نه وقت و نش کرد بد را آنچه از احوال گذشته از جهنم های سابق و آینده
 بهر شبه برور و نشن شد از عالم خیال بخاطر او افتاد در من این تنی را گذاشته
 حالا بجای رفته جهنم کبرم و وجود گرفته طی هر کردم خود را دیدم در دافن کمال
 کوه رفت انجا سیرکنان رسید در سایه درختی و انجا رفته یک از قسم دنیا
 را این را بدید بر کونید شد مدت یکصد سال بید هر بصره آخر از ان تن
 لطیف برآمده بعد از مدت مذکور بر آسمان و بالای شکر خفته اند و دیوانه
 نامد پنج جگ ایند رفته مابند بعد از مدت تمام شدن عمر دنیا معا بر نود
 قیامت شدن سر یک معا پوشد و بخدمت او قیام نمود هفت از روی قیامت

بنها

بنیاد حاصل کردن روشنی در وند در عالم خیال این مراتب وجود را سیر کردن
 و طی نمودن گرفت و در این خاطر رسید در من مراتب جنم های سابق خود را به نیم
 گنجایی ظاهر شد و گنجایی رفتن او خست که پیشتر بهوم بعد از آن به باد هر شد بعد از آن
 اندر کردیم بعد از آن سر یک مبادیوشدم آن تن ها و وجود های من
 نابود شده و معدوم گردیده لیکن یک تن را که پیشتر بهوم نمودن بر جاست در میان
 خاک کل مانده و در غیرت آمد از آن تن من در و در و بنیاد و ریاضت
 کرده بهوم چرا اینچنین در خاک کل مابند بودیم که از آثار آرام و در فکران
 شد بر چه ندید آن تن در کل مانده از کل براید و مابند نباشد و رسید در من
 بر نشن آفتاب عالم آرا گنم از ملازمت در گاه اول الفاسی غایم از
 غایت او تن من از آن در ماند که خلاص شود در آن اندیشه این تصور که
 مکل نام سر یک و خاد می است آفتاب جهان تاب اومی تواند تن مرا از خاک
 بر آورد خود باین قرار دلو برکت و گردیده در پیش آفتاب جهان تاب رسید
 مانند می از دم بر امده بگردد آنکزان در آید همچنان خود را داخل داخل
 حوای غفلت خود رسید کرد ایند بخورشید در روشن خمیر است معلوم شد در جان
 هست بحایت من آمده بنواهد هر شکل او را آسان کنم در حال مکل را اشرار نمود

را اورا درین باب مدد کرده بر چه مدعای او پسند سرانجام بخش نکل همراه جان هست
 بفرموده آفتاب جهان تاب از اکاش فرو آمده روان شد مقصود او را در یافتن
 خود را بصورت قبل سفید ساخته رسید در دامن کوه دیدیم بانجا ازین هست در
 کل دفاک پوشیده گردیده بود در آمد و دند ان خود را کار فرمود خاک شکافته تن
 هست را از ان خاک کل برین کشید بعد از بر آمدن او از نه آن خاک کل جان
 هست بر روی در خانه قدیم خود در آمد کل از هم سازی او مراجعت کرده منش
 آفتاب جهان تاب رسیده هست رکبش از انجا انتقال نموده مقیم علی نام حوض
 شده و محوض در آمده غل نمود و از انجا بر آمده بر کنار ان حوض نشسته جن
 یعنی نیچ کون گرفت و بوجا و بر تنش خورشید عالم افروز کرد و بعد از ان
 بانین درست و دست و پای سلامت بی بود اوقات مکنه را نید با عقل
 روشن و کبان کامل از جمیع قیدی دنیوی آزادی بود بعد مدت دراز
 باز بنظر او رسید مرا از روشنایی باطن احوال جنبه گذارنده و حالت آینه بود
 معلوم گردیده بود من برین حواس خود را جمع کرده دانه برین باز داشته
 کار سگت راه حق را تمام کرده ام حالا باز بسیار ریاضت را از سر بگیرم و آنچه با من
 بودی از تنی بفرم و غیرت و انما کثرت به پند آنرا از خود دور سازم و حق

در ذات برهم بسته مانند کوهی با برجا کردم هیچ باد نه جنبم و منی در سلوک
 ریاضت و نیکی که نمود و در رشتن و بیان و مشغول با دخی را با تمام سیم
 در رنگ اختری نمودم / طالع شده بوم بعد از آن غایت شدم یعنی بر آینه
 آخر فرد نفهم حالا دیگر نوبت طلوع من است / برایم از روشنی باطن دور نه
 خود بر حاکم بر تو اندازم من در اول نوبت سلوک بیدار شده بوم کار و بار
 کرده و راه حق را طی نموده کبان و معرفت یافته صاحب حالت سکین شدم یعنی
 فراموش آرام یافته با باد حق مانند آن که هیچ در خواب رود و در آن خواب
 رفتن هیچ خواب هم نه بنید مفسود آن که بیدار از و اعلان شدم عالم تسکین
 و تمکین نصیب شده حالا بنویسم / باز بیدار کردم یعنی راه سلوک و راه حق را از
 سر بزم تا آن / در رشتن و بیان و مراقبه او نموده شناخت برم البتد برسم بآن
 مرتبه رسیده حالت نریا / عبارت از محو شدن سب در بقای حق / از سبک
 نشانی مانند فنا در فنا حاصل کرد و یعنی جهان در بقای حق فانی شدم / از فانی
 خود هم هیچ شعور و ادراک / ادراک نشسته باشم این قرار داده شروع در بیان
 نمود و روزی مستغرق در بیان نوعی شد / تا مدت شش روز در بیان خود بماند
 بهنم روز از در بیان بر آمده بهوشبار شد و چون او بر ریاضت و نیکی آشنایی

تمام داشت راه حق را طی نموده نهایت رسانیده بعد این مرتبه باندگشتن
 و مشقت کنایه در کار او پیدا شد چون گفت شده درین دنیا بیهوش گشت
 بر سر بیدار گشتی می نمود مدت مدید نماند کاینکه او را این عالمی دلواری
 میرسد قانع بود اگر چیزی میرسد خوشی نیست اگر چیزی فوت میشود غم نمی خورد
 هیچ دلواری و مقصدی نداشته نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از هیچ کس
 میشد و نه از راحت آسوده میگشت اصلا از تن داری و نفس نیت از بی
 نماند بود که با مرده بود هیچ خبر خواش و آرزو نداشت روزی رسید در
 زیر کوه بنده و در محاربه آن کوه در آمد پدم آسن نشست بغیر مرغ نشسته
 بر قرار ماند از زبان صفت خود با صفات تن در سخن آمد و گفتن گرفت
 برای صفت دوستی و دشمنی و ای صفت ذوق و حفظ گرفتن نفس ای صفت
 به ذوق من اگر چه از شما بریده ام و از شما گزیران هستم شما و بنیاده مرا بگذرانند
 بنیاد ما من برای در آید در رنگ آن کشکاری را همراه سوار شده و خانه
 سوار رفت سک همراهی کند و جدا نشد چون از مدتهای دور و در این راه
 به مرا غمخواری کرده اید و محفوظ داشته اید حالا باید مرا بگذارید و معذور
 دارید هر جدایی نمودن از شما بر من لازم شد ای صفت راحت و شادی

توهم بود و را بگذارد از حجت تو من بسیار مدت از مدینه محروم ماندم
 از عالم صفا و لطافت دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته ام و بان راه پریم
 و با صفت حرص و آن بنیاد کرد ای حرص تو مدتهای مدید چون مادران پرورش
 من نموده با من نموده با من به ما حالا من براه خواه میروم و نشانی از مقصود
 خود یافته در به آن می شتابم باید هر نوین را از من فراموشی و مرا هرگز یاد
 نکنی من از دست تو زبان زده گشته ام من ترا تعظیم میکنم و سرفروها آورده
 پای نرایی بوسم نه هزار زنیار باد من نمایی بعد از آن با خط نفس مرده خاطر
 بنیاد کرد ای خط نفس و شهوت تن مرا مدتهای مدید مشغول خود ساخته و با من
 میسودی با جمیع خود همه اوصاف بشریت باشند حالا مرا تنهایی خوش می آید از حجت
 دل گرفته گشته ام باران و همزمان ترا عذر خواسته نموده و داغ کرده ام باید هر نوین را
 من و بهی و بنی حجت و بر نه هرگز با و من نمایی من اینک خاک بوس میکنم تو غم
 از نو و داغ بشوم این گفتم خط نفس و شهوت را بدیده که بعد از آن با اعمال خبر کرد
 نیک در سخنی در آمد و گفت ای اعمال پسندیده و کردارهای کریمه از نیکوهای دنیا
 چه گویم بسیار مددکاری من کرده اید مرا از درکات و دوزخ و گرفتاری نرغلامی
 دله بر بالای شکر آسمان برده اید حالا من گوشه کریمه ام از جمیع باران و همزمان

کتاف نموده ام شما هم ترک من دهید و بروید بعد از آن هر کدام از باریان
 و همراهم را وداع نموده بایمه بنیاد کرد و برای جمیع باریان وای مصاحبان
 من شمار خیر یاد کرده ام بروید هر من هم موافق اجل خود ازین قالب پرواز
 میکنم ترک این خانه آب و گل منجام بعد از آن متوجه انتقال بشین عالم گردید
 افسوس بر برفت مردن خوانند خواننده از جمیع آرزوهای گذشته و توفیقات
 در دنیا را گذاشته خرم و خندان از تن برآمده بسوی عالم قدس و ملکات
 و صفای امیده به فرود آمدند او نشد در رنگ باور کند اشته بگذرد بگذشت
 بعد از برآمدن ازین عالم فاکه به عالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند
 آثار تن داری و صفات نفس ترک داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ
 بادی و زنده روزید بجا و جنبش و حرکت خود را بگذارد و او را در عالم صفا و بقا
 سبک حاصل شد و مانند کوی بلند از این صحرای صند قرار گرفت و بر تپه رسید
 و بالا ترازان مرتبه نباشد در دشنای و صفای یافت هیچ زبان و صفای
 حاضر ننماید نمود باید دانست جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان در در
 شناخت ذات حق موافق اعتقاد خود سخن کرده اند اخلاص و پا زده قرار گرفته
 و او بماند و بی تمایز و نهایت است چونید و چگونه در آورده بدانند در وحدت

او متفق گشته اند آن رکنی که ازین مخالفه دارسته شده رفته به بجای آن بکانه بجای
 گشت خودات او کردید او بر نه و اصل شد در آن مرتبه اول و آخر و حد و نهایت
 در زمین و مردن کنایهش ندارد غرضه ذات بر هم شد بیت و مفهوم
 سرگشته ایشم بر کرن تمام شد بالا نرود باب خاطر و بر جا ماندن چنانکه
 بناسبتی ترک صحت و ضبط کردن دم و باد بران در زشتیست سعادتیست و بیتیست
 و خوبه جای کرده ام حالا حقیقت نماندن شخصی چون مکتب با کاشی یعنی چون مکتب
 در با کاشی معروف سبب انرا منتهی خواهم گفت در آنچه صفت خاطر حاصل شده و بیت نابود
 کرد و خواهم بیان نمود شریک سعادتیست فرجام از پشت رکنیست بر سبب ای در شد
 کامل با من فرماید در و چون مکتب چرا با کاشی نمیدود و پشت به رکنیست بنیاد که
 ای شریک ام اقبال سبب انجام بر کاشی زمین و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ
 نیست بخت آن که کسی هر چند بر هم انما درین مطلق مانده و صاحب موضوعه شد
 می تواند بر کاشی رفت بر آکاشی بر آمدن بخت بر میسر میگردد چنانکه آن که هر دو سا
 در یکجا بر سر آمدند صاحب بدامینند چون کسی در دهان کند بر هوا بر آید و
 خواهد از راه هوا برسد دوم مردی را فسون را می درزند و بجای بر سر اندازد
 بر هوا بر آید سوم از جوب اسباب کردن و یکبار بر سر بدن آن نسبت بر آید

و بر آسمان میروند چهارم کاکت بوقت و نصیب زمان از ریاضت و نسیب او را
 عالج دست دلو اگر خواهد بر فلک برآید می تواند برآمد مثل شربرام کسی را انگلیان
 را یافت یعنی بنی مطلق و شتاخت و زرش و بیان را پیرساند او را بر آسمان
 رفتن چه قدر کار است هرگاه او به بقای حق باقی کرد بذات او ذات برهم
 کشت بر آکاشن مارفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان میکند نیز مردی
 در صاحب کبان کامل کشت او را بر آسمان از پریدن در رفتن هوا عاریست بر این
 کار نفی یک دقان چند اند مقدار و اعتبار ندارد آن کسی را انگلیان نصیب
 محمد است یعنی مطلق کشته او را نیز ذات برهم به فروختن نماید او فردمان
 برهم نخواهد مرد کبان و صاحب دقان از رسوم و عادات میل بوجا و پرستش غفل
 و چپ دمالا و برت فاقه دانشن گذشته است او برگز مقصد این نوع خواهد کرد
 و مردی را صاحب انگلیان شود اگر بعد از آن خواهد او را کشت سده یعنی برشت
 قدرت و نفوذ میسر کرد و میتواند دست آورد کشت سده بجای خود مذکور خواهد
 صاحب کاشت سده به جملاً آن سده را اگر خواهد در جسته و فدا کلان شود میشود
 خواهد خورد تر شود میسر کرد اگر خواهد بخواهد برابر با درخت انری دو
 دو اگر خواهد چون کوه کران کرد کرد و یا چون قش سبک شود میشود سده شدن

انگلیان

آنگهی که از زبان ندارد و این هر چهار چیز را از آن مرد و مو ابرو و بر آسمان رو
 خیزد و این است رسیده می بخشد یعنی قدرت و تصرف و تکلیف در ضعیف و نه بقا
 بقای ذات حق آنها را اعتبار نباشد نسبت بخود برهم البشر خری نیستند و هم
 آنگهی که صاحب غنای از خواستش مراد و نبوی دور باشند لازم هر خواهی و
 آزادی نه داشته باشند که رسیده را یعنی تصرف قدرت را بچند اندیدی خواهند
 خواندن نوند بخت آن را بخود تا آنگهی که رسد بعد از آن اگر کسی آنگهی که باید دیگر
 رسیده را چه کند و رسیده برای چه خواهد چون سخنی یا نجا رسیده باشد برام صاحب
 بخت همیشه برسد ای همیشه کامل با من بگو ای جو کبان از مدتهای دراز
 می زنند از چه سبب بود ضعیف این عارضه بمنش شروع ما بعد بخت
 مبارک همیشه نباید که ای شرمز ام دلام کس را بدل جان راه جو گرفت و ریاضت
 و مشقت پیشه که من و جت او بخوبی و نیکویی بی آن را او کوشش در آن کار کند
 بکاهد و ما توان شده معدوم کرد و چون من و جت را دشمنی قوی و را نبرد
 روز سه از راه بر خاست ناچار آنچه از او حاف و حاجت بفرق داری
 بده پسند همه رو بخوبی میدوزد بیانی پیدا کند در رنگ در موسم بار درخت
 را بر شاخ او از برگها و گلها زبانه نماید و هم در از نو چون من مایه شود

مرد به نقحان و عیب میگرد و ذات او چون آینه صیقل و بزرنگ شود و به
 جیدن مکت شود یعنی با وجود تنی داری خاصیت های تنی از دور میشود آن
 جزو تعلق در دنیا نفس از سبب آن در اینجا آمده گرفتار اسباب جهان
 میشت از دور میگردد بعد از آن من و چیت هیچ درخت نفس نیست شد
 معدوم گشت هیچ خاصیت و آثار های نفس نیست از دنیا میگرد و بزرنگ
 و صورت میشود نه هر در و مانند نه عیبش علی نیک نه کردار زشت نه در و اقبال
 مانند نه ادبار نه طمع و نه بی طمی و نه طلوع و نه غروب و نه غرت و نه بی غرتی نه
 مراد و نامرادی و نه روشنی و نه تاریکی نه صبح و نه شام و دل او تعلق کند
 بر مرتبه بالا تر از آن مرتبه باشد هر که بانی رسد دیگر با اینجا نیاید همین نوع
 مردی در چیت ایشان فایده و معدوم میگرد ایشان را آن مرتبه حاصل میشود
 در آن مرتبه هیچ غم و درد و گرفتاری نباشد همچو نه تعلق با سباب
 جهان نبود چون سخن با اینجا رسید شریرام با بشت مبارک
 آغاز کرد و رای مرشد کامل این جهان در شاخ درخت انگور شد با منی بگوید
 آن تخم کدام است از آن تخم این درخت و شاخ میروید و جدا می گردد بنزد
 بگوید تخم آن تخم چیست و آن تخم را تخم کدام است بشت مبارک همیشه آغاز

که ای شیر برام خیاچه بر درخت اول از زمین میروید باد و برگ انفاق بر می آید
 چنان این من را در مقابل آن دو برگ کج و بدی دوست را از خلقت ذات
 درشت طبیعت خود آن کج و بدی را از زمین آفرینش با خود همراه می آورد
 همین تخم بدائی درخت عالم است و چون معلوم کردی در تخم درخت عالم این
 تن حرکت غنا هست حالا بشود در تخم این تخم من و جفت من را بر اسط
 این تخم من و جفت این من موجود میکرد این من و جفت خوانه وجود عدم
 نیز این من و جفت فقط جوابر غما و در دست ای شیر برام وجود عدم و یک
 از این من و جفت بدیدی آید آن که بر سببی در تخم این تخم چه باشد بدان در تخم
 این تخم را یعنی جفت و من را دو تخم است هر یک از آن جنبش و حرکت باد بر آن بند
 روم نسبت خلق در دنیا یعنی با سنا را در جنم های سابق همراهی و اله جفت من
 از این بر دو تخم موجود با کرد بدان که یکصد و یک کسب در تن در پنج آن
 رها در دهش چون باد بران در او خلقت وجود و تنی باین رها در می آید
 باد آمدن آن باد بران من و جفت تا در یافتن کین پیدای آید و جنبش این
 باد بران من و جفت و عطفان بهوش می آورد و بیدار می سازد و جفت با عقل
 هر دو و بدن آگاه میکنند ای شیر برام بفین بدان را از بطور من و جفت چون

کسی نابد سازد مقصود بحصول چونند و در نهایت مرتبه کمال مطلوب
 عالم فانی برآمده است از مسیر کرد و بدان ای شریک برآمده این من و جنبه را در یافت
 پیدا میگرد و در آن سه هزار جز مشغول چشم او را کسی نابد کند ظاهری منزه از ادبی تمام
 می باید اگر من و جنبه را در یافت خود بسط باشد خواننده غیبی بی نهایت کرده
 هزار کفر فانی را بسبب شده بدان در آن مرتبه کمال مطلوب جمیع سالکان باشد
 از خواب کردن عقل میسر کرده و چون کسی عقل و دریافت خود را در خواب سازد
 یقین را او با نغمه رسیده باشد خواب کردن عقل عبارت از اذن است
 بحسب خاطر بیم رسد چون من چه جان خود البته عقل در خواب باشد ای شریک
 چون دانسته در جنبش باد بران را عبارت از من باشد با سنان و تعلق در رنج
 نفس است بجزای دنیوی جاندار را زبانی دارد باعث جنم می گردد و باید
 نوابین بر دو کرد آری و تعلق در دنیا را دور کنی من را نابد سازی
 در بسمان جنم گرفتن بر نه کرده و کفر فانی عالم برده ای شریک برآمده
 بر بنیاد و کفر فانی همین دریافت و شعور و عقل و تعلق کردن من و جنبه
 را از خردی دنیوی و کردن سازد پرنیای و کفر فانی برود در رنگ
 شایخی و زخانی فضل در از خود و مسافتها را فرد کرد بعد از اذن که این

هر دو را کرد آرد از انواع مختلف با خلای کرد ای شهر بام مردم طالب چوک
 برای نابود کردن من و جت حبش باد بران را دور میبازند و آن را کرد می آرند
 در آن حبش باد بران پنج درخت من است درخت را چون پنج بریده کرده تا بار
 درخت خشک نابود کرد و زرش برانام را عبارت از کرد آوردن ضبط
 کردن باد بران بند برای اینچنین میکنند یعنی باید که در از ضبط باد بران
 من و جت چون مرغ به پر کرد هیچ چای نمیتواند رفت نهایت آرام و کامالتین
 از ضبط کردن باد بران بدست می آید عارفان این نسبت را از معص اند در
 حقیقت همچنین گفته شد یافته اند ای شهر بام نیکو نام سبب بدای من و جت
 بالا گفتم شنیدی حالا حقیقت با سنا را یعنی تعلق در و با نفس از من بشود
 هر دو چون بطلب خواهش حکم خبری از خبری دید بر آید آن که نفع و زیان او را
 نسبت بخود تعلق و تصور کند بدون خانه خود جا دهد این را با سنا گویند این
 در من عبارت از نفسی طقه بند چون خبری تعلق کند تصور آن را حکم نماید
 بعینه همان خبر کرد و حکم آن کرد یعنی چون جنم کرد همان خبر شده ظهور کند و صورت
 و رنگ جنم سابق را بکند همان رنگ صورت پذیرد در زبان تعلق کرده باشد
 و انفس عقل فانی را باقی و ناحوب و زشت را خوب و بسند به و بسته شدن

همت در پرورشش من در و دلفن غفلت از انجا بسته مطلق را و بدیدن ریحان
 مار دانش را چت گویند از ان با سنا تعلق نفس بخیرای دنیوی در بکلیه باشد
 چت پدایشه این چت سبب گرفتن و موجود شدن و پر کردن و بیماری و درد و
 کشیدن و مردن جاندار میگردد حالا تدبیر و علاج بیماری چت را بشود مرد چون
 از کشمکش انجا که این کیم و آن کیم و این مرا باشد و آن نباشد براید خود را از
 خواهش و مرل و باز دارد تا چار چت معدوم گردد و از و اثری نماند مرد چون از
 بگردد و در کشمکش خاموش شود او را مبادی نفس نماند آن زمان او را نشان
 نبخشند که اقام و قرار با آنچه مقصود از افرینش او بود میگردد یعنی شناخت
 پریم ایشتر را میدهند نیز چون مرد عالم اسباب عالم را به و فانی و فنا پانده
 داند او را چگونه خواهش و آرزو نماند تا چار چت معدوم گردد و فانی شود ای
 شتر برام خبری دینی را فانی و بی نیات است خبری مبتدیان دانش و ریحان
 را مار تصور نمودن و بدل خود جاد او در صورت چت است بدان که آن مرد
 در از خبرای دنیوی و لذات نفسانی و خود را بر دارد و آنرا به داند و
 نخواهد زبان از توصیف تعریف آن مرد عاقل است مگر عین قدر در حق
 او توان گفت مرد در دنیا او بکطرف و بکجهت است از اکاشی در کمال ضبط

صفات لطافت و سبب در این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی و الف
 بعد از آن چنین اعتقاد را در دل خود جاودا در دل خود محکم کرد آنچه آنچه بانی
 و بانی و نامآور است دل در و بت او بت خود یعنی صفت او معدوم کرد و در
 در صفات ناپسندیده نفسی از غلبه کینه و حد و حوص و از هوا و هوا پس بگذرد
 آهنگ و وفار و پیرایه را شعار خود سازد او است در صفت او معدوم شود
 او است که کار آرام و تکلیف را رسیده ای شتر برام مردی که با سنا یعنی
 خوایش در رویت با خبرهای دنیوی در آن با سنا باعث جهنم گرفتن و زانو
 شدن و مردن باشد از خود دور سازد و از هوای نفسانی فانی کرد
 او چون ملک شود از آثار و صفات تن پاک کرد و در رنگ چو نه
 کلال در در گردش باشد از انواع ظروفت و آفتاب و آفتاب و آفتاب
 و کوزه میتوان خست بعد از آن در از گردش خود باز ماند و آرام قرار
 گیرد تمام این صفت با کار از پیداشدن با نهیها نند عجمیان بعد از
 ملک شدن مرد لوازم تن داری از دور کرد و نیز مردی در خوایش
 در رویت این که باعث جهنم می شود چون تخم بریان کرده کردید و دیگر
 نزد او چون ملک باشد بعد از آن او را براده شدن و پیر و ضعیف

کردین و درون تعلق نمایند ای شریرام مردی را از تو کنی عبارت از صفت
 حیوانیت و چار باشد از رج کنی عبارت از صفت انسانیست بگویند
 در ستون یعنی صفت فرشته و در یونان قرار گرفته دل خود را بذات برهم بندند اینست
 که گمان کامل یافته بحقیقت رسیده اند این نزد که اجتناب کنند یعنی دور از
 صفت شده این نزد که بصفت برهم کامل برآمده اید ای شریرام من بالا
 گفته ام از تخم صفت و در هر شد بر این دوم با سنا خواهی در و نباشد آن را
 چون یک از بن در تخم معدوم و نابود کرد و بدان را بر و معدوم کردند باعث
 نابود شدن جت شوند ای شریرام از سبب قدرت با سنا جنبش یاد بران
 بهم رسیده بعد از جنبش یاد بران باز با سنا بدو میشود در زمان آن که درخت
 از تخم بدو میشود باز در درخت تخم پدید می آید یکی شدن این جنبش یاد بران
 در با سنا و جو یعنی جان کو بند و دریافت خبرهای دنیوی از جان بهم میرسد
 آن را جت گویند بعد از آن که سبب تعلق خبرهای دنیوی را از خود دور سازد
 این تعلق کو یا پنج من و جت است و چون پنج بریده کرد دنیا چار درخت عبارت
 از من باشد گفت ای شریرام آنچه از خبرهای دنیوی دیده میشود و بنظر درمی آید
 چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن من را دور سازد دنیا چار خبری بنظر در نیاید

در یافت خبری میسر نکرد این در یافت عقلی همراهی من کو یا پنج تعلق خبری
 اینچنان است هرگاه پنج مرتبه کرد تعلق هم دور شود این کجا شدن را بزبان
 هند سنده گویند تعلق کردن ادراک در یافت خبری را سنده مانند بدان
 در یافت عقلی همراهی نفس صورت نگردد تعلق در یافت هم خبر شود بدان
 در یافت بتوان گفت در بدرون جا دارد و توان گفت در بدرون است و این
 تعلق در یافت عقلی همراهی نفس بخبری دینی معتبر نیست در رنگ آن
 در شخص خواب رفته او در آن خواب کردن خواب بنید و بخیر او رسد
 در من بر آسمان رفته ام با درخت انشری جا کرده ام چون بیدار شود معلوم
 او شود این وقوع ندانست نفس لامری نبود و همچنان این تعلق ادراک عقل
 مبدد نفس هم خبری نباشد مانند خواب و خیال به ای شریک ام آدمی خبری
 از خبرهای را که سابق دیده باشد آن خبر در دل او نشسته با او را ندیده باشد
 و بخیر خاطر او بگذرد باید که بگذارد و با دان آن خبر دیگر بخاطر رسد و همین تعلق
 در عبارت از گذر ایندن خود یافت خبری بخاطر است علت فهم گرفتن
 و سبب باز موجود شدن باشد چون مرد خبری را بگذارد او را بگذرد از او
 فارغ شود و با چهره مضطرب نگاه تعلق کردن در یافت عقلی مبدد نفس یا خبری

از جزای مرغوب سبب بدای انواع غلبه و محنت های نهو و فراموشی از درفش
خبر موجب راحت باشد نهایت سبب مازاده و ناهنجار شدن مبرود ای شیرام
باید نو خاقل و آکبان نشوی و دریافت چری مرغوب مرغوب فراموشی سازی
و بدل راه ندیده ذوق های دنیوی آنچه از راه برنج خواش بهم نشد همه را دور کنی
از آله مطلق گردیده بر تبه بر هم رسد محوهای بسته مطلق نشوی باز بستن معانی
با شیرام آغاز کرد ای شیرام باید که تو غفلت و نادانی را بخود راه ندیده بپاید
طبع و کند ذهن نشوی بزبان مدهوی گفت ای جد نشوی و صاحب دریافت رسیده
نشوی و دریافت خود را بجام دیگر متعلق سازی بزبان مدهوی گفت ای نسبت
نشوی شیرام گفت ای نسبت مباد بیشتر مابین شرح فرما که اجد و نسبت
چه معنی دارد نسبت فرمود اجد این معنی دارد در مردی از جزای فانی را
فانی داند بقا و ثبات را باو نسبت نکنند بر جزای دل نه بند و جای فراز گیرد
از دل جزای را بخوابد او را اجد گویند و دوست از غفلت و نادانی چگونه
اندیشه وارسته شده نیز آن هر چند بکار و بار مشغول بهم باشند چون
مردم در دلو و سندی و لکینم از بن مشغولی و ازین کار و بار جزای بدل
او جان کند او اجد به مردی از چنان بهر جزای دنیوی او را بخود نکند و آنچه بیند

بدرونه و دل او فرو نرود و چون مکت باشد و اجده و انسبت را یک
 مضمون است و مرد چون از خلق خوایش در دنیا آزلو شود او را بچگونه
 خوایش و آزلو نماید از بی تعلیق و سه دلی مانند طفلی بود با چون مرد
 بی زبان و گفتار باشد بقیس سر او از همه تعلیق های در دنیا و بیرون
 از او مطلق گردیده و فارغ شده ای شریک است سر او را خوایش و آزلو
 گذاشته از مرده و هوای نفاذ بیک گفتار گشته کسان کامل باید هر وقت
 برم این سر در نظر او جلوه نماید و این غنیات و موجودات زنگار رنگ
 اصلا بنظر در نیاید و همان یکت کامل را مشاهده می کرده باشد بدان
 چهار غیب است برم در دل او بندگی جلوه کند که آگاش همه جا را همه
 خبر را در گیرنده شامل است هیچ خبر و چیزی از احاطه او بیرون نبود مردی
 را از وزرش نیست جوک عقل او فایده کردار شعور و دانایی رسیم خبر
 او را دریافت خبری نماید دل او در ذات برم تعلیق گردناچار خلق بحالم
 قدسی کند و آن جوکی بر از صفات خود فانی شده باقی بقای حق گردد مانند
 قطره که در دریا افتد او در نشستن و خاموشی و در خواب و بیداری و راه
 رفتن و ایستادن در هیچ احوال و اوقات از این شعور رسیم گذشته دریافت

خود بجای غیب نگه فرماید و بکلی حق خود مستغرق در بای سرور و ابدی باشد
 مردی در کمال کامل باید و نظر او متوجه نور غیب یافته از در بای
 نقصان بآن کنار رفته او در در بای کمال شعور و دانایی و هنرمندی
 و خوبی غوطه زنند به محبت و غم برد او کند دای سحر برام با تو یک
 سنی میگویم آن سو مندست و آن آن است / تو از جمیع صور دنیا
 در دنیا / از تعینات و موجودات عالم نظر در آید بگذرد اصلا
 بخاطر خود را همه دل خود در ذات پریم و هستی مطلق / مجرد و ناب
 است بچون و چگونه و بی رنگ و صورت و بی نام و نشان است به بند
 اگر کسی گوید / موعده روشن برای چه این رنگ و صورت های کوناگون
 را از نظر خود بیدار د چرا همان جهان غیب / این رنگها و صورتهای جلوه
 اوست در محال موجودات و مراتب تعینات شاید و ناظر نباشد جمال
 و صفت حق در این صورتهای کثرت بنده بود جواب آن است
 / هر چند موعده از این کثرت و تعینات متعدد همان یک نور در نظر بنده
 لکن چون گرفتار فرق و شمار کثرت و دوگانگی دوی باشد در حاصل کردن
 این نظرو حالت او را آن مرتبه / کسی ازین خود و شمار گذشته آن نور

را قبل

را قبله دل خود ساز و مبسر کند و چون او را شمار عدد که نقصان دارد
در میان باشد ناچار او بر مرتبه نافی از آن مرتبه جمع بگزینی و بکاف کجا رسد
شمر برام چون آن ذات پاک را باقی و باقیه و ذاتی بی زوال و تغییر است
باقی و باقیه دایم و محض است او کردی آنچه غیر او باشد آن را فانی و بیهوده
نقین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود بر خاسته و فانی گردد و به بقا
حق باقی گردد آن مرتبه جمع را ذات بر هم را باشد ترا مبسر شود در همه کس
و همه جا جلوه می بیند و غرق در بای شادی و سرور باشی بدان هر آن نور
پاک آن شاد و خجسته بقا و ثبات صفت ذات اوست از زوال و فنا
مُزه ست همه جز و همه کسی از و بیداری شود او از کیس جدا نمیکند و بیک شمع
و یک طلوع او را میکنند این همه خدا از و موجود میکرد این عالم بیداری آمد
به و وجود منسوب با و به غیر او را به و وجود نبود آن ذات پاک هر عالم
را باین بزرگی و عظمت و تربیت و خلق بیداری آورد در پیش بزرگی و بزرگواری
او این عالم جزای در حساب نباشد او را باین موجودات هیچ احتیاج نبود
او همان مرتبه بزرگی خود بوده و اینهمه بوجود او آمده باشد از علت و سبب
میدانی این عالم باشد بیداری و وجود او را هیچ جز و هیچ علت و سبب نتواند شد

بدان که او و حقیقت او خلاصه همه پند است این صورتها در کتبها از او نمود
 دارد او برتر و بالاتر و بزرگتر است از همه بزرگها و جلالتها در پیش بزرگها
 او بمقدار و پست پند بدان که هیچ علتی برای بدائی و تمام اسباب
 آفرینش عالم را ذات پاک او آینه است در عکس آنها در نمایان میگردد
 در ذلک حوضی که در اطراف خود در فغان داشته عکس این در فغان
 در ذات آن حوضی نمایند همچنان تمام علتها و وجوه و سببهای آفرینش
 در عکس و نمایان میگردند کسی که آن ذات کامل را قبله است
 خود سازد یا چاره او دیگر باین جهان نیاید هرگز زلزمه شد نمیدارد ای شریک
 چون تودل خود را بنظر بزرگها در او را بری و ضعیف شدن تا به نفس زد
 کیان کامل حاصل نشد پس معلوم شد معلوم شد که کیان کامل بافتن و
 نامیده شدن من و چیت شرط یکدیگر است از کیان کامل فانی من و چیت
 هم میرسد و از فانی من و چیت کیان کامل بدائی آید نیز بافتن کیان کامل
 به ترک خلق و خواستش نفس نامیده شدن من و چیت هر سه لازم و ملزوم اند
 هر چه از حاصل شدن چیت و ترک من هم برسد و نگاه کسی را دسترس برین برسد بگویند
 که از این جهت که این خوان آن باشند او را میسر رود ای

شریک

دارد درست او پنج فرود برده است و در ساختن آن با ساینه میسر نکرد
 چنانچه کسی در ضرب و خانه جا گرفته باشد موتبای مدید در انجا سکونت نمود
 باشد او را بزودی از انجا نتوان بر آورد چون مدتهای دراز که نشین
 در حاصل کردن این بر سر حالت مجاز زبان و دل خود را بران دارد
 آخر باین مرور رسد از رسیدن این مقصود و مرور آنچه مدعای آن فرست او بود
 باشد بدست آید ای شیر برام بکنام من حقیقت حاصل شدن کبان و فهای
 من و جت و ترک تعلق خواست نفس و ضبط کردن باد پران در شرف آن
 بالا گفته شده بانو بیان نمودم و خاطر نشان تو کردم راه پیوسته آخر کار بنو
 نمود حالا تو اهل دانش و صاحب کمال هستی در آنچه خیر است آخر کار خود را
 پیوسته خود را آن یقین غایب عمل کنی از من گفتن پیوسته کردن و بی آوردن
 آن گفته بود تعلق دارد شیر برام بکنام من غنیمت است و مرشد خود نموده نشین
 او تر زبان آورد و باز بنی در آمد ای مرشد کامل و اسناد دانا هر چه
 فرمودی همه پیوسته من در آن است مرا عمل کردن بر فرموده تو بس باشد
 بکنیم منجمم در خبری دیگر از منضم مواظبه فرمای و مرا را شکر کنی بشت
 جای که همیشه گفت ای شیر برام بکنام من مدار سکوت حق و زشت بر ایام

میدانم باینکه تو در نشن برانام را در عبادت ارباب منضبط و دم
 و بادت کنی و سعی و کوشش در آن نحای برتر برانام بلکه توفیق تو بر آن نیست
 قادر شوی و آنرا بکمال رساند و طریق آن است اول بدو طایفه خود را بر روی
 آن نسبت آوری و بعد از آن در خوردن ملاحظه کنی کم خوردی و کم خواب
 شعار خود ساخته شروع در برانام بام بخور جوینان و کشیدن کرده اعدا و
 مریخ و بدم آتشی نشسته خود را بدیج حرکت دروند و ساخته خاطر خود را جمع
 ساخته مشغول برانام گردی و من شرح این برانام بام بالا گفته ام در آخر
 این کتاب هم مفصل و مشروح خواهم گفت ای شریک من بکنام باید در سبک
 راه حق و طایفه از صحبت اخلاط با مردم گزینان باشد با هیچکس نشست و نشاند
 نماید در صحبت زبان است مغوی با دق را از صحبت افت رسد ظلال در آن
 افتد هیچ جز این جهان را دوست ندارد و در آن نه بند و تن خود را فانی
 و زایل و اندر و عیدم نابود شد نیست چون اینطور سلوک نماید و برین
 قرار باشد یقین باید که در خواستش نفس و تعلق او از خدای دنیوی بر طرف
 کرد چون خواستش دروند و دور شود و در صحبت او صفای پیدا کند معدوم و نابود
 کرد و در رنگ آن چون صرصر بود از سبب و زیدن آن کرد و غبار نبرد

هوا تیره شود و حجاب صفای آسمان گردد چون آن گردد و در شرف ناچار هوا صاف
 نماید و حجاب پرده آکاسی بر طرف گردد و جنبش و حرکت باد بر آن که عبارت
 از جان باشد و جنبش چت بهم باز بسته و لازم و ملزوم است جنبش باد بر آن جنبش
 چت است اصل سخن آن است در نا آن که مرد را و در موجیه نژاد از برت زیتر
 و در بدن چت خلاص نکرد و چنانچه در جنبش مت را به کمک نتوان ضبط کردن همچنان
 من و چت را به موجیه نژاد تا به کوه ای شیر برام حال من در باب خار
 شدن بر چت و زبون کردن و تا به ساختن او و تدبیر حاصل کردن موجیه
 با تو جزای مکتوبم باید در نوا به بقیه صادق از من فراگیری و موافق آن
 عمل نمایی ای شیر برام حاصل کردن موجیه و دور ساختن نصر من و چت و
 برت با او موقوف است بر چهار خبر که از آن آن است در طالب او بایم
 شایسته بقیه آن کتاب را در مضمون آن سلوک ه حق و محو شدن ببقای ذات
 بریم بنده بخواند دوم صحت مردان حق را بر خود لازم بگرداند از خدمت و ملا
 ایشنان کنش بنبی در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه کرد و دستبوم خواش
 و در بند نفس از ترک کردن چهارم ضبط کردن باد بر آن عبارت از
 جان بنده چون کسی بی هر چهار خبر را پیش کرد چنانچه گفته شد عمل کند آنرا

مکارر است.

بکامرسند تا عارف من نابود گردد و مرتبه موجب حصول پیوند در تک آن
 چون مابان بار و در حوضها بر شود زمین سیر گردد و مردمی که این چهار خوا
 گذار شده و عمل کردن بآن منبر نداشته در باب نابود کردن جنت دست بگری
 دیگر زندان از راه های دیگر در آیند بعینه چنان باشد که کسی خواهد در نام یک شب
 را دور کند مقید بجراغ افروختن نکرد و آتش را در نگیرد و با مردم بگوید
 و امر کند در این نار که را از پیش من دور سازند و یقین باید کرد در خفا
 بی عمل کردن باین چهار خبر نابود کردن جنت میسر نکرد و همچنان تا یک
 شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود آنان در یک سکر
 نمودن باین چهار خبر بطریق خوانند من در قید خود دارند و زبون
 بعینه جان باشد که بآن رفته و نال از میان پنج بنو فرماید در نهان
 سپید چون نار غنکوت باشد خواهد در نیل است را به بند و در قید ارادای
 شرم برام در بی عالم از اهل عالم در باب حاصل کردن وجه و نابود نمودن
 جنت در مقصود اصیل است هر کدام بر یک خبر قرار داده است که گفته در حکم باید کرد
 یک گفته نبرته باید رفت یک گفته در غل و جو جایب نمود و برت باید بود
 یک گفته در خرافات باید دلد بسخفان را اینها بحصول پیوند ای شرم برام این اندیشه

و قد میراث یافتند ای غلبه است سب چون بر کهای درخت از آنرا کرم
 خورده سوراخ سوراخ کرده باشند ای شربرام خود را از بن سخنان پشان
 بکند آورده خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغول دنیا
 بردارد و بت و قصد خود را در ذات حق ببندد ای شربرام آن ذات حق چنانچه
 مطلق را در بیکون و چون و چید و نهایت سب و بی زوال و تفرس بالا نزد خود
 و ناگزیر همه سب این عالم و عالمیان جلوه گار است و دل خود را در محل نخل
 با کمال است دانسته بجا از دانسته همت را در دین از بن خبرهای پرتان
 و از بن راه های نوده مردم خاطر خود را بکند پیچ پرتان خود را دور سازی
 ای شربرام در بن نشاء و وجود و جرم گرفتن چون کسی بکلیله در مقام نمزد آید
 خاطر خود را جمع ساخته دل در ذات حق بندد آن لحظه را با دحق و جمعیت خاطر
 گذرانند حاصل تمام عمر و زندگانی او در همین بکلیله و بکدم حاصل شود پس
 باید دانست آن کس عمر بمشغولیت حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و فوق
 حق از باطل کرده خود را بکانه پیچ مطلق گردانیده باشد چه قدر جزو به تقدیر
 نواب و چه خوبیا نصیب آن کس کرد و چه مرئیه و چه در چه رسد و نیز آن را
 بکدم یعنی خوانه باشد بر از نقد هر کس را نامت سبیه بر از آن خوانه

و از آن نقد خرج کردن و خاک کند و کجی نکند او مستغنی و بی نیاز از همه کس بود
 پسند ای شیر برام این نیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق
 کو با در خجسته باد و هر کس در باغ دل کاشته به میوه آورده پسند و صراط
 درخت حرص و هوس است چون آن کس حرص و هوا پیدا شود این درخت را بجا نهد تمام
 برگ و بار او در خاک افتد و ضایع گردد ای شیر برام باید هرگز از دو دهرای نفسانیه
 را بخود راه ندی ای شیر برام کس هر درخت و فاست و رفتن و آمدن در
 بیداری خواب و بیداری و غم و دل او باقی نباشد و غافل از حقیقت بود او کو با مرده است
 در جان ندارد ای شیر برام کجاست کامل همین پسند هر کس بر فرموده او بیایم نشاند
 موافق مشغول طالبان راه حق و کامران درگاه راه بود در بین فکر و اندیشه متوقف
 باشد که این عالم چیست آنچه کار و بار است این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و چه
 انجامد و من چیست و کسبم از کجاست و بیهام از کجاست آمده ام و چه میکنم این کردار من
 و این عمل من را چه نتیجه از کجاست و بیهام از کجاست آمده ام و چه آخر کار من چه قرار
 باید اما جای پسندیده و مجلس نیک نصیب من گردد با جانی ناخوش و ناپسندیده
 مانم و بمقصد اصحاب خود برسم و آن کس را بنظر دیگران و در یافت کنند بقیه باید
 را او دانستنی و باقی را بافته و آنچه مقصود از افرینش او بوده او را حاصل

شده مردی در این طریق کمان مانند این روش را شعار خود سازد آن سینه
 مطلق آن جهان بحد نبابت است و بی نام و نشان و منزه و مستغنی است از همه
 خبر و همه کسی او از کسی در کاری رشوت نشاند آنچه او را خبری دهد و در آنچه
 او را برسد دارد و بر من و هم را بسوی او راه نباشد و در کار او سبب و اعطای
 نکند منزه عالم شوند غایت خود را نشان عالم سازد و او را بر کزین
 فانی درگاه خود گرداند باید دانست که هر سعادت نمیشد و بیک خود را
 بحق سبب و همه خبر را حواله فوات حق نمود او را نبات و زهر یک نشود بایده
 ناپایای برویکسان گردد بدو نیک و بدش او فرق نماید بیک آن را او هر خبر
 را از حق و جهان غیب دانسته بلکه حق را دیده و خبر او را موجود دانسته ای شریک
 احوال و صفات مردم آبیاری و غافل را بطریق غیب برتر روشی کم بدان را
 آبیاری و غافلان را حقیقت کار این پنج جواس آنچنان نابود میسازد و آن نوع
 فرود میرسد که آهوی و حشر سبزه تر و تازه را از زمین مکنند و بر خبر و در خبر
 و نجای و فرود به شریک از نیت برسد که ای مرشد عالم این آبیاری و غفلت
 فرموده ای سبب ای خود را از کجا بهم میرسد بنیت مبارک بیشتر فرموده ای
 شریک این غفلت و نادانی از حجت بهم میرسد از اخلاط نیک و بد بدایمی آید

در اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بیند همزادان و یگاران را در مشغول آن است
 در نظری آورد ناچار گرفتار میگرد و در جهان مستغرق میشود سر بر عهد او آنرا
 سرمایه زندگانه خود میدانند این آیینها از مادر و پدر و خویش و برادران
 کسب نیماید چون دانسته اند این سنگ و این جفت آرزو و آنچه در کس
 پیدا میشود و انواع غم و غمش هم میرسد پس باید در ترک سنگ و جفت سیر
 خود را بخلوت و گوشه خوی در پی هر موصیه را جای باز عالم بنای زاده شده
 و خبری ای شرم برام آنچه در پی دنیا می بیند با آنچه و با آن در میباید همه را ترک
 به بدل و جان از همه هدای مکن در مقصود اصل حاصل کرد و شرم برام گفت
 ای استاد و ای مرشد ذات نو برای دور ساختن کوه های برف چون بایان
 و صراحت است آنرا تا بوسه سازد باید که شبهه دل مراد در سازی مرا بحقیقت
 کار رهنمون کنی در آن جفت زبانکار چیست و حقیقت آن چه باشد پشت فرم
 ای شرم برام سنگ جفت زبانکار همین باشد و غلق کنی با سباب جهان را بریدن
 خبری مغرب و حاصل کردن مطلوب خوشی و خوشوقت کردی و به تلف شدن خبر
 از خود و دیگر و غلبه شوی از زاده شدن فرزند مراد داند و از مردن برادر
 زادی نمایی همین است جفت بد و همین است طمان با سنا یعنی غلق نفس بجزای

منت و مکر باید هرگز این صفت و بی و این خلق را دور سازی ای شرم رام
 کسی را این صفت شود در بنف شدن بفری تخمین نشود و یافت مرل و خوشی نکند
 او را چون مکت بدان کسی را چون مکت کرد و در یخچان زاده نشود تمیز این است
 راسه باشد مکتوبند بین تعلق نفسی عالم بالا و بقا و صفات مردمی در خلاف صفت چون
 مکت باشند در فساد اسباب دنیا کردند صفت ایشان از من بشود ایشان با خلق در
 فروتنی و ملائمت باشند و لا به کنند بخت مرادی از مرادی نفسانی در فساد این فکر
 باشند که چون چشم و زنده گانی ما چه شود ما را از این باشند آن نباشد در مانده گشت
 مرغ و راحت بی تفاوت باشد ای شرم رام چون از دوستی و دشمنی و هیچ صفات
 نفسانی از او کردی هیچ از اسباب و نبوی را بخاطر راه ندی از زود و مرل و نبوی
 و امید را دور کنی از مرغ و راحت بی تفاوت باشد ای شرم رام و ناداری از
 بختان کرد و عزت و خواری بخت نکند هر چه رود بد بازی و بطلب
 فتوی زباده خویش بکنی آن زمان است که بیتی تا که صفت باشد ای شرم رام
 ز دنیا بفری ای بجهانی را در فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندی همه احوال و
 ادعای احوال بر بیشتر نموده چه کسی از روی سرنوشت سابق حواله خود از نقد بر
 آسمانی و این خود را جزیرند اینا و در صاب غایبی کمتر از همه جزو همه کس نظر کنی

در همه حالات دل خود را بیاورد این سر پرده و نقاد از نظر برداشته آید و فایده
 باشد و آنرا که در محو است مطلق کردی نظر تو بر چهار غیب بفرست غریقی را جو
 ندانند و نه بیند همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خوابد به
 در بیان علم جوک و شریح و فایق آن مدارک بر شناسان راه های در آمد و بر آمدن
 ماست و بقای تن جاندار این شد چنانچه صاحب خاطر از برکت نایب در آن
 را زبان سمکوت زبان بر کن گویند حالا چون اینم تمام شد شروع در
 زبان بر کن کرده میشود و گفته می آید در این زبان بر کن مثل برتن زده
 حکایت است پسند ابا کهان و دیو پو جا ابا کهان مثل هیل ابا کهان شا ابا کهان
 ارجب ابا کهان سرور ابا کهان غلام ابا کهان با کر نه ابا کهان کرات او
 ابا کهان سکند چ ابا کهان کج لا مان بر کج ابا کهان ارجب اک ابا کهان ساء
 ابا کهان مونک ابا کهان بنشد در علم جوک معلوم کردن تصرفی و مادی و شناسان
 راه های در آمد و بر آمد او در قوام و بقای تن جاندار بدانت و بر قرار
 ماندن جت یعنی خاطر بر یکجا ماندن و برتن نشدن جت را زبان گویند
 این زبان را در ضمن حکایت پسند نام زاغی شرح دلده می آید ای شریک
 در بیان حقیقت و صفت طایفه غافل و خدا شناسان کج نام بر شریک در شناسان

عارف دکیانیا کمال بمعبار به گفته و سیخه ادا نموده آن این است / او دینی
 در دین خود بود و بس / و دین بر هم کشته و مستغرق در اقیانوس شد / بگویند
 در نظر حقیقت بین من حالا بجای رسیده / غرذات بر هم و بر هم آثار موجودی بینم
 و این عالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور جمالی بر هم و نیکی که بر هم انما از نظر بوشید
 خجسته بر روی شرف موجودات عالم معدوم و نابود میگردد این زمانی سرسره در نه
 آب پنهان میشود در هر طرف بنظر آب خبر نمیرسد / و نمیدارد / همچنان ظهور بر هم
 و نیکی بر هم آثار می بینم و این عالم و آنچه درین عالم است بنظر من در غمی آید و غمی بینم
 بس من این عالم را هم بچه خرابی دنیا دل و هم و از همه خبر خاطر خود را بر کنم و یکجا
 روم و چهار کنم / در درون و بیرون و بالا و پایین و هیچ اطراف ظهور بر هم
 اتماست و آن اتم من و هیچ جانبی را بی من نباشد و هیچ جا و هیچ فردی در عالم نبوده
 در من نبود پس چون همه جا و همه خبر و همه کس ظهور بر هم است و نور افشا بر هم
 پنهان است / و دین بر هم کنم و محو فیض بر هم باشم و بنظر بر هم هیچ خبر نیست / هم این خبر بر هم
 مردی در دین بر هم داشته باشند و غیر او را بدل و درون خود جاندند همان
 مردم کمال و کیانیا و هنرمند باشند و همان مردم اندر صاحب اقباب و دولت
 اندر صاحب اقباب روز بروز کار ایشان در ترقی باشند مانند صاحب دولت

این همان

اینچنان در نقصان و کمبود کاسته باشند و نیز ایشان از بس در میان خود
 بی آلاش باشند چنانکه کاشی که هرگز غم و اندوه کرد ایشان نکرده و برین مهر
 نهند مانند گل بلور از آنرا اندر ساخته باشند و همیشه شکفته و خرم باشند بخلاف
 گلپای رسیده بلور در دنیا است بر آن در عین شکفتگی بر جانچه مانند پس مردم
 گمانی را اگر غم و آلام بد ایشان را تفاوت نکند و متغیر و بر ایشان خاطر نگرداند
 و ایشان متغیر و بکار بی افرایشان را خایه نکند روی طرف بر مشرب دارد میکنند
 همیشه مستغنی و بی نیاز از دنیا و اهل دنیا باشند بجهت آن که چون هیچ مطلوب
 و مرادات را کسب از حق میباید و دوست در خفقت غوغا کنند و همه چیز را
 و مراد را هرگاه ایشان بختی رسدند او را بافتند ایشان را دیگر و خبر و مجلس
 احتیاج نمایند و ایشان را هرگز بنیاط نرسد در فلان خبر ما را نیست و آن خبر
 ما را درمی یابد با وجود آن اگر چه اعیان و کردار سابق مکر و پیچیدگی بایشان رسد
 در مردم را دیگر و کوفته خاطر دیگر دارند آن کلفت و غم هرگز دل ایشان را متغیر ندارد
 مانند ماه جاریه در قری او سر اسر سدی خوش آیند دارد و ایشان از آن
 جمعیت و آرام بگذرد در حالت جمعیت و آرام قرار خود باشند و آن مردم گمانی از اهل
 معرفت از ریاضت و عملهای نیک باطن ایشان صاف شده و با خلاق پسندند

و او صاف گریه آراسته گردیده اند هر کس را بنظر هر دو نفقت می بیند آرام
 گرفته اند بناختن حق در روشن طبعی ایشان شده با تکلف بجوابش بدان وضوح
 و بدان طریقی باشند سوده صفات و صیغه فصاحت چه عادت اگر کسی ایشان را
 بسناید ایشان سوده و پسندیده حق اند و همیشه با ذوق و زری و مرد و محبت
 باشند مدام خوشتر و صاحب فنی بوند و با کس سبزه و خلاف نکنند ساز
 کار باشند نیک خواه و تنگ اندیش نبیند از صفای طبع و روشن باطن
 و لطافت در دهنه مانند دریا شده باشند هر چند بر شکافت خود باران می بارد
 و عالم عالم سیل و آب های روان درو در آیند از حدود خود تجاوز نکنند بجان
 ایشان از حد خود نگذرند و هیچ حمله و باز بردار و روشن خاطر باشند ای شریف
 اینچنین که دیگران حاصل کرده باشند انقلاب ادوار و گردش روزگار
 در ایشان تاثیر نکند از ان غمها و اندوهها که اهل عالم دیگر و مکرر کردند
 غمگین خاطر و پریشان شوند و مانند دریا از حد نگذرند متغیر نکردند ای شریف
 در مدت حیات خود چنانچه در بد این هستی هرگز از کج تن نرا اند
 و بی نور گردانند همیشه در فکر این باب باشد که عالم و کفر فانی او هست
 غباری از هوای نفسان و چرخ از آرزوهای جسمانی بدل نوشتند بر آباب

فکر و هاجون باد حقیقت بدست کوشش نبوی و دور گردانیدیم درین اندیشه
 باشی در من کسب و حسم چه میکنم و از کجی آمده ام و کجی خواهم رفت و کدام کار و چه
 خبر و چه عمل را در پیش فایده مند بود و چه خبر و چه کار را در دنیا کار پسند نیست که
 راست در پیش پسندید از مردم حقانیه در بر دانی راه حق را باطن ایشان صاف
 و سلوک همه در پیش گرفته اند و براه از ادبی کم آزادی میروند بگریز با ایشان
 صحبت داری و نشین و محبت ایشان را در دین خود جا دیت از مردم طالب دنیا
 و گرفتاران بپادشاه و ستم نهند و نا عاقبت اندیش گزینان باشی خود را از
 محبت و همت این طایفه غافل دور داری و کارهای ناپسندیده میکنی در پیش
 از آنرا نه پسندد پیش نگری و مرکب از جهل کننده دوستان و تفرقه افکن ^{جایزگان}
 ست بر هر جا نذر غائب است هر کس و هر خبر و دین اوست همیشه باد میکرده
 باشی در تصور آن نوی که با مرکب بر پیشانی مرا گوی بدست دارد در ساعت مرا
 بخود خواهد کشید و نابود خواهد گردانید این تن فانی شدن از آن سخن از دوست
 و دوست و خون ترکیب دارد دل ازین برداشته و این را چه انگاشته خاطر خود
 را متوجه ذات برهم گردانید حقیقت هستی را که مانند ریمانه است در نظام این
 مهره های وجه مرکب از عناصر اکاش است همیشه منظور و خود داری همان حقیقت

را موجد دانید غیر لغو و وجود نبی اند و غافل نشوی و یقین دانید بر آن
 نور محض و صفای ذات حقیق ذات برهم است که آکاس و آفتاب منظر
 اوست در هر سه عالم ظهور او برابر است در مخلوقات نامیه و منسوب
 بصفت نامی اند یعنی وحوش و طیور و جا بایان اند چرخ و پرند و مار
 و مور و موجودات راجع به منسوب بصفت راجع به یعنی نوع آدمی
 و در اخلاقی سبب یعنی دیوتا بر بصفت سبب منسوب اند بعضی از مردمان
 نیز به سبب اخلاق پسندیده و اوصاف و کمالات و اعمال و کردار نیک عالم دیوتا
 میرسند و افعال سبب می شوند تصرف جلوه که اوست پس روشن پسند به پیش
 باید گرفت کاری نیک باید که هر کس چون دیوتا شود مقصود اصل را محو شدن در ذات
 برهم است حاصل بعد از این سخنان بشت مبارک بشیر برام گفت ای پسر
 و آدم و بابو باین مردم این فرموده با یکدیگر بیشتر و بجهت بر شدن موجب باین
 نموده بود زبان آبا کهان آن است هر چونی مرد خطاب موجه جاری و راه های در آمد
 و بر آمد مار و تصرف او که درین آدمی است بدانند و آن را مالک شده و بدست آورده
 قدرت پرورش این نسبت یافته خاطر خود را جمع سازد از سبب بکار رساندن
 آن حال خود ذات برهم کرد و این زبان آبا کهان در ضمن حکایت داعی

نام آن حسد بود گفته می شود بدین سبب سعادتمندی را در طلب مویچه پند نشنیدن
 آن ضرورت است بشنود ای شریرام در بیان اینچنین باید نمود در ذات برهم
 چون و چگونه است در حق تعالی و عبارت را بدو راه نیست و مفرق است از هیچ
 خفا و نیست و او بید و نهایت است در اول و آخر او را نتوان دانست او را
 زوال و انقلاب نیست مقید به و قیغ نیست بیغ در و قیغ نبود و وضع
 دیگر شود معنی به جا نتوان گفت بر کس در هر جا است ظهور اوست و او نمود و بود
 دارد آن برهم با صفات از خدا کور شد من و تمام عالم مظهر حجاب و کلاسی است
 هر جا و هر کجی و هر صورتی به من می برام و تجلی می کنم به خود و یکس از من بودن
 نیست اینطور در بیان نموده و هویت شد معنی از هیچ تغلبا و کار تمام اعفا و
 جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا را باز دانسته و محذرات برهم
 گردیده همیشه مایه ذوق و نشاطی و سرور شده بجان و فارغ باش و غیره
 در میان معنی اینجاست را چون ملک گویند در در حالت زندگیا مویچه
 حاصل شود یقین بدان ای شریرام تا آن در مرد را این در بیان پیدا نشود این
 نیست هم ز سر غرق نادانیا و غفلت است در کشاکش بیخ و راحت و مقصد بی
 دنی و ذوق نیست به رسوم عالم گرفتار مانده از زاده میشود و میرد و می آید و میرد

کهن جان او بسته در میان جنم می باشد و خلاص ندارد از پرتی این عالم
 چون حس در گرداب افتاده چنانچه جان خود را از برهم می گزیند بعد از آن ای
 شریرام از نه جفت جری است جدا نه جان و نه غفلت و آگاهی او این اعتبار را
 و شمار را هیچ ندارد همان ذات پاک برهم است هر چه رنگ ظهور میکند و
 نیکی می نماید این احوال که جاندار را پیش آید تمام تجلیات نور اوست و اظهار
 رنگهای نمودار و آن ذات برهم را اول و آخر و حد و نهایت ندارد و بی حساب
 از تجلیات و تعینات بسیار و بی شمار بصورت موج و تبار و ابرو و مایه و
 حباب از و پیدا می گردد و ظهور می نماید بدان ای شریرام تا آن که آدمی را نظر بر خود
 و غیر خود می افتد و تفرقه و برتری نه باشد این منم و او دیگر است و این جز از من
 و آن جز از دست از خود منظر ذات برهم است چنانچه تجلیات ظهور اوست
 بلکه جز نیست همان برهم است از باین صورت و رنگ ظهور کرده هر کسی از این حال
 گذشته و غافل شده صورتی را از سنگ را آدمی ترا نشسته و راست کرده باشد
 قبله سمت خود سازد و دست در آن بگذارد از برنشستن او فایده نخواهد و گرفتار
 ماند از دست در برتریشاید و سرگردانی بی نهایت در مانده از این آگاهی خلاص
 نیابد باین نظر کوتاه کنی بنی خود همیشه در محنت و دوری از معیار بماند بدان

این بر نباشد فاطر و بر هم جفت و قی از مرد و در شرف هر سه عالم را ظهور داشت
 بر هم دانند و خبر بر هم را در بین هر سه عالم موجود ندانند ذات خود را ذات بر هم
 اغفاد کنند و تصور نمایند بر همه جا و همه چیز و همه کس در هر سه عالم ظهور من است
 و منم هر بر رنگی و صورتی بر آمده ام دمی بر ایم و دین تصور و درین ظهور و بیان
 در از دست بانی کند که بآن شخص در آنشی تصور بر هم صورتهای مظاهر و موجودات
 هر سه عالم را مانند خبیه و فاسه جوید بطریق هم انداخته و سوخته و با تیش و بیان
 بر هم و وجود و یقین نمی هر سه عالم را نابود ساخته و بخود تجلی بر هم در یک
 او بر باقی نماند چون کسی این تصور کند و داند در آن ذات بر هم بآن صفات
 که هیچ چیز و هیچ کس نیست در او احد و آخریت و حد و نهایت ندارم بر صورت
 و رنگ می بر ایم پس مرا باین بزرگی و این کمالات ذات خود را کم نباید دید
 و به یقین نباید که در بجزای اندک فانی تعلق باید نمود و در هوای نفسانی
 و از روی جسمانی بیدست و از روی بزرگی خود جز این نظر نباید آورد کار
 فرودانی و بخت همان نباید که در هر جزیر که فشار باید شد پس مرد باید از
 همه کسی همه چیز بگذرد و نه اندیشه و کم نیستی از خود دور دارد و غالبی بر بلند
 نظر و بید و تعلق بزرگ برگاه مرد باین اندیشه و این تصور رسد و دست نشین

را بیک نظر مهربان بنید بلکه بغیر حق کسی را در میان نه بنید اگر رنج رسد و اگر راحت هم
 را از حق داند و کسی را سبب رنج و راحت نشد باشد او را بنظر درخبر دارد و بواسطه
 آنرا از حق داند کسی را این حالت نشد باشد و این رتبه حاصل کرد اوست صاحب
 نظر و نبش اوست مرد شناسایی و از رسیدگان درگاه حق و آن کس را بنابر
 دوستی و دشمنی مردم را از زمین و آسمان بگرداند و از پنج براندازد و پنج دریایی
 و پنج دریایی روان هر در وقت طغیان آب در خزان کنار را از پنج برگردد
 بآب روان بدمد اوست هر ماکس خود شد و غنان نفس خود بدست آوردن
 هر بر شدت و گرمی غصه کینه و بر ذوق و شادی و نرمی و آشنایی و محبت
 غایب و در بون این صفات یک بد نیست هر نه از گرمی غصه کینه کسی
 از آرد نه از نرمی و ملائمت و آشنایی و محبت معزور گردد و بشنای شریک
 اگر کسی گوید در زمان آن هر مومانی نفاذ و آرزوهای جسمانی و حرص و هوا و آزار
 را دور کند این حالت او را دست نهد بدور ساختن این صفات و چند
 کسی در میان کند او را نتیجه نپذیرد و راست و مطابق واقع است پس حالا
 بشمار پذیر و علاج دور کردن حرص و هوا و از خود آن سبب نشیندن
 ادبایم شاستر بیان صفت دائم کار و در و مذکور است و بیان و دل و دل

کردن و آنچه در نوشته اند بر آن اعتقاد بودن کویا افندیست هر از آن
افزون مار کوبده حرص و هوا را از هزارین دور شود تا بشر حرص و هوا از دوبره
کرد و شنیدن سخنان حقیقت و بیان کویا ترکیب در روی سهر از خوردن آن
علت بنوعی که این حرص و هوا از کس برود و هیچ المزاج کرد این حرص و هوا از
نوعی زایل و دور گردد که خاصیت سردی و تاثير گری هوا در ماه مهر و آبان
از عالم میرود در بین دو ماه در آنرا بهندی اکین و کاکنگ کوبید هوا معذبان شود
در شکر می آید از امید بدو نه سردی و در شنیدن او بیانم شاستر بیان حقیقت
در دست شرط آن را از زبان مردی باشد در دلت دنیا برداشته در جوبک بسیار
به بهند از حرص و آرزو بولای نفسانی دور بود و بیان کننده ادبیانم ساستر
چون از هوا و حرص نفس نبداد است باشد و اخلاق پسندیده و اوصاف کزیده
حاصل کرده بیان آنگلیان از روی تحقیق بکنند تا جاب بیان او زود در
فایده مستمع و شنونده در رده و در صف افکار کند چنانچه قطره آب در
دیکت تقبیل و زمین گرم در رده و بیان کننده ادبیانم اگر بخاندان شده
باشد و آنگلیان بغیر شناخت حق را از مرشد کامل دانستند ما برود و ناگرفته
سخنی او در دهکام کار نکند و خاطر نشین نشود و شبیه را دور سازد پس

مردی در بیان انگلیان و شرح حقیقت را از اسناد و مرشد کامل فرا گرفته باشد
 و خود بحقیقت نرسیده باشد چنانچه باید و شاید تحقیق نکرده باشد بیان نکند
 ایشان اصل ندارد و حکم بنویسد از آن بر بخرد و مانند خس بود و مانند کباب بود
 بکند و از جاره و حکم بر جا نبود امان از روی شناخت تمام و در یافت نکند
 سخنی حقیقت را از اسناد و مرشد کامل فرا گرفته باشد از روی تحقیق بدل
 جاکرده باشد سخنان ایشان مانند کوه بار جا بود و از هزار باد مرصه دهند
 و تلغز دای سزیرام اگر گویند بر چون بکسی نظرات بریم است نمود و بود از حقیقت
 است که خود خبری ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده عقل و دانش
 بکمال است و عقل آن دیگری ناقص از من باشد آری هر چه گفتند راست است تمام
 جانها نظره روبرو و تجلی بریم است حالا حقیقت تفاوت عقل و دانشهای
 مردم بگویم تفاوت را سبب آنست که هر چند جانها را اصل یک است و از یک
 نمود و بود دارند اما آن در از روی سرنوشت خود شناخت بریم این
 حاصل کردند و کمان حد روبرو نصیب ایشان شد آری این کمان عقل ایشان
 روشنی است و کمانی که در بدندان آنان در شناخت آفرید کار حاصل نکردند و کمان
 نصیب ایشان نشد و در ناسر یکا غفلت و اکیان ماندند و بحقیقت و از رسیدند

بدان سبب گفته ایشان مدار و اصل نمیداند و بیان ایشان غالی از شبهه بود
 باید که کسی از مردم کیانیه و غافل و گرفتار عرص و هوا کیان چشم نذر و بسختی
 ایشان علی نماید بجهت آن که چون خود ایشان در بیان غفلت و اکیانیه
 سرگردان مانده اند و اسیر جاه و هوا و عرص گردیده اند و بگری راستی ایشان
 از عجب اکیانیه گویا ماند و در دست کسی که تا نثر نموده فایده دهد ضعیف و آواز
 بیان غفلان و اکیانیه محض از برای زیانکاری میشوند؛ است مانند صوت
 و آواز گمان از ان فراز از زبان آن در برابر شبهه نماید حاصل
 آن در شرح و بیان کیان و حقیقت مردم کیانیه و حقیقت مردم اکیانیه
 و غافل و عریض مانند ماسه مند افتد چون خف کمره و کج و افکام اند از ایشان
 کسی براه راست نیفتد و رجوع مردم اکیانیه و غافل در دعوی کیان دارند نمون
 و سخن حقیقت از ایشان در گرفتار عرص و هوا اند کوشش کردن بجنبه چون
 کرد آمدن بر هنگام که بر و سخن او نشیند سن در سراسر باطل و ماسه مند
 بی فایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم مردم بیدار بیا نخی در زمین نشود
 افکنند در مرکز زوید و نمره بدند بدان را مایه سرگردانید و پرت نیستم گرفتار
 پست زادی و مردن و هدف نیرینج و راحت شدن دینی دنیا همین عرص و هوا

که در بین و گیاه و غافل بدن است تا آن که کسی که آن کامل حاصل کنند و تمام عالم
 اسباب آنرا فانی و نمودار بداند و در دل جا نداده بکلی هست خود
 در ذات برهم نه بند و محدود و از گرفتاری زادن و مردن و رنج و رافت
 دنیا کشیدن آزاد گردد و خلاص نیاید بدان در غفلت و ما ذایه منزل تمام نیست
 دنیا است چه عذاب و بلا های کونا کون و محنت های از حد و نهایت افزون
 در وابسته عالم گیاهی نیست مثل آن مدینه در بریم مادر ماندن و خون خوردن و
 زاده شدن و در آن حالت ضعف و ناتوانی انواع آلائش دیدن و باز برگردیدن
 و رنج و ضعیف کشیدن حرف و زبان گفتن و در مدت طفلی و پیری و در میان
 بیماری و رنجوری دیدن و از مرکب اشتیاق و دوستان و خویش و ندان آزرده
 بودن و در آخر عالمی جان کشیدن و بدین و هزار در هزار اندیش کونه محنت
 و بلا است در این همه سبب غفلت و آگاهی بکس روی میدهد و در اصل این
 عالم پر از مشغله گفت و گوی و انواع دل و حسد و آمد و رفت است از بی
 غفلت و نادانیه خود درین عالم می آید و مینماید این کارخانه دنیا را جامه آمد
 از عافلان و آگاهیان بر پا و پر غم غامت و سبب جمعیت و رونق این زندان
 سرای ایشان اند و بجز او سرای اعیان و در دار خود گرفتار این منزل فانی میشوند

این عالم و احوال عالم بزرگ و ریافت عقل کبانیان مانند نشان شمس جاز بانی
 در کل فرورفته باشد به جمله کوی شده باشد در آن کور آب بایان چیده
 باشد هر کس از بالای آن کز دوا و رایج انفات بآن نباشد و نداند از
 بالای آید گذشته است بر کبانیان در بای عین و به غور و کنار بود که نشین
 از آن دریا ممکن بود مگر که کشیده کیانی هم رساند آن زمان نوازند ازین
 دریا گذشت ما حاصل ازین گفتار آن است بر بیان حقیقت و تلیق ایشان
 اتمکیان اول از زبان مردم کبانی کامل باید گرفت بآن اعتقاد درست باید
 نمود بعد از آن و بیان نموده بر سر و زرش آن باید آمد در نتیجه و بد و سودمند
 افتد و مردم اکبانی و حویص دنیا بجهت انفعالی رجوع نباید کرد و گفته این
 را در دهان نباید دلد ازین قسم مردم بر نیز کردن خربش بعد از آن بنیت
 مبارک بگفته در آن پیچ و عقیقت در منزله و پاک است از آنچه بصورت
 و رنگ بنظر بیند در می آید و بر یک قرار است تغیر و تبدیل را بدو راه نمید
 دهد و نهایت ندارد هیچ جزو یک پس او وجود ندارد و زیاده او همه را در کمر بند
 و شامل است و چیزی از وجود نیست و با این حال او مقید و وابسته به رنگ
 و صورت نیست آن پیچ و آن عقیقت همیشه با ذوق و راحت و سحر

و آنچه است برهم است این نادانیه و غفلت و اکثراً هم از این چنین نادانیه کامل بیدار
 میگردد و این غفلت و نادانیه را مایه گرفتاری و صورت بند و قید است
 و موجب گرفتاری و قید اهل عالم می گردد و بر سه قسم است یکی از ان بنیات
 نازک و باریک و دوم میانه است و سوم بنیات بر و نیره و آن غفلت و نادانیه
 قسم اول را بنیات نازک و ضعیف است نام آن است در خاصه و بدو نه بود
 فرشته است نادانیه و غفلت قسم سوم را در بنیات بر غلیظه و نیره است
 کوندانی خاصه و حوش و بطور و سایر چهار بابیان است یکی شدن این بر سه
 صفت را بر کثرت کونداری علت و سبب جدایی انواع موجودات گردیده
 با صطلح و فرار و دفع همین بر کثرت را کلا کونداری غفلت و نادانیه
 و اصل سر مایه و حوایج اصناف مخلوقات گردیده این کلا و کوبا در بابی است
 در میان آن کنار این طرف آن در با موجه است در هر کس بآن کنار رسیده
 را یافت و مخلوقات برهم و این بر سه قسم است در روح و تم باشد از بیانه کدام مرتبه
 دارد و اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار این بر سه قسم است و میگرد و بعضی این
 غفلت و نادانیه را قسم شش و هفت و هشت و نهم و یازدهم و بیستم و سی و یکم و سی و دوم
 خلق را میگویند و در کتبش این و من و سه و هفت و بیاد و هر که کوندانی غفلت

و این سرت ساکن باشد از بجه خلفت و بونا در عبارت از مباد بودیش
 و بر هم باشد از خالص سنگن به امیرش صفی دیگر بداشند و خلفت رهنش
 و سه به از روی سنگن در رجن هم داخل شد بداشند یعنی امیرش این
 هر دو صفت است و روح باشد رهنش از منی بداشند و خلقت جنس
 معروف ایشان را بند بی ناکت بندر یک از آن ماسک و دیگر ناکت بندر
 ماران را گفته شد از نه فم ماران بداد در دنیا باشند و خلقت بدیاد
 از جمله آن حوت کت است و میگویند از از جمله خاصیه ای بدیاد بر آن
 آن سب رسیده دارند چون در چشم کشند یکس از دوتا و غره آن
 را نتواند و بد این بر دور ناکت بدیاد بر باشند از روی سنگن در نمونم
 هم بآن بار شد باشد بدیاد آمد بدشت رهنش میگویند که سنگن خلاصه شد
 او را بدیاد نتوان گفت مگر مد ما لیکن چون این باعث خلقت و بدیاد کرد
 بدان واسطه این را نیز بدیاد گفته شد چنانچه خلقت هر سه فم سنگن را بیان
 کرده شد خلقت رجن است و از امیرش سنگن و رجن آدمیان بر زمین
 بدیاد آید و از خلاصه رجن کنی کنی بیغ زن بدیاد می آید و از امیرش نمونم
 در رجنی فلان قوم بیس و غیره در راه و زرش خود را است باشند بدیاد آید

از روی نمک خفت حیوانات پرنده و خزنده و غیره و چون در نمک
رکبت هم شریک گردد قوم خود را میان رویش پیدا می شود و از روی نمک
خالص حیوانات و پرنده و خزنده بدامی آید از روی نمک غلیظ و تیره
در جان و گاه و رویت که دیگر بدامی آید بسبب احوال و در زشت و نازکی
و بسیارها و نبات خفت و باب بسیار باین مرتبه می رسند بعد از آن
شیر برام از نبات برسد برای نبات که بیشتر شما فرما و از نبات و غفلت
و باب بسیار باین مرتبه می رسند بعد از آن شیر برام از نبات برسد برای نبات
که بیشتر شما فرمودید و از نبات و غفلت و اکثرا و دوری از حق چون نبات سیاه
باشد طرف بد نباشد به بآن می رسند اگر کس درخت گاه و نفس و غیره شده
ظاهر می گردد از کجای فرود برده می ماند در آن خفت را استهلا در کونیند
با من شری فرما بد آن هست و حقیقت از منزه است از جمیع نبات و
تا ما و تن و چنانچه نوع بصورت استهلا و ظهور بنماید و بجهت رنگ در شمس
منظر مفید می مانند نبات مبارک بیشتر فرموده برای شیر برام آن هست و آن وجه
پاک و منزه در هر وجه و برتن از ظهور می کند بنوا و کار گذار خود را می باز
منع در قرار و در قطره و اندیشه جاندار را کونیند در این کم و انجا روم از اجزای

هم گویند در اصل جان جان است را باعتبار اندیشه ما و فطره ای هرگونه این
 آسای برو اطلاق میکنند این من در حواس خمس تصرف میکند و در هر وجه
 تصرف است نه در وجود سنگ و جمادی که آن من پنج دارد و وجه درخت را نگاه
 دیده میشود من داشته باشد مثل آدمی و غیره و اینهم نتوان گفت ^{ندارد} من
 بخت آن که از آب دادن سیر و فرم میشود از سبب دی و سر ما فک و بزرگ
 میکرد این احوال ایشان من و چست پس آن پنج مطلق و ذات حق در
 وجه درخت را آن را استناد و رکو بند بر حال که او را گوید من داشته
 بند باشد شسته صورت غفلت و رنگ اکبانه و ما ذانیه گرفته ظهور میفرماید
 و سر میماند باز بنیاد که ای بخت مبارک چنانچه حق فرمودند در جای در غفلت
 و ما ذانیه تمام بهم رسد از موجه دورست و مقرست بر سالکان و مرغان
 و بنسبایان بعد از آن را از تصرف من خلاص میشوند و از پربانی فطره ای
 نفسانیه بانه میماند موجه میرسد پس باین نسبت و برین تقدیر فرمودند
 را استناد از تصرف من دورست باید که موجه رسد باشد درین باب
 چه میفرماید بخت مبارک چنانچه گفت ای شریک برام بدان را پنج مطلق و ذات
 حق را چنانچه در وجود آدمی ظهورست و در آدمی بدیه و انبکاه و من و پنج حواس

جز این نیست را بنده و مشک کو بند بکهاست و نمر و کاف من و فاطر و مقررست
 لیکن نوعی در حایق در جوایست با سایش در خواب هم نمی بیند آن حالت
 را بنده سبک گویند در آن حالت سبک اگر چه من در کار و بی فروغ جاتلق
 نگردد اما موجود است همچنان ظهور بسته حق در وجود درخت خواب می کشم با آن
 خوابیده در ظهور بسته مطلق را در آدمی در کور و کور و کنگشته چون سنگ کلوخ کرده
 تصور میکنی درین درخت تصور میکنی باز سر برام با بست رکبش بنیاد کرد در چون
 اسناد را این حالت کشف در من در و تصرف در پس ثابت شد در او پیش
 عالم از من و تو باز رسد و مقررست که کسی که از من و تو بی باز ماند او بکست
 و سد این اسناد درم داخل ملک بند بست رکبش فرمود ای سر برام ملک و بی
 کسی میسر کرد در او اول عقل خود بمنز تک و بد نموده شمار من و تو بی کرده بند و
 حقیقت تمام موجودات را در بافته و اصل تعینات را معلوم کرده از روی دانش
 و دریافت کامل خود قرار داده شد در بین مظهر رنگ و تعینات کوناگون
 بجز یکذات کامل را ظهور وجود نیست بلکه همان حقیقت است هر خود را بصورتی
 مختلف ظاهر می سازد غیر او را وجود و بد نیست آن زمان رتبه ملک را در باید در
 دریافت تک و باید در از این او را از بر بیشتر و در این از و خود را از آن نکند الا
 بی

یعنی را ترک دهد در آنچه ناکزیرست او نبود و در آن بند او و خود را بر نشیند
 سخنان طالبان حق آرد و جهت این لازم نوشت است در آن حقیقت سلوک
 مبداء نوشته و تحقیق کرده باشند از زبان شا سرتوانان نیک بشود و طریق سلوک
 و روش را پیش گیرد بعد از آن از آن شا سرتوانان زبان را برودن راه طریقت
 سخنان کوشش کند بنوعی و در روش آن روش و طریق کند و بطوری و همان آن
 نسبت نماید در خیال خود بعد از آن لایق موجه گردد بدان ای سز برایم
 درخت را آن نسبت نسبت از این نوعی مانده باشد و تمام موجودات
 منظر یک نور تصور کرده باشد آن را چون مواد هوس او و بر نیاید اندیشه او
 در و بیان مانده است که با در خواب است در وقت کار خود بیدار خواهد شد
 عمل خواهد کرد در رنگ صورت برگ بر شاخ و تنه درخت در تخم او و تخم آن
 تخم در زمین کاشته شود و آب حوز و هوا مدد کار کرد تمام آنچه در و بیان بود
 ظاهر شود و صورتهای خود را بدین نماید در اصل همان مواد هوس است و بر زبان
 آن میگردد و در این دنیای آبد و میبرد تا آن که کسی از هوا و هوس باز نماند
 و اندیشه های برینان را و زود از موجه و در شب باز سز برایم باشد صاف
 گفت در چنین فرمودند در مواد هوس او را در ذات او جایست تابان

هر در آن خواب هم نه بیدار پس من خاطر او از عمل و کار کردن باز مانده نماند و در
 و زبون شده باشد در صورت هم موجب را اسباب و آگاه شده باشد چنانچه در پیشان
 و کامران و ساکنان راه چون من و خاطر از کار کردن و بر نشان شدن باز ماند
 هوا و هوس دور کرد و به وجه میرسد بشت فرموده راست گفتی لیکن
 از من بشنود چنانچه هوا و هوس و آرزوهای نماند او در صورت در خفا
 او بخواب غفلت مانده بچنان و خاطر او بچشم او که در رشت در رشت
 سابق از دواغ شده در زان او بچنان مانده است کرد از رشت از رشت
 اعمال شایسته او از بس که تو بودی بر هم نشسته موقوف به است بر آن
 هوا و آرزو و در آن وقت از و بطور خواهد آمد بهین بس او را در چشم
 بسیار بچین صورتها و شکلهای رنگارنگ باید طهر که درین دنیا باید آمد
 کرد و محنت بچسبند تا آن که بعد از چندی نشاء و های طهر و جنبهای مختلف
 کار او با صلاح آید و او ازین دوری خلاص باید و قابل موجب کرد و در
 حقیقت آن هوا و هوسهای او در و بچنان مانده بعینه چون معامله و گفت
 و خرید و فروخت سوداگری است از جای بار خود بسته راه میرود با دود
 سودا و معامله آن را بچنان خواهد آورد و خرید و فروخت خواهد نمود بعینه نشاء و های

ظهور در حقیقت در ضیاع مانند صورت برکتی کمال است در غم درخت پنهان
 باشد و توان دانست در این تخم را بعد از کاشتن کال و برکتی خاصا بنظر خواهد
 آمد با آن که آن حقیقت در ضیاع او غم بعینه چون نود کال کمال است هر تود
 صورت ظریف آوند با کف است اما توان دانست در این کال صورتی
 مختلف بنظر خواهد آمد پس نشانه های ظهور جنم های او بسیار بسیار در پیش است و در
 باید در اصل در ضیاع خواب سکت پنهان مانده است تا آن هوا و پوسها
 که تخم است در آن تخم باعث جنم یافتن و های ظهور او گردد آن خواب ماندن
 هوا و پوسها اولی جم غایبه مذکور مکرر آن در رت و های ظهور مختلف آمده است
 بسیار نماید چون تخم او نابود گردد اصل تری او خالص شود آن زمان از آن بار
 متوحد خلاص یافته لایق موجه گردد بدان بدان ای سزیرام هوا و پوسش را
 آتشها را و قرص را و دوشین را و زهر را و الف را یک حکم است تا آن که ذره
 از و باقی مانده باشد از و این توان بود از اندک پیش مکرر آن پیش
 و افزون او را نهایت نباشد بعد از آن که ظهور کند پس پیر آن است در
 هوا و پوس از و دور شده باشد و تمام موجودات را یک چشم ببند و همه را
 تصرف بهر و ب ملاحظه نماید او مد موجه است اینچنین کس در حالت

زند که فوج در حالت مرکب هیچ کلفت نه بیند و غم عالم از دور شود باز شراب
 از پشت چهار کهنه برسد در شما ابد بار چه میکنند و آن ابد یا چیست پشت
 چهار کهنه فرمود ای شرابم آن ذات پاک مزه را چون آذرو و داندیشه عارض
 میشود و خیال ظهور روی میدهد او بسبب آذرو و داندیشه خود آمده برابر در نیام
 ظهور بنهاد آمد و رفت از راه جنم نمیکند مردی را خود را از آذرو و داندیشه
 پاکیزد آند و در خیال داندیشه آن ذات پاک شهب و عالم را نظار او بیند و
 تعینات عالم را بجای نور او دلپذیر او از ابد یا فانی شده بموجبه رسید به
 کسی تا آن را این نسبت حاصل نکند در آذرو و داندیشه در ماند او غرق در باری
 غفلت و نادانیت بدان را از ظهور بدیا یعنی از سبب حاصل کردن باد غفلت
 و معرفت ذات حق ابد باد و غفلت توان دور کردن ابد یا در عبارت از غفلت
 و دوری حق سبب بواسطه بدیا دور کرد و بعد از آن بدیا هم کردار رنگ و غل
 خوب است نابود شود چنانچه آتش در هیزم افند آن را نابود کند بعد از آن در هیزم
 نابود و معدوم شود آتش هم بمیرد و نابود کرد و موجبه حاصل شود و تا آن اگر کسی
 از کردار رنگ و غل نشسته فانی شود از هیزم و بایب خالی کرد و از جنم باز
 بنهاد و از آمد و رفت خلاص نمیشود ای شرابم ابد یا آن سبب که مرد تا آن

در بدین و خبر کردن هر چه در کس از موجودات بیایم بر هم جوت و نور پاک
 حق برده و روشنی است در بنافه در ابیات چون بدیده است دانش کامل از
 دیدن و دانستن هر چه در کس است حق را مشاهده کند که هر چه در کس ظاهر است حق
 و منبع و توبی از و بر خرد آن زمان از ابد با خلاص شود بقصد و اصلاح در معرفت
 حق است برسد بهشت مبارک بیشتر گفت ای شریک من ترا دعا یاد میکنم
 در حق تو میخواهم بواسطه دریافت نیستی را مبادی جوک اختیار کرده و در پیش
 و بیان نموده بکلمات رسیده و بران حالت قرار گرفته بعد از اولین رکعت
 بر بافت کامل بحقیقت رسیده و بران حالت قرار گرفته بعد از اولین رکعت
 رکعت آن است بر بافت کامل بحقیقت رسیده و در آن حالت قرار گرفته
 بعد از اولین رکعت آن است بر بافت کامل بحقیقت رسیده و در آن حالت
 آرام یافته بعد از آن حالت و نسبت تمام نقیب با دو رکعت تو بران یافت و مشاهده
 قرار گیر او شریک من گفت ای بیشتر مبارک بیشتر در باب من حالت و مرتبه مبارک
 و نام در خواسته حالا با من آن نسبت و آن حالت قرار و آرام ده ایشان را
 بران حالت بکنی مشروطاً خاطر نشان من فرما بهشت مبارک بیشتر با شریک من
 بنیاد کرد در ایشان را بران حالت بکنی در ایشان بحقیقت رسیده و اصلاح

درگاه حق شدند بدان که ایشان بدین سبب سیدگان حق گشتند در بعد از آن
در ریاضت تمام گشتند و تپ ها کردند و زرش نسبت و بیان بیکبار رسانیدند
تمام مظاهر موجودات عالم را مظهر یک نور و حقیقت و بداندان نور ذات
با یکیم است بلکه درین موجودات غیر بریم را موجودند بنده نویم بر ریاضت
تپ مشغول را بیکبار رسان و اقسام و بیان دور زرش ذکر و یاد حق و مشغول
بنده را بکثیران کرده و بدان ترقی یافته بکن و بد بیان کامل تمام مظاهر موجودات
و تعینات عالم را مظهر یک ذات حق و تجلی نور بریم به بین بلکه غیر بریم را وجود
منه را موصی نصیب در دوازده کاملان درگاه حق کردی آن چرخ نورانی
ست مثل آفتاب عالم آرا و ماه و غیره به بر آمدن و طالع شدن اینی چرخ
نظر در آید آن جوهر نورانی را و آن چرخ را در بدین دیده می شود بنظر در آید
همه را ذات پاک حق بدان و بدل خود یقین کنی غیر بریم را وجه نیست
چون مکت را در بابی شریک گفت چون خود میفرمانند تمام این موجودات
و تعینات بجز مظهر یک ذات و یک نیست بلکه یک ذات کامل است در چندین
ذات و اینها بدین این تفاوت چون بشمار یک غماست و دیگری شاد
و یک بجا زمان است و دیگری تندرست نیست بکثیر فرموده را شادی غلبه

درین راحت وابسته نباشد و اینست یعنی تا آن در دانش بکار و کمال نرسد
 نرسیده آدمی درین راحت فرو رود و در مانده است بعد از آن که در دانش
 پیرساند و کمال و دریافت بداند از این صفات متقابل و او صافی در خود گیرد
 مثل رنج و راحت و دشنام و انعام دارست میگردد بروکیان مشغول و از روی
 دریافت کامل و کمال خود همیشه در راحت و آرام میباشد عالم را مظهر یک
 کامل می بیند و تغنیات عالم از او پوشیده میشود چنانچه کسی را نباشد باشد
 و چشم او پوشیده گردد به تمام عالم را تاریک خیال میکند و آن کسی در چشم
 روشن دارد عالم را روشن می بیند و هر جز را بنظر تمیز ملاحظه می نماید و شرم
 نیست مبارک تر گفت بعد از آن در تمام عالم و موجودات عالم را مظهر یک
 خود ذات حق می بیند و بداند فایده آن چه باشد نیست مبارک تر فرمود
 در فایده همین باشد چون تمام عالم را کس ظهور بکند ذات حق بید و دانست ذات
 خود را حق دید و آن ذات کامل حق منم او باقی و پائین کرد و چنانچه کسی
 آب حیات خورد زنده ابدی گردد و در صفت و بدنام براید بدان ای شرم
 از آنچه درین عالم دیده میشود و موجود است در آن همه ظهور ذات حق است
 بر جز و هر کس مظهر است و از دست او را با وجود این حال این نسبت با حق

تعلق و باطنی آفتک نیست و او پاک منزه است از همه جزو و همه کس و او ذات است از ذات
 و قدر و هیچ ذات او ادراک و دریافت تمام جانداران با دست همان ذات
 کامل ذات حق و برهم و جد و رب بدان مثلا شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنا
 داشته و مدتی شده از هم جدا شده اند و یک از آن دو شخص برای میبرد و در آن راه
 رفتن خاطر او مشغول به خبر هر او را بنی می آید هست ناکا دان آن آشنای قدیم بدان
 در در خاطر و اندیشه او بهم نهد بنظر او در آید و بدین او یقین کند این شخصی
 همان آشنای قدیم من است این یقین را حق در دل او می اندازد و او را برین قرار
 دلی می آرد در این شخصی همان آشنای قدیم است و بدان ای شریرام در جمیع موارد
 خاطر و مطلوبی دل را بخشنده همت و آنچه خبری نورانی است نوربخشنده آن
 خبر اوست و جمیع خطا و آسایشهای ظاهری و باطنی را آدمی در میابد بالاتر
 از بن خطا و آسایشها خط و آسایش شناخت پاک است بعد از آن را او را
 شناخت و دریافت دیگر دل او به خط و آسایش و مراد بکشد ای شریرام آن
 کاملان را از روی و بیان کامل شناخت حق و جد و رب حاصل کرد بد از جمیع
 آسایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیده بر مرتبه رسیدند در همه در ذوق
 و آسایش باشند محو ذکر و مشاغل نور مطلق همه از صفات مفایم و اصداد

یعنی بیخ و راحت و دعا و دشنام بر ایشان بگزینک شده و زیستن و مروت بر ایشان
 برابر گردیده هر نه از مروت و نیکوین کردن و نه از زندگی و شاد باشند شرم برام گفت
 ای بنیشت مبارک بیشتر تو که مرا ارشاد فرمودی و بد بیان کامل و نمونه نمودی و
 برادر است از هر کس پیش از این سابق بدان راه رفته اند و ای بنیشت نو و بقیل
 و ارشاد نمودن از رفتن به بیابان و رسم و چشم دل من روشن کردند و چنانچه
 سنگ استند و سنن و سنن و شکید و در مرتبه چون ملک یافته بودند من
 مرتبه چون ملک یافتیم و در حالت زندگی و در مرتبه نصیب من شد و کسی بعد از
 گذاشتن تن میسر شود من و دست را بواسطه تو یافتیم نمیدانم در شکر لطفهای
 ترا بجز نوع بی آرام و حال من بکرم تو در ذوق و آسایش و ایچ هم بیت آن
 در چون کسی حورا بر یافت و منت چو کبیا سس آورد و بنوعی از فرموده اند
 مغربی نماید و او هوس او ناپدید کرد و بریت بی خاطر اند و بر طرف شود و جان
 او بشاید و در بیان نور ذات حق متوق کرد و دو خط تمام و ذوق و شادمانی
 ابدی نصیب شود غم و اندیشه و دنیا با و بگزین باشد او شود در غم و اندیشه کرد
 کرد و خاطر او نیاید بنیشت مبارک بیشتر گفت ای شریرام حقیقت جوک ای بیاس
 آن است که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بگذراند و بجزای و بنوی مردم بود

پس گرفتار آن میگردند و در اصل درین جوک ایاس و اتمکیان آن است
در نوعی که پیشتر آن سابق ملوک این راه کرده اند بجان روشن و بافت و تب
نمایند و عیان و خود بدست آورد و در ریش نیست ذکر ظاهر و باطن بجای رسانند

در حواس درون و بیرون او پرنی نشود و هیچ جزو و هیچ لذت آرزو و میل
نکنند و در میان او بجائی رسد که بجز بریم و ب هیچ جزو و دل او نیاید ای شیراز
این جوک ایاس را با نو بد و طریق گفتیم این از معاد و نقل کرده اند و این جوک
ایاس بسیار کاری ناکند و با یک است در از دست کسی آید در رعایت این نیست
را و در ریش نبوغ کند که پیشتر آن سابق کرده تر فی نموده اند الا از هر کس نیاید

حالا از من در بیاب حکایتی شنید
من و بی پیش ازین بر

بالای آسمان پیش اند رفته بودم انجا در مجلس اندر ناز و در او پیش که پیش
در که پیشتر آن نامی دیگر حاضر شده بود و در آن مجلس از که پیشتر آن بزرگوار زنده
ابدی گردیده اند حکایت می کردند من در انجا حکایتی از زبان شایان
که پیشتر شنیده بودم و بعد از آن در از شایان بت نشان گرفته با انجا را و
گفته بود خود رسیده ام آن شنیده بچشم خود دیدم بخاطر من است آن حکایت
را پیش تو میگویم از من شنید را و گفت در مردی زمین نزدیک کوه

سیم در طرفی از میان مشرق و شمس آن کوه است در زمین نزدیک کوه که
 اینجا جوهر بدیم را که جوهر دیگر پیدا نمیشود در ختی از میان بدیم را که برآمد
 و آن درخت را کلب بر گویند ورنه آن درخت سوراخی است و در آن سوراخ
 پسند نام زانگی آشیان نموده و میباشد حالا صفت آن زانغ بگویم هر آنکه
 و فارغ است به جز دنیا و بستی ندارد و در دل او غیر بریم و حقیقت را بجای
 نیست و کسی بر باطن او اسرار او اطلاع ندارد از زندگان یا ابدی در آن زانغ
 حاصل نموده هرگز بچسب دینار آن میسر نشده و نخواهد شد و نخواهد شد
 اگر او را زنده ابدی گویند نرسد اگر بیالایش و بیفند و بیارایت گویند
 نیز رواست و او عقلی کامل و فراستش شامل دارد و آنچه در هر سه عالم واقع
 شده و میشود خواهد شد او را بر آن اطلاع و وقوف است شایسته که بشیر
 چون این اوصاف پسند را با من بیان کن که من از این شنیدم بعد از آن که بشیران
 و دیونا از مجلس اند بر فاسته و جدا شده بجای خود رفتند من از بشیران
 برآمدم و مرا آذر و کوه که حالا آن زانغ را که من این اوصاف از او شنیدم رفته
 به بنیم بانی خوانش متوجه جای پسند شدم و از اشتباه دیدار پسند بشتابید
 تمام روان شدم در چشم زدنی نزدیک کوه سیم در جواب کلب نزد سیم و اینجا

انواع جانوران برهنه چه برکوه و چه بر درختها و چه بر شاخه بسیار دیدم
 در مراحه میکردند و صقیر میزدند بایم و در بازی و لعب میبودند از انجمله چه ای
 هسان در آن هسان مریچه زن بر همانند و هر جا او را میرند و می آرند و می
 می فرامند و هر طرف میکردند در طوطیان را دیدم در اینجا بید میخوانند
 حاصل در هر سو که نظر من افتاد صیفی از جانوران غریب و کلبه از پرندگی
 عجیب دیدم چون در زیر درخت کلب ترکه آشیان بستند بعد رسیدم ناگاه
 فوجی از زراغان دیدم در بام نشسته بودند و عوغای داشتند از کسی می
 و نرسید در وقت نشسته با خاطر فایع بایم بودند پسند در میان ایشان جا
 کرده بود و از گاه دانسته و بزرگ و شایه و غریبه در داشت بدین معلوم شد
 در او عزیز بزرگ و کامل است و خاطر او را فرای و تنگین در سدهای و کاملان
 راه حق را باشد حاصل آمده و آنچه کسی را باید دانست او دانسته و بر نه
 عرفان و شناخت حق در بالا تر از ان مرتبه نباشد رسیده و در شمار عقل
 او خرد و کلان برابر شده و نور و روشنایی از روی او بیافست من بکایک
 به آن جمیع رسیدم خود را نزدیک ایشان رسانیدم مرا که ناگاه بیدیدند چنان
 مانند در این کسیت و از کجا پیداشده چون بستند مرا شناخت و از میان آن

جماعت برای حمت داشت من با وفادار تمام بر خفاست در زنگ ابری از
 کوه بر خیزد بطریق هر بانیه رو بمنم آورده بزبان هر دو سینه و نرمی و ملائمت
 بر نشن آغاز کوه را می روند کامل دای رسیده حق عاقبت داری در تندرستی
 دایسته سینه مکرویه بگرد خاطر نوره ندارد دیکه از چه عاکسری و چون به و ترا از
 کجا برسم بخانجه دوستی باد و سینه بهر دعا طفت تعلق کند عجبان پسند با حق
 پیش آمده نهایت خاطر خوبی و هر بانیه نمود همین از بخاطر خود را بند
 رکبشری بدینجا رسیده و بر وقت من افتاده این را بوجا باید نمود طبعاً
 از غیب پیش او ظاهر گردیده و نوده شد پسند آن طبعاً را منت منت مگر
 و بر من نشانی رود در زنگ ابر سیاهی در کلبهای زمین بر بونا نشاء کند بجای
 من بجا آورد و شرايط و رسوم آن را رعایت کند و مرا حای نشستن بر برگی سبز
 و نازده از وقت کلب تر معین کند بران جانشینم بعد از آن رو بروی من
 نشسته از روی و ملائمت آغاز کند که در من دیدار شمار دیدم گویا که من و این
 کلب نرم بر دو از آب حیات سیراب گردیدم و فیض تمام با فتم حال اکو مید
 اینجا قدم رنج فرمودید سبب چه بود و مقصود از این آمدن چیست و چه عا
 دارد اگر خدمت و کاری داشتند بایستی را ان رت میکردید از قدم از کسر

بقدم میرساندم و فرموده بجای آوردم حالا غایت نماید و سبب آمدن را
 بیان فرماید مرا بخت و دولت مدد کند و شما یاد من کردید مرا بجا طر شریف آوردید
 بعد از دیری من شما را ملازمت کردم دیدار شما را دیدم اگر چه از روی علم
 و دانش خدا دلوار مرا از گذشته و آینده و حال چیزی بر من بیان نیت
 سبب آمدن شما را میدانم بکنیم میفرمایم در سخنان مبارک آن زبان شما بشنوم
 و شرف کردم و با شما هم سخنی باشم بدان واسطه از شما انعام من میخایم
 حقیقت هر دو بیان فرماید و خود بگویند هر چون آمده اید من مایه نساغذ
 کردم برای در بزرگی و هوشیاری بهترین و خوشنودی بر ندم و ای در دانش و معرفت
 حق بالا تر از جمیع عارفان و ای در اندک انداز نفس خود مرا مدد بخت در توفیق
 دیدار شما بوده حالا در این دولت را در با فتم شما را دیدم بسیار خوشی شما
 و بمراد دیرینه خود رسیدم اکنون انعام من این است مرا از حال خود آگاه گردانید
 باین شرح فرمایند این کار معرفت و دانش از کجا یافته و چه ریاضت و چه
 مشقت و چه کار بمرتبه شناخت رسیدند کدام جنم و کدام شربت و نشانه شما را باین
 کرامت و بزرگی رسانید و در کدام جا ندان ظهور نمود و در چه قدم برداشته
 در این دانش بکمال این مرتبه بلند شما را میسر شده و نیز فرمایند در عمر شما

جذب و نایب دنده خواهد ماند در اینجا و مدین ممکن که آشیان دارد
 به کسی شمار اینچنین جامعین نموده پسند چون این نوع سخنان ازین
 شنبه بطریق آینه و وقار در پوشش مردم برداشش و کلاکت باطن
 نگذازد که در ای بشت که بیشتر هضم بدعی منقول باد بر بیشتر در خوش
 نجه آید در بند احوال سرگذشت اوقات صرف کنم اما چون شما بزرگاید و امر
 بنمایند در احوال خود بگویند پیران به صورت پاره از سرگذشت خود
 را بیان باید نمود بعد از این بنیاد که در بنشور مباد بود و تا بزرگ است در علم
 و پوتا و بزرگ دانسته با و سر فرو می آرند و پوجای او میکنند در بزرگ
 و عظمت و قوت و حشمت و شوکت بچکد ام از دیوتاها برابر او نیست و او را نشان
 و خدمتگذاران بسیار و با فام اند از انجمله بعضی اند که چک و ناخن در دست
 و بعضی اند که مانند درندگی رسی از شیر و کرک چک و ناخن در دست با
 دارند بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند که دندان و دمان
 در شکم دارند و بعضی اند که روی می ایشان چون روی پشتر و لب و دندان
 چون روی شتر دارند بعضی را چون فروسی است بعضی اند که سر چون سربل و دندان
 چون دندان قبل دارند این سر نهکان را مادران ند در شکل و صورت ایشان

و جمله از ایشان در هوا ساکن اند و بعضی بر سر قله های کوه و بعضی در کنار
خوضک و کولها و بعضی در لورده و در لورکوها و در خندا و غارهای کوه و
بعضی در انجا مردمانی سوزند میباشند همیشه در لعب و بازی و
رقص و سرودگویی مشغول میباشند از جمله زمانه که زانجده این سرنگان
باشند و هست زن است که ایشان معتبر و نامدار جنس خود اند یک چهارم
بجای سیموم صبی چهارم امر حایم سده دهم رکنای هفتم اسنا هشتم ایلانام
دارد از جمله هست زن السابزک است و اعتبار بیشتر دارد این اسنا
مرکبی دارد در بر و سوار میشود چند نام زانگی را استخوان و کونک فولاد دارد
در بزرگی و عظمت جسته و تن چون کلاه کوه باشد چنانچه کرد مرکب نشیندگی است
نام زن نشین است همچنان مرکب این اسنا چند راع است و تنی از اوقات تمام
زمانی در توان مثل زن بر بجا و غیره بطریق سیر و گشت در هوا سیر میکرد و میکنند
یکبار در جای مرغزار تک بود همه فرو آمده اند در انجا جشنی و مجلسی ترتیب
دادند سرود میبختند و رقص و بازی میکردند از هر جنس کیلقات در میان
بود میخوردند و ذوق می نمودند چنانچه رسم است هر جمعی سواره چون بجای میرسند
فرو آمده و زمانه توقف نمایند مرکبهای خود را بخت بر آکنده باشند بودند از انهم

هسان در کتب برهما موبند و هیل اورا میکشند و چند زانغ در کتب
 در انجا میکشند ناگاه صدراع را نشدت نفس در کار شد خواجه موسی بر باد
 اسب بدو بر هسان بدو بد هسان بر تن در دادند و یاهم جمع شدند درین
 جمع شدن نطفه چند زانغ در شکم هسان قرار گرفت و روز بروز حمل ایشان
 زیادت میشد روزی هسان زن برهما را برداشته می بردند و بجهت بار
 حمل آن چسب و سبک رفتاری در ایشان نموده بود بفراندا و آهسته را میقتند
 زن برهما پرسید چرا نچه حالت پر پیچ و مکنه راه میروند چسب و چاکلی ندارند
 آفر هسان اقرار کردند و گفتند از روز در سید و گشت بر آمده بودند همان
 ما و چند زانغ صحت و انفع شد و بهم جمع شدیم از ان زمان ما از و بار گرفته ایم
 این کرانند و رفتن ما بدین سبب زن برهما را بر حال اینها دم امد چون
 کرانبار حمل شده اند حالا برداشتن هیل بر انبان دشوار است فرموده شما
 و چندار جنس بر نه هستند اگر در یکدیگر اتفاق صحت و انفع شده باشد و درین
 اکنون چون بارور گشته اید دروا نمیدادم هیل مرا میکشید و بر شما مفت
 افند خوب بروید و هر جا که خواهید باشند آشیان کرده بیضه بگذارید اما تا آن
 در فراید و پرورش نموده ایشان را پر نه سازید مایا بگذرانید این هسان بر

زن بر چهار پیش او برآمده منوجه بر هم سرور یعنی خوشی شدند چون انجام رسیدند
 برکنار بر هم سرور بردن خان ایشان شافقه شست و یک بیضه نهادند و در
 بر و کش بیضه نمودند بعد از مدت معهود در بیضه با بچه بیدار شد از این
 بیضه بیست و یک بچه برآمد هر یک از آن جمله منم مارا مادران می پرور و در
 آن هر بر آوریم و خوش گرفتیم رفته رفته به پرور رسیدیم بعد از آن مادران
 مادران پیش پستان تعلیم دادند و از ابعاد علمها آموختیم و دانشی بهرسانیدیم و آن
 زن برها که صاحبه مخدومه ما بود بعد از رحلت فرمودن مادران مشغول به بیان خود
 نموده مستغرق در بیان گشته بودیم بجز یکس یکی که بجز برداشت مادران ما انتظار
 می بردند در مخدومه و صاحبه ما که از بیان برآید تا آن که بعد از آن بیاید
 و بیان برآمد مادران ما را همراه گرفته در پیش او حاضر شدند و سلام کردند و رسم
 زمین بوس نازده نمودند ما را نیز خاک بوس فرمودند ما بعد از آن خود بقطعه
 دست بسته در حضور بایستادیم مخدومه و صاحبه ما به بنشست و خوشحالی تمام در
 فرموده بنظر شفقت و مرحمت در ما میدید احوال یک یک می پرسید ما را و نمونید به کبان
 و شناخت بر بیشتر میفرمود ما از ملازمت او ادب پیش کبان داشت و باقیم بعد از آن
 از ما پرسید برای شش برآمده بران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید همه برادران سر

پنجم بعضی رسانیدیم که دیوار هژده و دویست و هشت خود دیدیم و بدولت ابدی رسیدیم
 حالا القاسم می نامیم در مارا و هفت فرما بیدار رفته بدو را هم به بنیم فرمود خوش
 باشد بروید بدو خود رسیدیم به بنیدار پیش زن بر چهار آمدن متوجه مقام مبادید شدیم
 و سراغ گرفته و نشان یافته بجای مبادید رسیدیم و بدو و دختر را اسبان آمد
 نشان مدر خود چشم آفریدیم در اینجا ملازمت نمودیم بدو و یارانش یکانی را در
 کنار گرفت شغف در این کار فرمود بعد از آن پرسید در این فرزند و بنت
 پری از دانش و کبان هم حاصل کردید گفت آری در خدمت زن بر چهار فرمود
 و دویست و هشت است ابدیش کبان یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولی اسباب دنیا
 بردهای سر داشت و خاطرهای مان از احوال این عالم بر جبهه حال مدعی ماین است
 که بودیم در گوشه جا گرفته باید بر پیشه مشغول باشم در اینجا مارا که نشدیش
 نه بد چند گفت بروید و نزد یک کلپ بر چه جانکود و همانجا باشد از این
 اغیار شوند آن کلپ بر چه در میست هرگز نامر لوی و برین با خاطر نزدیک
 آن بجای آید و چ تنویش و محنت کرد و ای آن بگرد بدو ماکه کبان با کمال بود
 و جز از گذشته و آینده و حال بر و جهان نبود چون مارا رخصت نمود و بخت
 وداع کرد و مابای او بر سببه روان شدیم و خود را بانجا رسانیدیم از آن روان

در جواب این درخت جا کرده ایم و میباشیم به باعث پریشانی خاطر ما را
 در اینجا نشین نمیدهد و غفلت در میان مانعی افتد ای بخت که این چنین
 در بافت ما این بود و دیدار مبارک شما را دیدیم امروز باین دولت رسیدیم
 و این دیدار شما حق پرستان و کاملان راه مانند ماه شب چاه شده است و بطلان
 آن هیچگونه نارسایی خطا و گناه بر جا نمیاند و در شناسایی دیدار مفرمان درگاه راه
 روان طریق حق شناس خبری است به هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمیکند
 و آنها را شرف باین دولت شوند ایشان را خوشی و خرم کردند و غم
 و اندیشه را بدل بگذارد حال ما بدست و بدن شما شرف برز که و کیو
 با فم و برادری رسیدیم و ای بخت مبارک بیشتر شما را موافق رسم اهل عالم از
 بی برسد چون ابد و عاقبت دارد و کلفت غم ندارد و کدام عاقبت و کدام
 خوشحالی و آرام خاطر برابر این خواهند بود و شما منزل ما را با بدن خود شرف
 کردید و باینجا رسیدید و دیدار نمیدید ما را مسرور و خوشی کرد این بخت
 مبارک بیشتر چند من نمکین حاصل نموده از جمیع الاینها و کلفت غفلت
 و پرده دوری پاک شد و بهیم اما میدانیم که حالا شما را دیدیم و شما هم سخی هم
 مجلس ششم با کمال از جمیع بجا و منت ما در کنار میاوارسته کردید و مرید

غم داده نمائید در حجت با کمال این اثر نبند بعد از این سخنان بپسند نبرد و نموده
 آب آورده دست و پای مرا بشوید و بخور سوخت و بپوشای من بخان را باید و شاید
 نمون از و برسد ای بسند تو که گفته در بیت و یک برادر بر خفت بر خفت
 آمده در اینجا جا کردیم و به بسیاری مشغولی نمودیم حالا من ترا در اینجا نمی بینم و
 هیچ از برادران خود نمیگوئی هر کجا آمد و چه شدند پسند آید که برادران ما
 بدست سپاه ریاضت خود قید من را کنند آتش اند و مویچه حاصل کردند
 و میوزات بریم کرد بدین من در میان و مشغولی ما و بر میزنند مانده ام چندین
 جگه و روزی و هفته و ماه و در شاکت کن را بنده ام و چندین پروه که گذشته
 هستم ای بنفشه محراب کشته در بنیام هر چند زندگانید و عمر دراز کسی باید آفرینا
 را باید گذاشت این مرکب زبردست است هیچ عارف غای و مقرب درگاه از
 دست او رای ندارد از و خلاص نتواند شد همه کسی همه جز را زبون او نشدند
 من گفتم ای بسند تو خود گفته مرا چندین جگه و پروه که گذشته در در بنیام نبوی
 در چون بر تو خود آفتاب نبوی کم میکرد در هیچ چاند از پنج ماند همه جز موفد و بازان
 با در در تمام زمین در تیر آب بنیان کرد و دانشها در جهان افتد در هیچ جز را
 ناموفقند اله باین حال خوب نوع مستلا مانده و سوخته نشسته و عرفی گردیده غلامم

مصیبت خود را بگویند پسند آید که در ای بنیست که بیشتر چون پر یوم شود درین
 عالم جزئی از خلقت سابق بر جان می ماند این پر یوم نوعی دور میساند از آثار عالم
 را در مردمانی شناسی تنگویی های محض در اکاسی رفته میباشم چنانچه خاطر
 مردکیان را رفته محذرات بهم شد و میماند بنیست که بیشتر گفت در چون پر یوم
 میشود آفتاب عالم آرا بسیار می نماید در هر چه بر زمین میباشد مسوز و باد های
 تند می روند و خاکستر را هم رفته می دهد و باران های مایل در غام زمین
 در آب محذرات میگرد و پسند گفت در چون آفتاب عالم آرا می نماید در
 صورت برین دوتا حاکم آب است گرفته میباشم چون باران میباشد و عالم
 را آب میگرد من صورت باد گرفته رفته بالای هر یک از طرف چنانچه یک
 در مقابل یک است آبش مبارک من به بیان همچنان میباشد بعد از آن در
 برها خلقت نمیکند و عالمیان موجه میگردند این کارخانه که درش درجی به
 و کوه سمیرا میگرد و درخت کلیت تر بمقام خوف میماند من آمده در جای
 خوف قرار میگیرم و به تمسبای خوف مشغول میگردم باز بنیست مبارک بیشتر بر سبب
 پسند صورت بودن خود را در وقت مبارک بر یو کفایت در نوع میباشد حالا
 با من بگوئی که بطوری که در آن وقت میباشد آبا جوکیان و کبان بیان

دیگر هم میباشند و میتوانند بود بانه پسند گفت ای بشت مباد که پیشتر سر نشینی
 در در باب هر کس از مردم شده بچس از ان تجاوز نتواند نمود و از ان ماند
 بود که مقرر شده نمیتواند گذشت من خود آنچه حاصل شده مشروفاً با تو گفتیم چه عجب که
 دیگران هم میباید باشند عالم است باز بشت که پیشتر بایستد گفت ای کاملاً راه
 حق و ای جویشتر ترا بر دو کمان که یک از ان کمان بدست درند میرود چه حاصل
 از و میشود از این گرفتاری دنیا خلاصی میسر میگردد و دوم کمانی که از ان میگذشت
 در ذات بر هم است حاصل شود و ترا از صفای روحش حاصل است من و خاطر دست دلمه
 یکمونه که عالم برای و هر چه خواست پیشم زدن بروی و بجائی و در بین دلوئی جوئی نظر
 خود آنچه درین هر سه عالم خبری غریب و بیستنده با من بگو و شرح حال آن خبر
 بنمایند آغاز که در عجایب و غرائب کارخانه مجاز بر نهایت نیست اما
 بشود که بگر نبه از مراتب خلقتی نو این زمین را دیدم که زمین کوهها و درختها
 بود خبر دیگر نبود در مرتبه دیگر دیدم که در نه کوه داشت و نه درخت و مرتبه دیگر
 برین زمین غیر خاکستر دیگر نبود و مدت بازده هزار سال این خاکستر دیدم مرتبه
 دیگر تا چهار جنگ داشت که در درختان روی زمین را کوفته بودند و غیر درخت
 را بر زمین جا نبود و مرتبه دیگر برین زمین کوهها دیدم که روی زمین را کوه

بند بربست گرفته و بغیر از کوه بند هیچ کوهی بر زمین نبود و سواره اکت
نمود و مشهور بسبیل است در بنه دیگر ناچار حکمتی زمین را با دیدم و عاقلان
از آدمی و غیره بود و مشهور در قصه داده و معمور بود دیگر دیدم و بر بنیان کارسوار
میگردند و بر ویش سود رزند کانی می نمودند دوم سود بیم و ویش بر بنیان را پیش
گرفته بودند و بنه دیگر دیدم و زمان سه دیت تر یا و عورات پارسا عفت و پارسا
خود را گذاشته جاد و شرم از روی برداشته بر جا خاطر ایشان بنحو است چنانچه
و بکارهای ناشایان شود و می نمودند و فساد و زانی می کردند ای بسخت جای
من عمر دراز دارم و چرا دیده ام در کس ندیده و این دیوتها را مشهور و معروف
اند زاده شدن ایشان را بخاطر دارم و هر کوهام چه وقت از شکم مادر خود
در بین دنیا آمده اند از اخزان و اندر ویش و میادید و غیره با دارم
و رفیع و از ناصیه دیت بنوعی قوی و پر زور شد و تمام دنیا را دست
انداز کرد و از جا کنده برداشته برد بعد از آن بر پیشرو و تار براد نموده
خود را باین دنیا بصورتی ظاهر ساخته و ناصیه را بکشت و این زمین را از
برادر و نه بانی خود بدستور بیکه بود محکم خشت و کار خانه های عالم روان
کردند من چندان منسخر دیده ام و چندان کنایه ام چون عفت و دیت

بگذرد

بگذرد یک نشتر نفوس من چندین نشتر را دیده ام و چندین را به های عظیم
 انسان و عالم بگرد در نشتر ها کند شده اند باد دارم و نیز بخاطر دارم از یکمرتبه
 برودند و بیدار میان کم کردید آخر بر بیشتر توجه فرموده بانه بیدار سر نو بیدار
 سر نو بیدار شد و عقل بر عقل آن در میان اهل عالم ظهور آمد و بگمبخت باد دارم
 مندر کوه را در بوها حکم بر بیشتر از جا بکند پیوند و در دریا بر بند و چون میان استخوان
 کردند و سنگها ناک آورده چون در ال و در سحاق در کرد آن کرد اینده میکنند
 و کوه در میان بگردش در می آمد و خفاجه از دوع به یک زدن مکه بر می آید
 از ان دریا بر سیزده جوهر مشهور و معروف بر آوردند بگمبخت کور را به پردیده
 بوم بعد از مدتی مدید او را بر با از تن رویده در آمده بود این دریا به
 آب را سا کویند بخور من چون حوض کنه اند و بیدار دیده و بدان
 و رای این خبر و د خا که گفتیم بسیار حو و حوادث بشمار دیده ام از
 شرح و بیان بیرون است آنکه شمار بیشتر ان پیدا شده ابد کوباد و پرورده
 سختی است نسبت با نچه دیده ام که طغی باد داشته باشد و درست جک بیدار
 شده ابد بعد از جنم شمار بیشتر ان بزرگ بیشتر ان دیگر پیدا شده اند و در دلت
 و مایه و نرو ماز و د و مرغ و سنت و کار و پرست و بعد از ان و بیان مثل کوری

درستی و یکنوعی و کاتری و انواع و میان پیداشدند بعد از آن خلقها با انواع
پیداشدند آمد همه را به تو تو انم گفت ای بشت مبارک بیشتر صفت جنم پیش
نرفته ترا دیده ام و یاد دارم و این جنم داری هشتم جنم است ترا که می بینم ای بشت
که بیشتر بعد از دنیا بر تو این زمین کایه از اکاشی پیداشده و کایه از آبی وجود
آمده و کایه از کوه خلقی گردیده و کایه از دانش پیداکشته و من یاد دارم

هم مرتبه این زمین را بعد از آن که از سبب مبارک تو تا به خود دیده بود منک
بشت قوی خلقت از نه بهشت خود گرفته بر آوردن و بحسب انقلاب ادوار
افلاک بهشم خود دیده ام و بخاطر دارم در دوازده مرتبه در بای شور را سوزانیده
اند و بر هم زده در دنگ هم کوره غولان که بحسب مکه بر آوردن به جای رانده
و در حضور من بر ما جویست ست مرتبه این زمین را در دیده درخت النری
و عالم با باین برده مرا بخاطر ست هر چند بار بر سر ام از نیکان زاده شده و بوجود
آمده یاد دارم هر چند مرتبه کلکی شده و چند بار دیده ام هر سر در دست را
سخته و چند مرتبه دخته بر جانب جاک کرده بود مبارک تو آنرا بر طرف ساخته
بود و میدانم که اندر یک یک بوقت خود پیداشدند و هر کدام چون عمرشان
تمام شد نابود گردیدند در هر جای از اختلاف جگها در در عمر من گذشته

موافق

موافق هر وقت در عصر آنچه عقلیای پندتان و دانایان را روی داده بود
 را دیدم که از دهن برهما گرفتند بحسب دانش و دریافت خود درون تفاوت
 کردند و بدو یک موافق آن حکم پیدا میکرد و بران را دیدم هر دو یک
 رای و در وسع دیگر داشت کای چنان دیده ام که تمام بران را یک
 مضمون و یک حکم بود و کای چنان که هر برابا مضمون و حکم دیگر داشت
 را این و آن با من بران را یاد دارم از یک یک لک اشکوت داده داشتند
 بعد از آن از روی گردش زمان رو یکی آورده بسیار تفاوت شده و
 یاد دارم را این از زبان بابکات خبر دوازده مرتبه درین دنیا بدیده
 بعد از آن یکدشتن ماه و سالها نابود کرده یاد دارم را بیاس چند مرتبه
 جنم گرفته مهابارت را نوشته برورد و دور کند شش سنین و شهور آن
 نوشته از صفی روزگار محو شده انقطاع یافته و بیاس هر بار جنم گرفته بدینا
 آمده باز از سر نو نوشته این مهابارت را حالا در میان سن از زبان
 بیاس هفتم مهابارت سن را نوشته و ده بار شریرام از برای کشتن را چنان
 در دنیا جنم گرفته و آمده و ایشان را نابود کرده و من مرده بار را بخاطر دارم
 حالا که شریرام باز از برای کشتن را چنان جنم خواهد گرفت این مایه ده مرتبه خواهد

بعد از شربiram در خانه بدبو کشن او او تار خواهد شد که کسی در بنوالم آمده
 زمین را از کراجه ظلم ظالمان خلاص خواهد شد این کشن تار و ده او تار خواهد بود
 از جمله او تار می آید و بعد از مهابر لوی شمام ای بشت که بیشتر مهابر
 چون مهابر لوی میشود و مخلوق و موجود در عالم نمی ماند مگر ذات پاک برهم و
 چون بخودی باز خواهش دارد آفرینش میکند باز این عالم بوجود می آید
 این او تار و جنبها در رنگ حجاب از روی دریا صورت میکرد و نام بود
 و این صورت گرفتن و محو شدن او تار و چون بر آمدن و نام بود شدن حجاب
 از دریا و این عالم مظاهر و معنیات عالم که بنظر درمی آید نمودی است و بود
 و اصلا مدار و اعتبار ندارد او را وجود هیچ بیش نیست مثالی آن است
 که چنانچه از دریا بوزیدن باد و موجها بنمود و نام بود همچنان عدم و وجود
 در نظر اعتبار برابر است حالا مفرست هر کوه سیمبر جایست شمارست بعد از
 مهابر که احوال آفرینش تغییر میابد طریق دنیا در کون میگردد و باز آرد
 و خواهش دارد برهم خلق جدید در عالم بید می آید بسیار جهان واقع میشود
 و سیمبرهای خود گذاشته بجای دیگر نصب میکرد در اطراف جوانب هم
 بغیر می باید طلوع و غروب شماره و عقده های خلق یعنی کرده همه متغیر شده و بجای

خرد کند آشفته بجای دیگر مقرر منصف و بسیار دیده شد در آثار و خاصیهایی
 کلکی در دست جک پیدا شده و بسیار بر عکس آن هم شده همچنین خاصیت
 دوا بر در نریانی هر شده و خاصیت نریا در دوا بر پشت مبارک شهر
 با شتر بر ام گفت من بعد از شنیدن این سخنان از بسند را بستدم
 و ستایش نمودم برای سردار برنده و ای دراز زندگانی از جانوران
 و ای دانا و گیانی از جمله و برادران حلال من از تو خبری می برسم باید که
 جواب آنرا خاطرتان من کنی و آن این است که بتوان آن کدام عمل و کدام روش
 وجه خبر است بدان جاندار از مکر خلاص شود و از مردن فارغ گردد و عمر دراز
 باید او گفت ای بنشینت مبارک شهر کیست در خلاصه درگاه حق گشت او را خفیف
 همه خبر معلوم میکرد و در پنج چاه پنهان می ماند اگر چه میدانم که توان آنچه از من
 می پرس آنرا بواجب میدانید و دیده و دانسته از من می پرسید و مرا درین گفتند
 می اندازی و درین گفتند زونی داری لیکنم چون اطاعت امر بزرگان واجب است
 بنابراین محب فرموده شما آنچه می پرسید آنرا مشروطاً بگویم و خاطرتان بخاتم
 طلا کوش می کنم دارند ای بنشینت مبارک شهر کیست معرفت و شناسایی خالص
 حاصل کرده باشد و در گیانی و دانش او غل و غش شبیه و تنگ نباشد یعنی

بجائی رسیده باشد در عقل او همه چیز و همه کس برابر بنده اند و ما و
 منم و اینست خاطر او از فطرت دنیا باز مانده باشد آن کس سبب مرکب بر او
 او نگردد و او در ننگ جاوید نشود کسی تا آن در هوا و هوای دنیا گرفتار
 باشد و در معامله دل و دست و پد و مشغول رسوم عالم باشد و برین بنده خاطر
 از دور نشده باشد این معرفت و گمان او را بیشتر بنده او عارف مرگ و بقا
 مردن بود همیشه با چاک آمد و رفت جنبه های زکات و پاک ماند و یقین بدان
 ای بنده مبارک پیشه که در از تعلقات رسی رسیده باشد و از هوا و
 هوای دل او فارغ گردیده از آنچه مردم دنیا خوشی و رنجیده که نهند از
 رنج رنجیده نشود از راحت خوشی کرد و دوست در مرکب او نتواند گذشت
 و زنده ابدی آن کس میشود در این صفات داشته باشد کسی که برین بنده
 خاطر را از خوف و درنگ و خاطر او هر لحظه هر چیز تعلق می گرفته باشد و برین بنده
 دل را بیک تعلق گرفتن ندیده بگذارد در جمعیت خاطر او را دست و پا ندارد
 کسی ما بچه می باشد کسی در هوا و حرص با خود داشته باشد از فید تعلقات
 نفسانی آرزو می صمانی به برآمده کویاتن و وجود او در خفته است
 ماران سر سرتنه آن راوش خای آن پامچله اند و آن درخت از سبب

در در و پیچید باشند ترسانند و بنشینند ای کرد و نیز بدان در عرض و هوا
 نکرد او از مرک فارغ است و کسی در آتش غضب و کبر در در بای تن او شعله زنده
 نباشد او از مردن دارسته است و مردی که این آتش غضب و کبر از در بای تن او
 شعله میزد پند نیز و کین و تمام صفات بسندیده او دیکه ای او را میوزد و چنانچه
 آن آتش در بقدرت بر میزند در میان دریا دارد این آبهای روان و سیلاب
 در از هر طرف در دریا میزد و در بر او آن آتش میوزد و تا بگوید میگرداند اگر چنین
 نبود در با طغیان کننده خود را کند آتش تمام عالم را غرق کرد اند ما حاصل آن
 در ناکی از صف غضب کبر خلاص نشود از مرک مان نباید نیز کسی در شوق
 نفس از خود را زبون و مغلوب سازد از مردن خلاصی باید نیز مردی از
 سبب کین کامل و دانش پاک بر نیاید از دور نشه دل او بینا به نور
 حق و نیل بر هر دو مستغرق گردید کردید اوست در از مرک از دست این هوا
 و عرض و غضب کبر و غیبه و غیره در لازمه وجود خاک است که همه عللش
 بیماری مرد است و سبب گرفتاری همین اخلاق ذمیه مرد گرفتار جنم می باشد
 بعد از این که کسی خود را از این اوصاف ذمیه براند و از این اخلاق خلاص شود
 مرک بر او چون حال او نکرد و این عللش بیماری که از خاطر جدا می شود این بلا

دنیا و قید و گرفتاری را هر مرد را از سبب این وجود و بی وفای روح می دهد
 هر یک که بدین فرزند من و این زن من و این اسباب خانه من و این دوست
 من و دشمن من و در ساختن از خود بنیاد مشکل است لیکن چون مرد بر آید
 را قبله دل ساخته از هیچ جهت و تمامی نسبت به او رسنه نشود باشد این
 علمهای بیمار با حرکت در دمی گرفتاری که حال او نکرد و آنچه کسی از مشغولی
 بر بیشتر باز دارد و پرده میشود او را زبان نکند و راه او را بگیرد بدان که من
 عبارت از خاطر نشد هم سو مند است هم زیانکار و هر چه از نیک و بد کسی
 پیش می آید از سبب همین پیش می آید پس این چنین و خاطر و من را در هر دو
 طرف دارد بخیر باید متعلق ساخت و بخیر باید سپرد و ناکر برست و در
 بر هم است که همه را باز گشت با دست و آن بر هم مرتبه است که خیالات
 و دومی و وجه عالی انجام اعتبار ندارد و گرفتاری بهای دنیا کردن ریشه
 نمی گردد و انجام خود فوق و راحت و آسایش و ای و سرور ابدی نمی باشد
 آن بر هم مرتبه کمال است در نسبت به یکا کنی و وحدت ذات پاک و متراست
 و شمارش و همیشه و مباد بود و در کار اعتبار نیست و همه خود ذات پاک او بند
 به خود و معبر نیست پس خود را با او باید دل و غیر او را از خود و دلکهای

باشد

بنیت مبارک بیشتر کمان و در یافت کامل و شناخت حق و بر هر دو بخت چنانچه
 باید و نشاید بشمارا حاصل شد این شناسایی و معرفت در شما آرام و خور
 گرفته و حاصل کردید و شما کاملان مسلم آن نسبت شده ابد با در دنیا
 نماندند و اکنون بهتم و شناخت ما فصل دارد برتبه که شناخت حق و معرفت
 ذات پاکیم کجا برسم بدان که مرتبه شناخت برهم مرتبه است هر مقام اختیار
 دهم و خیال را در راه نیست و گرفتاری بیای دنیا از آن مرتبه دور و دراز است
 و انجامه فوق و آسایش و راحت پس کسی که بر چنین مرتبه دل نهاده بکند بدو کجا
 بند و بدان که جوک سیاست و در دانش نیست کمان و دهبان خبری است
 جمیع اندوه و دور و دراز ناپدید و دور میزند چون کسی را این نسبت پیرسد
 و پنج جوک سیاست و در دل او حکم شد آن زمان از مرکب آلوده میگرد و منج میبرد
 بعد از بنی سخنان بسند گفت ای بنیت مبارک همیشه حقیقت باد و دم
 در دین جاندار در می آید و بیرون می رود و بسبب بغای تن های جانداران
 میگرد و حال من با تو مشروطا میگویم بشنود که دو باد است در دین آدمی را در
 دارد یکی را بران نام است و دوم را ابلان و سبابان و دانایان در میان سینه
 صورت کل نبلوفر اعتبار گرفته آمد که آن بران در میان آن کل نبلوفر

میانشه واپان در یاپان آن کل میباشند که بر طریق جس و نگاه داشت این
 باد و روش فرو گذاشت آن مدار جوک ایس بران ست دانت و
 جمل در آورد و عمر دراز میاید من بسبب همین روش که بکهرت سینه
 بهم این روز کار می دراز زبانه ام و کرب امون و من گشته است این
 بر دو باد گر گفتم بران صفت گرمی دارد واپان صفت سردی و همین دو باد
 در تن کرب بدو بایدار و فایم است واکا سیه در در تن جاندار است راه آمدن
 و رفتن این بر دو باد است و اینها در اکاسی سینه یابی بر دو صفت گرمی
 و سردی در رنگ افق علی مناسبه جهان افروز باشد در اکاشی بالا
 و این بر دو بارچه در حالت بیداری وجه در خواب کردن در آدمی در آن
 خواب بنید وجه در حالت سکت در آسایش تمام باشد اعلا خیاب
 در خواب کوه او گردد و در تن جاندار بر یک نکت شبه تفاوتی از سبب این
 حالت در حال این بر دو باد پیدا شود اگر چه آن بر دو باد در تن است لیکن
 بغایت نازک و باریکتر است حرکت و جنبش نفی این بر دو مانند نازک و باریک
 در میان بملو فر تفر در آید از تار مو بغایت باریکتر میباشد آن معنیه چون
 نایه و رسته بعد در کاو که قلم پیدا اندر یکس جنبش نفی این باد را نتواند

در پهن

در یافتن این بران همیشه در آن در رفتن باشد در وقت بزم آمدن آن
 تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی سر او باشد عاقلانه زندگانه دارد و در وقت
 و سکون زندگانه میاید سبب همین باد باقی میماند چون این باد دم منقطع شود
 از آمدن و رفتن باز ماند آن تن داخل مرد می گردد این نیز همچو بران در جنبش
 و حرکت بند و مبدان جولان اواز سینه مانان بود و در تقای مانند بران است
 که چون از حرکت و جنبش باز می ماند آن تن از مرده مانده شده ای پشت میاید
 مرد باید در در خواب و بیداری این دم را نوعی که گفته رعایت کند آنرا
 بر انا یا م کوبند این در ریش نجابت سوخته است بر انا یا م بر سه نوع سنگ
 را بزرگ کوبند بزرگ آن است که تا دوازده حرف بر زبان تواند آورد دم
 خود را از راه سوراخ جانب بینی در درون کند یعنی دم را آهسته آهسته بانجام
 شدن دوازده حرف بیرون برود بعد از درون کشیدن دم مذکور دم را نامند
 دوازده حرف بر زبان آوردن بکشد در درون نگه دارد آن بکشد است
 بکشد کوبند این بکشد نوع دوم است از بر انا یا م و نوع سوم را بکشد
 در بچک آن است بر همان دم مجرب و نکاه داشته شده را از سوراخ جانب
 راست بینی نامند دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد مرد باید که

چون درین مقام درآید که دم را بنوعی برگشته شد بکشد و نکند او در وقت نشانی
 را بخود قرار دهد درین شیوه خاطر خود را برجا بربان نکند و دست خود را بر خیزد
 نشان دهد اگر دل او بر جا رود این شیوه را در آنچه مذکور میشود بخوبی بداند چون این روش را
 بطوری در سالکان راه کرده اند بکار رسانند در اندک فرصت مرتبه را از روی
 سالکان کسب بیاید و مقصود او حاصل گردد مردی در منزل کوچک اسپاس
 خواهد شد در گرفتن دم و نکند اشق و فرو گذاشتن تا بید خواهد نمود او را ملکه بهم
 خواهد رسید و او را او را بید روی خواهد بود و در گرفتن دم و نکند اشق و فرو گذاشتن
 آن چون دمه آنکس را خواهد شد بر همان قدر بایک از بیرون ببرد باز نکند او
 این باور را راه غلط بنقصد در آمدن و بر آمدن و اگر او حاصل عدم نباشد و غفلت
 او را غلط افتد بعد از آن در گرفتن دم و نکند اشق تفاوت واقع نشود یعنی در
 وقت گرفتن تا مدت دوازده حرف گفتن باید که نظر او بدل و جان در پاره
 بنوعی در جای در آمد دم هت به هت بجای دیگر نه بنید بچنان در وقت بدست
 نکند اشق هم نظر را بجای دیگر نکند و دست خود را برجا دارد بچنان در وقت فرو گذاشتن
 عدم رعایت این نسبت کند چون برت نه بخاطر او راه نباید رعایت میکنند
 بخت باید که مردی که جوک اسپاس داشته باشد چه در وقت بیداری و چه در وقت

خواب

خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و خواستن این جوک بسیار
 و این متغیبه از دلک نزد و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت او این
 جوک بسیار و این متغیبه بود و آنرا فایده بخشید بدان که این باد دوم در این
 نام دارد و از کانیلوفور در میان سینه اعتبار نموده اند بر پیچزد تا دوازده انگشت
 بیرون از سوراخ بنی در سیرگاه دوست می آید چون بشنزد رفت تا به دو عدد میگرد
 ایان باد را سیرگاه تا دوازده انگشت پایان تر از کانیلوفور مذکور است بدان که
 این بر دو باد بران و ایان در تن آدمی خاصیت افتاب و ماه دارد و ایان
 چون ماه تمام اعضا و رگها را قبضه میرساند و بران چون افتاب آن بهره و آن
 قبضه میرساند و بران چون افتاب آن بهره و آن قبضه را در تن آدمی بخشد
 میگرداند و هفتم سبب زردی بجای می نشیند حاصل آن که کس در سیر این بر دو باد
 یعنی ایان شناسم بر حقیقت زردی را از کانیلوفور و تا کانیلوفور به چوب زنگ
 در آمد و بر آمد دارد و مطلع نفوس سر رشته اینها را بدست آورد و از کانیلوفور
 و بمبداء چه وابستگی و نسبت دارد و او را قدرت بر حاصل کردن این و زدنش
 سه دوست را از جنم های کونا کون و از گرفتار بایمید و نهایت خلاص شدنش
 و از زدن و مژدن آزاد گردیده بدان که در حقیقت یک باد است و باغبانها

اخلاص گفته شد و باعتبار سیر بایان بخاصیت ماه منسوب شد که سیر حقیقت
 این حالت داند اوست که حاصل کرده از جنبه های دنیوی و اوسته بدان بران
 را سیری است معین بران که تا بکجا باشد و همچنین بایان را هم همین حالت و بران
 در بیرون از حد سیر خود نماند و ناچیز است و بایان هم بیرون از حد سیر خود
 نماند و ناچیز پس در اینجا که سیرگاه وحدت است آن نماند و در میان نه
 هدای مرد و مقامی بزرگ و مرتبه بالاست و بافت آن مرتبه جوکان و امان
 ما را بکجا میرساند بالاخر از این مقامی مرتبه در تصور کسی نباشد و آن مرتبه
 طایفه از تجلی است مطلق و جدا است آن را و همان نموده محو و مستغرق آن
 مرتبه گشته باید بود ای بخت مبارک پیشتر من هیچ حق و جدا را بران و بایان
 بر دوازده و در روست و تجلی او می ماند قبله بهت ساخته و دست در دوزخ
 و همان او نموده بهم را اینده عمر در آن زبسته ام و مرکب پر امان حاشی گشته است
 ای بخت مبارک پیشتر من در بر انا بام کردن بغیر پران را از اول سیر او تا بخیر
 در آوردن و امان را کرده برین و زرش داشته ام و اصل خاطر من بجای دیگر
 نموده و جت پریشان نگردد بدان سبب این عمر در آن یافته ام و زبده مانده ام
 ای بخت مبارک پیشتر من دنیا کامل است از هیچ نیست و چگونه که میرا دهنده

و درو چگونه آلايش نبت او با آن بچونند و بزرگيد خود جويانها شده و به ما با و اندر
 کثرت مقيد گردیده در بنحالم از راه جنم آمد و رفت دارد و با وجود اينجا لات
 جنم و کثرت تعينات او بذات پاک خود منزه و لطيف است آلايش و گرفتاري
 در و راه ندارد همچنان بر بزرگي خود همچون و چگونه است اقسام بافتها و کيان
 ها در بافتها او راست هر چه شده و ميشود خواهد شد در دانش او خاطر است
 در علم او تفاوت نبت و کج و ميشد در و راه نبي بايد و غيب حضور برو
 بکسان است آن ذات کامل را و بيان نموده تکيه استظهار بر کرم او نموده انقدر
 بسته ام و اين زندگي در از بافته اي نبت چهار کثير با نجات مرا از نبي
 منم بغیر ذات بر هم و نبي حق به جز تعلق نمیکرد و بجای دیگر نمیشود
 منم خود را در و بسته ام خود و خود منم است ذات او ساخته اين نتيجه بافته ام
 اين صفت حاصل کرده براي انجام به خبر را که گذشته و از من فوت شده و براي
 آنچه نبتی آمدی است و خود را بر نبتان نمیدارم در آنچه هستم و حاجي را داشتم
 و بد آنچه بدست من است خود را قرار داده بآرام و سکونت هستم و خاطر را مطلق
 بر نبتان نمیزانم را اين نتيجه و حالت بافته ام و به مقيد نستم نه از تلف و کم
 شدن خبري غم منورم و نه حاصل شدن خبر بر فتنه و خاطر خواه خوشي منم و هر

خوف در برهم بسته ام و جان خود را به قبضه ارادات او سپرده ام و سر تسلیم
 و رضا در پیش دارم هر چه بکند و بجائی بر بخندد و غیر او را اصلاح یا طرأه ندادم
 بدان سبب این رتبه حاصل کرده ام ای بنیت مبارک پیشتر من هرگز کسی را ندیده
 گفته ام و نه کسی را زدم نموده و با نیکت بدگسان کاری ندارم نه از انجام کسی خوشی
 میخوم و نه از دشنام مردم غضب میکنم و نه از توبیش و رنج بر خیم و نه از رفت
 و شادی شادمی شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده ام ای بنیت مبارک پیشتر
 در آنچه مردم بهو خود دانسته حاصل عمر و زندگانی به خوف مقدر کرده دست
 در و میزنند و برای زندگانی خوشی تدبیر نمائند و راه با بدایب دارند
 من دست از آن باز داشته هستم بیگانه ترک بسته ام اگر کسی نابیراک
 بگوید از جزیای دنیا نتواند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را قبله هستم
 خود را خسته هستم در برهم بسته از جمیع ذوقها و غلبه های نفس بگذشتم
 ای بنیت که پیشتر من برین نیافا طرا از خوف دور کرده ام هر زمان جزای
 خواهم و طلب جزای کنم و مدعا را این باشد این خدوم و آن بوشم و این بکرم و اینجا
 روم یعنی این همه فطرات برین را را خاصیت من و حب از خود نشستم
 و در حق کرده در حق بسته ام بدین سبب این رتبه یافته ام ای بنیت مبارک پیشتر

این نسبت از من رفته است در این برادر و خویش من است و او بیکانه است
 با این از من نسبت و بیش من دوست و دشمنی یک رنگ شده است و تفاوت
 بر خاسته و عالج برقرار و بی تغیر روی دلهره همه را بر بر می بینم و در همه بنظر هر
 و شفقت می کنم ای بشت امیدواری و آرزو را در دام خاطر آدمی است
 در ره خدایه نمیدهم این بند را از خود بریده ام ای بشت مردی را باین
 رسته رسد من رسیده ام و او را کبان من حاصل شده بند همه فرو همه
 احوال را از حق بنده اگر یک سر نوشت غی و الی و اندوخت اودا پیش آید باید
 خود را برین ننگند در محنت اندوه چون کوه با بر جا بود اصلا بی نشود
 و تحمل کند مردانه بگذراند اگر او را دستکهای دهد یعنی صاحب دست و پا باید
 در تنها خواهد نمود باران و خویشان و امید و از آن خود را شکر یک دوست خود
 دانسته بهم فیض رساند و از آنچه نصیب شده همه را بهره و گرداند و بی بخت
 ای بشت سب پرستی شما رسد و کامل پسندد فاعله درگاه حق اید اینهمه ماند
 و بگو کامل و اخلاق و اوصاف پسندیده فاعان بر بیشتر بواسطه آن و
 بر زندگان میشوند مشروعا گفتیم الا بیش شما این احوال و اوصاف را بیان
 کردن و طریق سلوک راه حق مشروعا گفتن که فیض و کسافی به چون

هر منم این است و من بدین سبب عمر دراز یافته ام و در یاد حق استوار
 مشاهده نور او میگردانم از قرار واقع و نفسی لامر بیان نمودم بعد از آن
 بنشین گفت در منم یا بسند گفتم ای بسند تو با من آنچه گفتی حق و راست
 است در همین طریق و روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در
 بعد مذکور است مرا بسیار خوشی و مظلوظ ساخته در این سخنان غریب و
 شرح های احوال کاملان بغیر از زبان و اصلان حق نوشید غایت نمودید
 و کم فرمودید من شمار تصدیقه و آدم که شمار از دیار زمانه باز داشتیم و
 بخود مشغول کردم حالا بروید بدو است و سعادت بشر شاخ و باغبان ده کوه
 در جای شماست بدیاری و مشغولی خود باشند در من هم اکنون بر حضرت شما باری
 غل کردن بجام بالا که آن را دیو کوکوتی میبروم من بعد از گفتن این سخن بوا
 بگفتم چون برنده های بالا بر آمده براه عالم قدس متوجه گردیدم و دیدم که آدم
 از غضب بمبالغه و تعظیم من به بجزش در آمده همراهی نمود و از مبالغه من
 باز نه ایستاد و نامش چهار کرده با من همراه آمد بعد از آن من عذر خواهم
 نموده ناکید کرده او را بجای نکاه داشتیم و در حضرت شده شبای تمام متوجه
 عالم بالا گردیدم ای شد برام من بسند را در اول است جگر در آمد سخت دیده

بهوم را با من از بن سخنان گفته بود حالا در میان ترنای تو ظهور کرده
 و جنم گرفته درین نزد یک هستند را در میانهای قدیم او بدیدیم همان وضع
 و طور را اول مشاهده بهوم هیچ تفاوت در او پیدا نشده و بر یک طایفه حالا
 من با تو هستند ای کجایان را مشروعا گفتم و بیان نمودم باید که تو بواجب درین
 سخنان در رفته و مامل نموده و آنچه بود خود دانای کنی و بنوعی در نکایا
 پسندیده باشند عمل نمایی و آن روش پیش گیر حکایت
 پسندار بیت دهم سرکه از زبان پر کن بشد نام شد بنت
 مهابه کیش را شربرام بنیاد که در شتوای شربرام خواجه بالا گفته که هر که با او
 را بنوعی سالکان و رکیشان مراقبه نموده اند و نکاه داشت زرتشت بر امام
 کرده به عمل و آورده اند و آن نسبت در روش را بکمال رسانده آماده
 موجود شده اند و مرتبه بوجه از همین نسبت یافته همچنان که بر پیشانی ایشان
 در سومی را قرار یافته رکیشان و سالکان راه رعایت آن رسوم و شرایط کرده
 نتیجه یافته اند بکنند و پرستش دیو بوجاه را خواجه باید و نشاید و در آن پرستش و بوجاه
 او بجای دیگر زهد و جت او بر جا بود بنده بوجه برسد و مقصود او حاصل کرد
 که این قسم را گفته شد ای شربرام اصل کار این است که این حق فایده را اعتبار

نهند این را نمود بی پروا اند در پرورش تن در خلق ذوق از راه حواس غش نشاند
 چون برین قرار بود میتواند خود را بر ماضی بوجا آورد که باین حساب دور و دور
 معزول گردد و همت خود را صرف پروردن در نفس خط کند و بنیابت از یاقین
 موجه دورست و علی را بموجه رساند از دور باشد بدان که این تن خری
 نیست نمودی بی دوست در رنگ سراب باید که کسی این را اعتبار نهند و
 بگوید که این تن من است این دست و پا را کار میفرمایم و این منم هر موجود
 هستم و آن مرا این میگوید غلط میکنند چه بیش از این تن او نبود بعد از او موجود
 شد نیست پس معلوم باید که که تن خری نیست هر که همت او متعلق تن فانی
 اوانه موجه هر نه باید بدان که این تن مرکب از رشته است از کونست و پست
 و خون و استخوان در که بیاید بعد از مردن خاک خاکستد میکرد و صاحبش
 اینچنین که این منم این و آن می گفتم این چهار مرتبه و باطل است بجهت آن که این
 این چنین تنها را جان او گرفته و باز کند انسته بر آن تن ما را حبیب و که در خواهد
 پس مدار بر تن نهادن و این تن فانی را خری دانستن بکاست ای شریکم تو که
 این تن گرفته و انواع ذوق در احوال دنیوی سبب او میکردی او را نیاز و نعمت
 بی روئی و تکبر داشت او پنهانی به میدانیا که آخر جای این تن کی است و بر چه

قرار میباید و قرارگاه منزل تو کجاست و در همین فن اگر در خیانت خود کند باید
 در فلان جانبتم و فلان ولایت را گرفتن و این کردم و آن قدر دلام سلطنت و
 حکومت را ندیم با آن که ترا هیچ شرف خبری دیگر داند مثلا قلعی را نقره داند یا خوابی
 بین را یا با رفته سیر باغات کرده و انواع خطبات گرفته حکومت و سلطنت را رفته
 در حالت بیداری نداند و آنچه خیالات خواب ببیند و هیچ وجهی ندانند
 همچنان چون بخود ملاحظه کند و اندر آنچه بر صفتی فایده از حکومت سلطنت و سیر
 کند از اینها بوم خبری نبوده و همچنان چون آن دم تو را ببیند آن خبر را خبر آن خبر
 دانسته بودی بر طرف کرد و داند و هیچ بینش نبوده نفس الامر ندانست همچنان
 آنچه بظاهر میگفت و مشغولی بنمای کامرانیا و حفظ ما نصیب میشود اگر ندیده تحقیق نه بین
 بدانند هر خبری نیست و اعتباری ندارد در رنگ قرار دلو تو در حالت خواب و بین
 با در حالت و هم با آن نفسها که هر صفتی فایده خود کشیده باشی مانند تصورات
 آن هر سه حالت در آن هر سه پرده و باوه و بیغیب است این حالت سلطنت را ندان
 و کامرانیا نمودن و بهره یافتن نیز با اعتبار است و خبری نیست حاصل سخن نیست
 که این عالم و آنچه در دست همه نمود بیهوش و بنمای ندارد هر کس در ای آنچه میگفتم
 فایده گفت این عالم را خبر برداند و مداری بروند او نیز غلط است و برای مبر و مظهر

اور انجا را بايد مردونى را بايد گذاشت پس براى اين چنين نى فائى كه
 چرا خود را در محنت اندازد و هميشه در غمخوارى بنده چرا اوقات
 خود را بى بدلست در شناخت خود را ناكزيرست آخر كار با دست صرف
 كنند و كوشش در طلب نمودن رتبه شناخت و در يافت كنند و او را در نيايد
 بدان چرا چون نصب كس ميشود عين جنم را راحت و آسائش ميرساند
 در رنج و محنت هم مى افكند پس در آن صورت اگر كس در جنم خود بدولت و راه
 رسد و كامران شود بايد كه از سبب يافت راه و مطلق مغرور نكرد
 آنرا اعتبار نهند و در آن صورت را با و نامرادي را سبب رنج و كلفت
 رسد بيز بايد از واسطه نامرادي و بيوائى و رنج تن و ضعف بباري
 خود را بپرستان نازد و خاطر را بر جا دارد و اى شير برام حقيقت و اصل اين عالم
 ذات حق و هستى مطلق است را بگذشت كامل او بچنين ذاتها و صورتها نيايد
 بايد كه از اين موجودات كو تا كون و تنوعات از حد بيرون روي بنده در برابر
 به شمار نيفتد و اين و آن را كند انسته تمام منظر يك نور بنه بلكه همان يك نور
 موجود و انا و غير او را وجود بنه و آنچه تنوعات عالم بنه آنرا فرسايه و عكس
 خفايكننده فرسايه و عكس بر بوز او وجود از خوف نميانشد اى شير برام نو كه بزرگ

و صاحب

و محب که از عیب و عار می‌دراست پیس در اصل انعام بعد از و بی اختیار
خود بنی و عرض نقصان بزرگ عیب تمام است بلکه عیب و نقصان در
نقصان مثل تو کسی برگزیده و سواد نمندی را باید در چنانچه از عیب هر
باک شه ازین عیب و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از همه گذاشته بک
دهد و در یک بند در آخر کار با دوست و آن یگانه و بی‌میان ذات پاک حق
و بدان ای شریرام که صفت دوستی را که را دوست گیری و صفت دشمنی
دیگر را دشمنی دانای این مرد و صفت کو با دو مار گزیده و زهر دار است
آمده در خاطر و منی تو جا کرده است این من و چپ تو برای این ماران مار خانه
شده در دین خانه میباشند باید که تو این مرد و مار را از آن مار خانه بیرون
کرده من و چپ را جای با حق و مقام در میان بر هم نیی که گاه مرنبه شناخت
اورا در بابی بدان ای شریرام آنها را علم شناس خوانده اند و سخنان حق
شناسان را با ذکر گفته تا آن در عرض و آرزو و غضب و کبر و کینه و صفت
دوستی و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین دانای اینان را بهره این
علم همان قدر است که جزئی بر زور را از وفات ترست ستم و بران با برت
او باز کرده باشند او جای بی بد اخلاص از علم و دانای ایشان و در

از پدیده و دانش در شناخت حق و دین بریم و بریم آنجا حاصل نکرده اند خود را
 ازین گرفتاری و آلودگی دنیا بکند و اینست و بدان در دایره دور وجود گردش
 جنبهار کوناگون را مدار و مرکز من و چپ سبب هر همین من و چپ باعث میشود
 هر کس بر بار آمده درین دنیا جنم بگیرد و می آید و میرود و زاره میشود و
 می میرد و چنانچه مدار خرج کمال و کوزه گریزان پنج سبب هر مرکز آن جنم باشد
 بقوت آن پنج دور و گردش جنبهار اگر آن پنج در میان نباشد گردش
 آن چرخ برافتد از دور و بازماند همچنان کسی خواهد جنم بگیرد و آمد و رفت
 خود ازین عالم بر طرف سازد باید هر من و چپ خود را از جناب سبب
 نگه دارد از برین نه باز آرد او را مشغول و همان بریم و یاد حق دارد و گویا
 او پنج دور و چرخ و گردش جنبهار را برکنه چون دانسته هر همین من و چپ
 باعث جنبه سبب و از سبب آن هر بار جنم گرفته میشود تا آن هر من و چپ
 برین نماند برین نه جنبهار از کس زود باید که کار مدتی را کار فرموده است
 را موصوفه گردانند در آن سعی و کوشش کند هر من و خاطر از آلودگی صاف شود
 و بجای مرفوع و از مدام ی نفی و آرزوهای جسمانی گذشته تعلق بباد و
 دین بریم کرد و انجا قرار باید نداد بجز از جنم بازماندند ای سزایم کس بر ازین

چهارم بقصد و خود نرسید و شناخت بر مبشر حاصل نکرد و بکمال چه خبر
 و از کجا بدو خواهد رسید و چه نوع از او اعلان درگاه حق خواهد شد از آن چهار
 یک عقل است کامل از آن عقل کس در بنگاه بد فرق کند سورا از زبان
 باز دارد و فکر آخر کار نماید دوم در غایت دم و دمان و دما را نمودن
 یعنی از دوی دشت و آنچه مد بیان او رسیده باشد خود را بران داشتن و
 معلوم از نشانه کمان و دریافت حق حاصل کردن و موافق عقیده ^{کنش} پیر
 و کمالان را بودن و چهارم همت را کار فرمودن و بر بافت و منتفت بوده ^{علی}
 بسندید و کردارهای گریه بجا آوردن و بفیق دانید هر رسیدن بکمال و شناخت
 بر مبشر حاصل کردن و چون کمالان شدن در همین چهار قسم مشتمل است یعنی از آن
 چهار بیرون نیست و کسی که در در غایت این اقسام و در رشت این نیست
 مقصود حاصل نکرد و او را کجا حاصل کند بهره شناخت از چه خبر باید بدان ای شایسته
 که من و جنت چون راجس بشاچ است که صفات راجسان دارد یعنی چنانچه راجس
 مرد هرگز سازد و بویماند و در هم افکند این من و جنت هم آدمی را در زس ^م
 می اندازد چنانچه کسی را راجس بهره بکند نباید و خبر بدی و آزار نه بنید بچنان
 ازین من هم خبر بدی و آزار نباید و بگوید نه بنی پس تو این من را در چون راجس

ہر جا برو و بجایا یا مکرده و چرکین قرار بیکر وقت مده اورا زبون ناسازد
 نہ بونہ اور دہانہ است در موافق خواہش او کاری نیکینہ و اورا بکوشہ بکذا اتری چن
 نو ہرہ و ہمیشہ بد را کند اشیت و از خود دور کردی دیگر ہر وضعی و ہر حالی در دایا
 باشی کہ ترا زبان ندارد بدین ای شہر برام در مدار کما و نقصان آدمی بر ہمین
 من و جت است اگر چہ آنچه عنان جت را کہ بکذا ارد و جت او بر پتان شود
 ہر جا برو و اینچنین اینر کسی نہ نشا سندی و بیدہ با صلاح آوردہ قابہ و ہد
 از ناخوشی ہا باز آورد نہ بخت نیکو امان و یاران و تربیت دارند
 او سناد و مرشد و ہر اورا دستگیری تواند نمود و براہ بسندہ نواند آورد
 او در خاک کال ولا رشتہ است سما بنا در مانند و غور فتنہ اگر جو ایزد در کال ولا
 بیفتد اورا مانند زور و قوت توان بر آورد و آن کسی جت اورا در مانند ہوا
 و شہادت کرد این و در غلاب حرص و از انداختہ شد بچس اورا نواند آورد
 و نہ ہر خلاصہ او نواند نمود ای شہر برام ترا باید ہر مراد و نامرادی خود را بیک گشتہ
 نہام از روی عقل خود نظر کنی و بفکر پیش من خود ملاحظہ نمایی در سوزن نگاہ
 کجاست و ترا جہ خود در آخر سو مند بود بعد از ان آنچه تا کریر و مقصود اصالت
 ہر آن ذات حق و ہنہ بر ہم شد دست در و زنیہ و بیان نمودہ عز ذات او

طلالی بشر برام در باب آن مرد دل از گرفتاری دنیا خلاص کرد و نظر بنش
 روشن شود از من حکایتی بشنود از احوال و بوی معنیه گفته است و آنچنان بود
 بنش از بنی رفیع گذر من به کیلاس افتاد که کیلاس کوهی است در ویرف
 همیشه بنده و آن کیلاس از بس سفیدی برف طاعت هزار مانتاب روشن
 و آن کوه منور و خانه ها و پوست من بعد از رسیدن کیلاس قصد زیارت
 و به جای مواد و نموده در کنار آب گنک بخت بسیار و ریاضت نزدیک
 بجای مقرر مواد و برقرار گرفتن و آنجا جای بسیار است آنجا دیدم در تبیان
 پید و ویرانها در بنش خود دارند و اسباب بسیار در کلبه و بر کاه و غیره بسیار
 به بسیار مشغولی دارند من هم در گوشه به بسیار و ریاضت مشغول شدم و مدت
 مدید در آنجا عبادت و بسیار بر مردم روز و شب و مشغولی گذراندم
 در نیمه آخر ماه ساون در شب باغبانیت تا یک بعد بیخ در استنجی
 تا یک آن شب تمام اطراف کوه را فرود گرفته بود و مرغ و ماهی در دام بود
 و خانه از منی جنبه من از و بیان خود بر آمدم و چشم بکشت دم و نظر من در خانه
 بنش بود ناگاه چشم برداشتی غلیم افتاد در برابر هزار مانتاب تابان
 و در فغان بنده دیدم در اطراف از پرتو آن نورانید کرده دیده عجیب باند و از

بخت در خود فرو نهدم / آبا این نور و این تاب چه چند آفرینش برسد / چون این
 کوشه منزل و مقام میاد بوست / در رخت میاد بوی طهر شده این نور و صفای از آن
 و از آن است / و بدین فکر بجوم دیدم / میاد بوی چایکای خود را بر منتهای هر کرده و روم بزم
 متوجه است / می آید باین نوع / در دست ماری را در دست خود دارد / با میات
 و بزرگ و عظمت هر دو خدایان می آید و نغدی نام سرنیک میاد بوست / چون پیش
 گرفته پیش میوه و نوزک / اتهام کسان می آید / بعد از مشایه این حالتی محال
 بر خاستم و نش کردن / مستفیدان خود را / در میان بودند حاضر ساختم
 از مشغولی بر آورده بدست بعضی طرفی / چرا از اسباب آب ماسوی و بدست
 بعضی کلبا و بر کبا و دیگر اسباب بوجا از پیش در آمد و تعظیم تمام کلبا و
 برکت را نشای میاد بوم نمودم / از دور شریط بوجا بجا آوردم و دندون
 منقعه زمین بوس کردم و دست بسته با ستادم و نظر بر پشت بای خود
 دو ختم میاد بویو نظر شفقت و رحمت در من نگاه کرد / انفات نمود / در من
 در یافتیم / بآن نظر مهربان و عنایت مرلوم حاصل شد / نادری نظر بر حال
 من داشت / بعد از آن ذات کامل / احوال هر سه عالم بود / چون گفت
 خود روشنست / بر فرش کلبا جای کرد و نشست / و من باز رسم بوجا از سر گرفتم

و کلبای

و گلپای پاره جانت هر خبر در باغ اندر نباشد تنای او کردم و زبان بسنایش
 مدح او که در شاسترا مقرر است گشودم او را بستودم بنوعی بر بوجای مباد و بنوعی
 بهم بوجای بار پی نمودم بعد از آن بوجای سرنگان و کارکنان را از خادمان
 ملازم درگاه او نمودم چون از رسوم پرستش فارغ شدم آن مباد بود
 نیمه از ماه بدر و پشانی او ظاهر است بسمان دلا و بر آوازهای شیرین
 با من حرف در آمد اولاً بشفت تمام پرسید برای بشت مباد همیشه عقل
 تو بر جاست و به تیباً بنماط جمع مشغول هستی راجب عفریت آمده نعل مباد در
 ریاضت و تیباً تواند زد و ترا از آن نمیرساند من بعد از آن مباد بود و رجب
 افزینش عالم اوست از روی ادب و حرمت سخن در آمدم عرض نمودم برای
 بزرگ بزرگان شهر که مرا محبت نموده یا دمن مامور گردید اینجا نشین کرده
 لطف و کرم بر منظر ظاهر ساختند من از این غایت شما خوب یافتم و بر او دست
 مرا بعد از این از یکسوی خبر می و ترس نبوده نظر لطف شما بر من افتاد
 و هر کس در میان شما نماید و خدمت بجا آورد محذوم دیگران گردد همه آمده
 سرفرو دادند و تعظیم او بجا آرند و بزرگوارند که من یافتم و مرا حاصل
 شد هزار افزین بر آن کوه و جنگل و صحرا و آن جاد و مقام که بر آن خادمان شما

فلهذا آن درگاه امدد انجا جای گیرنده باشند چه جای تعریف بزرگوار و سعادت جای
 شما خود بدست در انجا تشریف آورند و انجا کوزه فرماندای مباد و کس در خدمت
 و بوجای شما نماید در برسته محل و برسته جاسادت و بخت و بخت او ظاهر میکند و بک
 آن که کسی در دولت بوجای شما بیشتر باشد بقیق دانسته میشود و او در بنم
 سابق و نشاء برین کار های نیک کرده بود و حالا باین دولت رسیده و بکراتی در
 معلوم می کرد که به برکت این دیدار و بوجا در حالا نصیب شده از درین جنم فر
 نیک بوجود بخوابد آمد و نیز معلوم میکرد در برکت این لطیفه و این بزرگوار در جنم آید هم
 از و فرنگی و نیکو کاری بوقوع خواهد آمد ای مباد و یار و دوستان شما کوباکوزه است
 پراز آب حیات غور و دانش و نیز یاد و ذکر شما های سب در بر توان آن ماه
 نیکین و آرامی ست در در ملک کهنه با اخذ و رونه او را روشن گرداند نیز با دما
 و در وانه شهر موجب است مردمی در شهر موجب خواهند رسید این نادر و وانه های
 در آمد آتش بغیر از بادشاهت ای مباد و یار آن در غایت نموده از من
 می رسیدند و احوال تو بخیر ست و مشغول به بیای تو بجا است چه راجع به تشخیص باعث
 فعل ریاضت تو نیست احوال من چرا بخیر نبود و کار های من چرا بر لود باشد و راجع
 و چنانچه که تواند خلل در مشغول و ریاضت من انداخته من کو بر خفا من در

آن را با خود دارد و او را کار بر مرده بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد
 با خود دارم آن کو بر جنبان بادشماست / با من است بعد از این سخنان چون
 مبادی و در کمال شفقت و مهربانی دیدم و عرض نمودم / ای مبادیو بدین دیدار
 شما تمام مرده ای و منم حاصل شده حالا خبری از شما می پرسم غایت فرمود
 آنرا شرح فرماید و مرا بحقیقت آن را بنویسد / این است / طالب بد
 بکدام بوجاه و پرستش حق نزدیک شود کدام نوع بوجاه نتیجه دهد آن طریق بوجاه
 و پرستش را شرح فرماید و نیز هر طالب و ساکن حق و برم البشر را چه نوع بجا کند
 چه تصور نموده بوجای آورد و مبادیو فرمود / ای بخت مبارک این چنین
 از بوجای حق و برم البشر از من برسدی و طریق بجا آوردن آن طلب نمود
 بخیران من مابو نهایت طریق بوجاه را / زیاده از آن هیچ نوع بوجاه نبود و حکیم
 کوشش منی دارد / مردم بشن را که میان همه به نبل و فرجش معروض و بگویند
 با مبادیو را / سه چشم دارد و بگویند با بر مآرا / این لطیف دارد و بگویند
 اینان دیو حقیقی و اینتر نیستند / بخت آن را / دیو حقیقی آن است / در وجود
 و ظهور کیس بالا نرا از و نبود او را پیدا کرده باشد سبب بدای او نشد و همه جا و همه فر
 ظهور او به شد او را / آفرینا شد / او را حد و نهایت نبود / اینطور دانست /

محض سینه و جد ر و پ و بر هر و پ باشد و بتوان گفت و بجا کردن این دیونا
 یا دیگر آن کسی باشد که از و دیوان بریم میسر نشود چون هنوز خام بود ناچار در دیوان
 کردن بر هر و پ جرات بماند بجهت آن که از این راه اول و آخر و حد و نهایت نشسته
 باشد بچینان و تمانی او را بنود هر کسی نمی تواند دیوان او نمود چنانچه کسی را از و
 بکفایتی راه رفتن نباشد اگر او یک گروه را در و رود از و معجز در حساب نیست
 در او را کوشش باید نمود نیز دیگران بادشاه آشنا نکرد در شاید آخر بسیده
 ایشان بجادشاه هم برسد از این راه و نهایت نشسته باشد در بر که تمام وجودی
 موجودات و دیونا تا فانی و معدوم کردند محذرات او شوند و بنیز ذات او نیاند او
 دیو حقیقی شهر را در و بتوان گفت نه غیر او را ای بنیت مبارک نیز میان مردم
 بکلیا و بر کها قرار یافته لکنیم بوجای اصل دیو حقیقی آن شهر بر منجا هم گفت که
 این بوجا را نواند بجا آورد در او را بجهت کمان حاصل شده باشد یعنی جز بر هر و پ
 قبله او بماند تمام عالم و مظاهر عالم را بجای یک نیت ذات حق و بر هر و پ بنید
 نقاد کم و بیش و یکدیده از بیش دیده او بر خیزد و از شمار نیز باز ماند
 در دیوان و تصور او بر بنیان و خلل راه نیاید کسی در بکلیای نظر نیست
 و بوجای بریم اینسر کند او سر او را بوجا کردن است ای بنیت هم بنیت

مبارک

مبارک کیش لایق بوجا و پرستش همان دیوت و بوجا که با یحیی کلک کند همان بوجا
 مغیرت الای بوجای رسیج در صورت تبا و تمثالهای سنگ کند جبری نیست آن دیوت
 کسیه اورا پیدا نکرده باشد اورا زوال و انقلاب بنود اورا مثل و تشبیه نباشد ازین
 بوجای رسیج میرود به نیاز باشد کسیه اورا بوجا و پرستش بغایت سودمند
 نافع آید بدان در حقیقه العقل خالص و کامل را گویند در آثار و فاضلهایی
 تن از جبار غنود آگاهی مرکب میشود و روح بنود جبری از احوال گذشته
 و آینده و حاضر و پیشان بنود تمام مراتب و خود را بازگشت با و باشد و کسیه
 بیرون بنود اورا بقدر زوال و نام نماند نباشد با بنیال از همه خبر و همه مستغنی
 و به نیاز باشد و آن بنود مکرزات پاک برهم و همان عقل خالص چون از روی
 خواہش اندیشد خوف و به پیچ و نزل کند آثار فاضلت و جود ظاہری گیرد
 و تن پیدا نموده در مین و تنوئی عالم نیز و فرق در آید بسبب برده کبریا
 غفلت پیش او گردد محسوس گردد و بنظر در آید مقید وقت و ظرف شود
 اورا بنش و پس و چت و راست و بالا و پایین در شمار آید همان عقل خالص
 بآن صفات مکرده از بسبب غفلت خود اوست و فرد بجان کرد در اورا
 جان گویند بعد از آن صورت عقل خالص معاشی گیرد بعد از آن صفت منی

وجبت باید چنین هر من شد از اهل عالم ظاهر گردید و منم او را رهنمون گردید کاین بخاندان
 شرف و بزرگی برد و کاین در قوم ز دل ظاهر سازد حاصل در مدار بر منم است چون
 آفرینش دوم و اولین بجز رنگ تعلق کرد از روی کارهای نیک و در رشتن پند
 در چشم دیگر شرف بزرگ شد چون بجز بر بد مقصد کرد طریق زشت پیش کرد در
 چشم دیگر خصلت طلب بر شود چنانچه بر منم سببی بواسطه حادثه روزگار تفرقه
 لیل و نهار در بدر و از شهر خود جدا افتد اتفاقاً کاین از چند الان او را چون
 بیک و بباغی از بند دست او را گرفته خانه خود بود و آن کودک چون بآب
 و نان خانه چند الا برورش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ گردند خوی و بوی
 ایشان گرفت او را طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخو کاین از چند الان
 شد ماحصل آن در صحبت اتر نام است و توجه دل کارگر میکرد و این من چون
 در طلب خبر می گشت و آنرا نایاب خبری دیگر را خواهد و آن را هم باید همچنان
 خبر دیگر بخوابد در بن و نایاب طبعی بگزید و شد این غفلت او بفرایند و در پند
 ابدی بماند و محبت اعیان عالم ضمیمه می شده باشد این گرفتاری او را نایاب بود
 همین چون بجانب طلب و کبان دشناخت حق بیا بد خود را آزار زوای طبیعت
 نگاهدارد کبان کامل و معرفت نصیب شود و اوصاف روشن کرد و از جنبه های گوناگون

فلاص شود و برکنار ماند از ورزش کبان و رعایت روشی سالکان آخر خودات
 برهم و مستغرق مشایقه نور حق شود بدان در ظهور این عالم و تعنیات او را خویش
 و اندیشه تخم است و گرفتاری جنبهای دنیا از سبب خویش پیش می آید هر درین
 عالم زاده میشود از اولادین نامافزودن گرفتار انواع محنت که میگذرد هر چند
 کس جنبهای این عالم را راحت میدانند و پیچهای او را پیچ می شمارد و راحت
 خود را راحت و پیچ خود را پیچ نیست بکنیم اگر کسی بواجب در روی حساب واقف کند
 راحت های این عالم همه پیچ است و شاد و پیامه در دو عم است پس دانایان را باید
 از نمیزد دانش خود حساب کرده او را آخر ملاحظه نماید و هفت این عالم کرد
 و تمام راحت های دنیا را زبان کار درانسته خود را ازین کرداب گرفتاری برده اند
 و هفت را در ذات برهم بندد و یکبار کامل خود نور برهم کرد و می باید که آنچه حرکت
 آن بود برین من و خاطر که نشسته من و خاطر او را بچین و آنچه خست باشد آن را باب
 کبان خالص نشسته و دور خست و با کینه گردیده از الم های عالم فلاح شده محو نور ذات
 برهم گردد و همیشه در ذوق و شادی ابدی بجهت بدان در آن پیچ حق خودات
 برهم برهم آنها را قدرت و کمال بر بیشتر آن عالم در قدرت و کمال است و ال او حق است
 در قدرت قدرت او است و کمال کمال این چنین دانایان بر بیچون و چگونه بجهت

در مقام خواہش در آئندہ قدرت خود را بطور آورده عالم را پیدا میکند و بخی
منہاید باز آن را نابود و معدوم میبازد و حالا بشوای بشت رکبش در من قدرت
اورایش توان آنچه دامن شرح کنم دکلمات ذات او بیان غایم یک یک از
اسباب افزیش بدان عالم را پیدا میکند نام بنام با تو بگویم بدان این
حق و برہد و برہم آنما اینست محض و نور پاکست در جمیع تعین و در جملہ
در نظر و آید ظهور او برابر شد اورا قدرتہا و کمالی و عجب و غایب از اجمہ یک
خواہش سہل چون او خواہش نمود در قدرت و کمال خود را ظاہر کند ہمین خواہش
اورا باعث ظهور و سبب جدائی عالم کرد و بدین افزیش و اسباب عالم را
خواست او سبب کنند دیگر قدرت و کمال او از راه آکاش ظهور دارد در آن
آکاش بر ہمہ جزو یکہ کسی شامل و در بر نہست و جہرا و بیرون نیست دیگر
قدرت زمانہ دارد در از راه زمان گذشتہ و حال آئینہ ظهور منہاید دیگر قدرت
سبب دارد در قدرت او علت و سبب میگردد در از ان خبری پیدا میشود
قدرت غایب دارد در ہمہ جا ظهور برابر دارد خبری از قدرت او بیرون
نہست قدرت پیدا کردن و نابود ساختن نیز دارد و قدرتہای او را حد و
عصر نباشد در یک ارادہ او اختراع و بدایش عالمی بطور آید و خلق

پیدا کرد چون از ان خواستی خود را باز دانی و علم و دانش را با کبر و پاک
 برم اینست اینست قدرتها و کمالات دارد او را و بیان نمودن و ذکر او کرده
 محذرات حق شدن بوجای تمام است الا بوجای ظاهری را برای دین و مادی
 بکلیها بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتد نیست بعد از برم اینست همچون و
 و جلوتی است بدان که آن برم اینست و دیو حقیقی بی نام و نشان است او را کی
 چه تصور کند و چه نوع بخاطر آورد در او اینست از اقباب جهان افزون تر نور
 خاکم از فرض نورش ظهور قدرت حق از ظهورش بسیار بسیار زیاده
 باشد این نور و روشنایی اثر و شنای و نور او است و در اندرون هر کس
 از هر گونه و روشنایی که او و آن را خاطر برسد هر جا که قدرت و قدرت بر هر کار
 و هم تر و در جبهه نماید اثر قدرت و تصرف او است نهایت عظمت و بزرگی
 و بزرگواری را که بدل گذراند و تصور کند او را است و از و رای او نیست
 و این را کاشی را بالا تر و برتر همه چیز و همه کس است نسبت به بالا تری و برتری او
 است و زیون است و در جنب قد و بالایی بزرگی او تصور توان کرد در کاشی
 کف او است و کاسه در نه زمین است آن کف مای عظمت و بزرگواری او
 معنی و جز او هیچ نسبت با و فرقی کمتری نیست و میتوان تعقل کرد در اطراف

جب در است و بیش و پس با آئینه و دست و فراخی مادی را زنی باز و مادی بزرگی
 و نشان او کوه در زیر دست است این هر هفت طبقه آسمان و زمین که همه چاره
 طبقه میشود همه کار خانه مادی قدرت اوست در هر طبقه بر یک و طریق کار از آن
 میزند اسباب کار کردن او همه جا هست او اینطور قادر و حقیق حکیم است
 در هر گوشه و هر کجای علم و دانایی او که در باطن است انواع اخراج و ابداءها
 و عالم از هر گونه چنان است هر کور و در بار این عالم و بر همانند را بر باب بنوعی پیدا
 آورده عقل عارفان در آن جرات است و بدان را این الکاش بآن عظمت و
 بزرگی را دارد نسبت به بزرگی و عظمت ذات او چنان ضعیف و کم است در زره و در
 خاک و در نسبت با الکاش ناچیز و کمتر بود او ذات است را احاطه و شمول او جمیع اشیاء
 را بر است نسبت به چادر جای کعبه و زیادت ندارد او اینطور ذات بزرگوار است
 در تمام دیوتا مثل اندر و بر همان در و در و غیره چون تیره و مادی با بیک برقی به
 نسبت به بزرگوار او باشند یعنی بیش بزرگی و کمال است از نوع بزرگی ندارد از این
 نوع بزرگی صاحب قدرت و کمال است هر سه عالم و البته حکمت و قدرت
 اوست این هر سه عالم را کار خانه مادی و روحی در روانی از دست ای نیست
 مبارک است اینطور و دیوی این همه صفات کمال دارد با این همه عظمت است لایق

به المثل

برنش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است اورا پرستش و پوجا باید نموده اند
 منزه او هستند او با وجود آن در منزله و لطیف است از کلمات بیاد و حافظ خود
 در جمیع جا ندان سیر می نماید و همه جا ظهور بنمایند و چرخ و چاکش جلوه
 کمال بیرون نیست و نمود و بود از و دارد و از قدرت و کمال بیاد بزرگ
 ظهور می نماید و در تمام عالم تصرف است که با این تصرف مشمول در بانی است
 بر درگاه آن ذات پاک از کمال قدرت بنیای و نهایت شدای در همه
 چرخ می بند و می شنود و هر اواز و صوت را می شنود بقوت های بزرگ و کمال
 او به حال و کیفیت انداختن و دریافتن او بیرون نیست چنانچه کسی
 از راه حواس خمس دریافت هر چیزی را می بیند و اولی واسطه در می یابد و می بیند
 ای بنش مبارک پیش آن ذات پاک با این صفات و کمال باید اعتقاد نمود
 بعد از آن نوعی در میدان پوجا و پرستش او قرار داده اند همان نوع پوجا
 آورد بدان در پوجای آن ذات پاک منزله را نه بکلی و برکت و محو و مضمی
 و بودی خاص در رسم پوجای دیوناست قرار داده اند بلکه پوجای او را بخلاصه
 و همان و کبان پاک یعنی خرافه و تصور بی آلاش فرموده اند آن کبان ذکر در بزرگ
 ذات او چیزی است در میدان کردن و سامان نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی

در کلچیدن و سامان اسباب ظاهری نمودن مفت چون آب حیات و ادرا
چون کلها و بر مایه رسمی نابودگی کم شدگی نیست همیشه همه جای طایب
و ذاکر باشد و غایت شود پس از ظهور اسباب بود باید بگوید و ان ذات
کمال در دل آوردن و گمان نمودن بهترین پرسش و میان و گمان نیست
نیستی چه بود باینکه جابر سدی نیست مهابت کسیر باید که کسی میان بر هم را بجای
کند و زرش دیگر او را بجای رسد که کمی خود را بان دهد و دل را
از و بر نهارد و در هر حال چه بیداری چه در خواب و چه در آمدن و چه در
رفتن و چه در نشستن و چه در خواندن از و غافل نشود هر چند در داد و ستد
معامله مستحوی بکار و بار نظر او بچرخ باشد و او گمان آن چیز بود باید که
دل او بجانب حق باشد و بدنه باک نظر نرزد و همچنین اگر آوازی بکوش
او برسد باید که دل او در به او اندازد و در شتاب این از بر جنبش که
در یافت چیزی کند از ذائقه زبان باک مدد داغ باید که دل او را
از مستحوی حق باز نیاید خور و غللی در ذکر و دنیان او نغذ بداند
اتفاق که عبارت از سستی حق و ذات بر هم است از مستحوی باطن
و دنیان و از بس که کامل توان یافت تا دنیان نکند و بدل آید

او نماید چ بوجا نرسد و سیاسی او را حاصل نماید چنانچه رسم است هر کس
 بنوعی از تحفه و خدمت راضی و خوشحال گردد و همچنین آنرا چ خدمت و تحفه ببرد
 و میان نبود که گفته اند اگر کسی نامدت سیزده بار پیرسیدن بکشم
 در دین بریم و مغفولی ذکر حق بند ثواب دادن یک ماده کادو در راه بریم
 دله بند بیاید اگر کسی نامدت صد بار بکشم پیرسیدن در راه بریم دله
 باشد در دین بریم و مغفولی ذکر حق بود او را اجر و ثواب یک کج کشیدیم
 حاصل خود یعنی ثوابی که در کج کشیدیم کردن یا نیاورد یا بد اگر نماند
 یکست و میان بریم نماید او را ثوابی را جو حاصل گردد اگر کسی نماند
 و مغفولی یا ذکر حق نماید او را ثواب و نتیجه هزار کج کشیدیم بند اگر کسی نماند
 باس بدین حق بند او را ثواب و اجر یک کج کشیدیم کردن بود آن
 تمام یک روز و یک شب بدین بند او را حاصل درگاه بر مشرف خودات
 پاک کردید بکمال رسد ای شرف هماره کینتر بوجای دین برین بوجاست
 و نهایت مرتبه بوجا همین است که گفتیم و باز نمودیم که بوجا که مدت و باور
 کوشش خود بیا آید این بوجاست و من باند در معنی بوجای رسم ظاهر است
 گفتیم حالا میخواهم بوجای باطنی را شرح دهم و اقام آن را بیان نمایم

بوجای باطنی روی خود ایم داشت بوجا کننده و بوجا کرده شده در حساب نمی آید
همان نور پاک حق محسوب و منظور خواهد بود طریق آن این است / بنوعی و بیان کند / در
خواب و بیداری دشت و فاست و خوردن و آشامیدن و آمدن و رفتن گفتن
و شنیدن و جمیع احوال در میان او بر جای باشد و فتوری در آن راه نیابد بغیر از همین
پاک و نور منزه خبر بنظر او در نیابد و راه او را بگیرد یک نوع بوجا این است / در
در میان کردن آن هستی مطلق را / از ذات حق است منظور دیده و خود داله
بکلی همت خود را متوجه آن نور پاک در نهایت قدرت و قوت و در غایت
صفاء و نورانیت ظهور او از راه من و چپ است و این من و چپ یک از حیو
کمال است ظهور برزیا او را حق و ده صفای او از روزنه چشم و چهار کمال
قدرت و تصرف و از شنیدنی گوش و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و
درشت دست و سایر حواس ظریفی و باطنی دارد همچو آن هستی و مستغرق نور
پاک گردیده خاطر خود را هیچ جا بر ایشان شدن ندیده چنان تصور کند / از ذات
حق و برآم آنهارا کو با وجود نورانیه و صفای محض قدرت و کمال در خود ذات
پاک است / بچشم میجو او نباشد همان ذات قبله و تکیه گاه این پنج جواس است
منظور فطرت و کمال است این چنین ذات را گفتم و همان او باید نمود

در تصور مشابه او نماید بجهت این من و چنانچه احوال هر سه عالم بدانند به باین عالم
 نماند بگویند در بزرگای و کلمات آن ذات را دریافت خدمتکار و چنانچه این اندیش بگویند
 زن آن در بان سب این زن را دریافت بای بار یک و تمیز و فرق کردن بای
 نازک گویند بزرگ و دست و پا و کله و است این پنج چو اس هر کدام در پی است آن
 ذات پاک بآن در پی برآمده دریافت هر چه میکنند مثل از در پی چشم
 برآمده سفید و سیاه و غیر در می باید و از در پی کوشش برآمده آواز و بمیزنمایند
 از در پی سوراخ بنی بوداری نشود و همین طور از در پی دیگر باینجه خاصه است
 بی می بود در می یا بدیک نوع بود چنانچه این سب بعد از دیمان آن ذات
 و تصور کلمات و بزرگای او همه ظاهر است و هیچ جا نیست از آنجا جلوه او نباشد
 در همه ظهور اکبان سب و نور او یکسان بر همه نافه و او را کج و زیاده و نیوچ
 با کج و دوشینه ندارد اعتقاد کنند ندانند که آن ذات کامل منم بکنع بود چنانچه
 هر مرد باینکه دیمان او نموده بنشیند یا بدر کرده و خود را به فرزند بد و او را قبله است
 سازد و بنشیند و هر قدر تیر و بزرگای و هر چه هست همه با و راجع است و از دست
 هر کار که میکنند و هر جا که میروم و هر چه بنظر هر منقول همه برای او میکنم و با و مشغول چون
 سخن مطبوع و دلخواه و خوش اینها از زبان بر آید دانند که سنایش و مدح او میکنم

و در هر حالت که باشد با و از و داند و هر چه رود بداند از و خفا کند اقبال و ادب دارد
 مملو و نامرله و بیوای هر چه در آن است همه با و نسبت دارد و خود را در میان
 نه بیند و زبان باز و تصور کند بلکه او را داند یک نوع بوجا این است که
 باید که هر چه بنید و داند بدل یقین کند در حقیقت و اصل همه ذات پاک
 حق و سنج بر هم است و بعد از کردن اصلاح شبه و شک بخاطر راه ندید و در یقین
 خود صادق باشد و آنچه مطبوع و دلکش بنید ماکبر و ناما پسندیده و یا چیزی
 با و رسد آن را خواند به بنید با چیزی که از و متغیر خاطر به نصیب و شود باید این
 ضد را بخی نسبت کند و بعد و جدایی این بر دور از بر هم داند و چیزی را و خل ندید
 کینه با بوجا این است باید که در خط گرفتن و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن
 و غیره طالب باشد و کوشش نماید بد آنچه با و رسد قانع باشد آنرا از حق داند در بنی
 صفت خیاالت و توکل خود را چون در یا سازد که در در با آنچه از آب های روان
 و سبیلانی درزدان را قبول کند و جایی خود را نکند از دو قدم پیش نهند یک
 نوع بوجا این است باید که در نظر کردن به مردمی متمول و صاحب دولت و فقیر
 نامرله برابر بنید نه از دیدن دنیا دار و منعم در ملک شکوی آید نه از دیدن فقر
 و بیخواهات بخاطر او رسد دنیا دار را بیت مال و اسباب و متانت نکند

و فقر را بنظر کم نه بیند در برابر بنی بایده که چون اکاش باشد چنانچه اکاش شامل
 نیک و بد و در گیرنده بلند و پست است از همه چیز و همه کس بالاتر و بلند تر و پیش
 بزرگتر از همه و بیش و بلند ی و پستی موجودات یکسان است یک نوع از
 بوجای آنها این است در آشنائی و معامله مردم از دوست و دشمن و خویش
 و بیگانه و نافع و زیانکار با همه یک رنگ است همه بنظر مهر و محبت بیند و نه نفقت
 و ملاحظت پیش آید و بر اختلاف صفات مردم نظر نیندازد و جمیع ضد و افتاب
 از پیش دیده بعیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام ترش و شیرینیم بزرگ
 یک رنگ و یک طایفه یافته است و تفاوت را از خود دور دارد و همه کس به یک چشم
 بیند و سکو گشت با همه سخنی نرمی و رفق گوید و چنان رنید که بر همه کامل باشد نه خار
 فلیسه بغیر با همه کس خوشی برآید و موجب آزار خاطر کسی نکند و بعد از آن
 این نوع زندگان با کند آخر بر همه چون آب حیات شیرین و گوارا شود و در رنگ
 آن فیض و سردی از قریب بد آسمان بآیند زمین رسد از سبب این برابر
 بنی و معاش به تفاوت در ذات او چون بدر بر همه یکسان تاب بدهد
 کسی را دوست دارد و محبت او در ملک کبر و یکتیا از بوجای آنها این است
 کسی را و این نسبت به هر سید بایده که هیچ حق و ذات بر هم را قبله همت خند

در و بسته بد غرض و مدعا کنند حکم سنگ پیدا کنند که با چکش و حج چرخ کاری باشد
بشد و سبب یک و بداند و بر فرد و جاهای متعدد در نصیب شود همه را حواله محقق
حق نموده خود را فارغ و آزرده دارد حج چرخ چرخ نیست کنند مطلقا خود را در میان بند
جهان ای نیست مباد که بشود مرد باید در بخت بدیای جهان و دانش ابدیای آسمان
و وفاداری را دور سازد در رنگ دنیا بر بواصل شکست و بس افکنده اوجک
و کوه که جاده چرخین و در مسازد و اید با عبارت از غفلت است و جری از غفلت
فردانق در سالک سبب حق و ذات مطلق را بر اسطه غفلت او به غفلت موجودات
و نیست نیاید و بی صورت و شکل غیر دانسته باشد اید با که گفت بدین سبب است
و در بن غفلت نقیده بدانشه بدان در بن غفلت وجود مرکب سراسر نیاید و اثر غفلت
و در بن آن را آنچه از جهان و دانش بدانشه بند نیز داخل همان نیست غفلت
و نام و ایست حقیقت آن است در چون مرشد کامل در نهایی و اصل کسی غفلت
و ارشاد نموده براه حق دارد و بین آن بر میسر او را دانش نبوده از ان دانش
راه حق بر و بکن با او بکام و بسدای نیست مباد که بشود حقیقت نیست دانش
و جهان نه موقوف است بر ارشاد مرشد و نه بر نشاسته نشین بلکه این عطیه
عظیم و بخشش بر میسر است در حق بنده خود نیاید خواهد و او را براه

راست آورد دانش در دل او پیدا کردند او را کوشش نبند بلکه او فاش خود
 را حرف آن نسبت کند و دایم در باد حق بجه خود را خط غافل و غافل زورفته رفته
 ترقی کند و بیا از و اعلان در نگاه کرد و نیز باید دانست که ساد نمندی را چون بکار
 در که بشناخت حق رسیدن بعون و شناسایی اتما ارشاد و در شد و شنیدن
 نشانه است همین قدر این اندیشه در دل او بگذرد و خود را برین خیال آورد
 بر مینور و آتما غناست خود را متوجه حال و سافته کبان نبند او را و اصل کرد اند نیز باید
 دانست که چون مرید خدمت در شد برسد و تربیت در میان آید بر مینور بدین سبب
 مرید را از و براه سافته بکار رساند چنانچه چون روز مینور کارستان عالم هم میرسد و
 هر کس و بکار خود آورده بدینجه همت او بسته گشت مشغول می گردد از آن نتیجه بر می آید
 بعد از این سخنان مبادی و فرموده ای بشت که پیشتر بند عمر من به جابر و یو ضیفه
 گفتم هر کس بیا آورد بر شش نشتر بکشد آفر او را این نتیجه دهد و تا انجا از منزل نشن
 و همیشه در درگاه بر مینور و انجا از من برسم او نیز رسد و آن مقام او را میرسد
 در میان ما جا کند ای بشت که پیشتر این هر سه عالم است بدان که هر کدام کارخانه
 بزرگ آن است و با این همه کثرت و نمودارهای بی نهایت محمود به بوسه و جری
 نیست بر عقیله و در یافتی هر کس بدان ذات بر هم را شناسد و در باید جهان عقل است

و همان در یافت در یافت باقی کمرایه و لطافت بدان آن ذات برهم
از نام بر زبان آوردن بی مان برده اند از لفظ برهم معنی فهمیده خود آن ذات
بیچون و چگونه و بی الایش و آفرینش نیست همین قدر آن هستی مطلق را با این یافت
خود جو انعام شد از روی تنزل او از مرتبه اطلاق و بقیدی هر حالت سکوت داشت
یعنی پیش از آفرین عالم آن هستی مطلق چنان بود که هیچ در خواب کردن با نش
در آن خواب خواب هم نه بنید بعد از آن در خود را بخود و بدو دست
مندرج ظهور شد که با او خواب و دید این خواب در بدن او عبارت است از تصور کمال
ذات خود در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دیدگی که
بی یقینی و تمیز که از ذکر و بعد از آن آن عقل از این حالت بیچون باز ماند
بر که برده در میان آمد و در یافت خبر ما هم رسد وقت و زمان و مکان و
عمل و کار را در یافت و از این در یافت من و چش بیدار شد این من و چش
از او خواست ما هم رسیده و قدرت ظهور پیدا که چون این من بیدار شد این
من علت بیداری و سبب بیداری کثرت عالم کو بدید این من کو با غم درخت آفرینش
گشت بعد از آن از من و چش تعین ما بیدار آمد و هر شخصی را بنی لطیف و بی سبب
بیدار شد از آن من را در معرفت حکای هند آت ماکت بند پس این من را سبب
بیداری

نیکوئی کثرت عالم کرد به و تعینات بی نیابت پیدا آورد تا آن گواهی من که اصل این
 پیمان من خواستهای باطن است از کسی بر طرف نشود مقصود بمحصل نه بودند و دریافت موجب
 نرسد ای بنیت مبارک پیشه مردی غافل اگر فتنه رخ و تویی مانده این عالم را در عین
 چون لب نموده به دست چربی اعتبار نموده و مدار بران بند افسوس برادر که
 او را قابل حد هزار نفر نیست از حقیقت نفس الامر در مانده و دست در قاف
 زده این نوع کس لایق ارشاد و تربیت نبود و سعی مرشد در باب او سودمند نماند
 باید دانست هر چند تان دانا و مرشدان کامل در مقام تربیت کس نمیندند اول
 نمیزود دریافت حق از باطن باشد و فرقی کند در سوء و زبان و آن کس که هر زمان
 به کس کند و هر لحظه جز بر اندیشد او را تلقین نمیکند و منوجه به تربیت او نمیشوند
 او را بجانب کبان و مراقبه نه نموند بی نماید چنان باشد که کسی دختر که بزرگ
 و جاهل است را از نظر موهوب دست باوردی پر در عالم خواب و خیال او را
 دبه و در عالم ظاهر بود و وجه ندارد و تربیت بدید و میان این دختر و آن
 مرد بعضی خفا و هم خود عقد بندد چنان در میان این و او تن بهم پیوسته و
 محبت و اخلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان و گرفتار طیف از تلقین
 و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او سخنان را نهاد و مرید بجا نکند بعد از این

شرح و بیان مبادیو فرموده ای که بیشتر هر چه از من پرسیدی جواب آنرا بگو گفتند و
 حقیقت را خاطر نشان ساختیم حالا ترا وداع میکنم و متوجه جایی خود میشوم چون من این سخن
 از مبادیو شنیدم زمین ادا بپوشیدم و غم و غم خواهم نمودم و مرا نواختند از کلاه
 خود بهره مند ساختند اگر هزار زبان داشت باشم شکر الطاف شعله تو انمجا آورد
 آنگاه مبادیو رو بپا زیج گفت در بیانا متوجه جایی و منزل خود کردم بعد از آن
 بار بیج را بدست خود گرفت هر دو خرافان متوجه شدند من بدو بدم و کلهای درخت
 بار کاف را که خبر در باغ اندر نمیباشد هر دو کف دست گرفته در بای مبادیو
 و بار بیج افتادم و تشار کردم بعد از آن مبادیو با توابع و لواحق و خادمان
 و مخلصان در گاه خود میو بر آمدند و بعالم بالا رفتند ای ستر بر ام نیکنام از آن
 روز باز مرا مبادیو به بوجایی بر ام ایستاد اما و پرستش بر ام البشر و بنویز کرده
 و طریق آن را بمن آموخته من چنان نوع و در دشت بآن بوجا مشغول هستم در
 پرستش فتوری و خلق واقعه نیت چنانچه مردم برای بوجایی رسیده کلهای برسانند
 من چنان بیچاره را مبادیو بوجایی و بوجایی فرموده کل و برکت اسباب بوجا ختم
 همه وقت بوجا بنویز میکنم و احلا در آن فتوری واقع نشد درین پرستش بیج
 حق ذات بر هم را قبله هم ساخته دل خود را از دنیا و اسباب آن برداشته

به تعلق شده بگذشته چشم در پنج نگاه میکنم هرگز بخاطر نمیکند رانم را بجز ذات حق و
 همیشه برهم جزیر دیگر موجود است ای شریرام تمام جانداران از آدمی و وحوش
 بطور همه محمول برین اند طبیعت و خوی ایشان است از آنچه ایشان را پیش می آید
 از آنجمله در جزیر از شوخ و خفا میکنند برص بآن عاجزند اندرس در آن نیزند آنرا
 برای خود اختیار میکنند برص تمام آن را بکار میبرند و صرف حاجت خود نمینمایند بکلیسای
 راه برم اینتر و جو کبان بر سنار و پوچا کنندگان در مطلق را یک نوع از پوچا این
 همیشه در ملاحظه و فکر آن میباشند که مبادا چیزی راه ایشان را بگیرد و خلل در پوچا
 اندازد و برده کار ایشان گردد در هر مشغولی و کار ازین اندیشه بگذرند خود
 را بکلی بگذرانی داده آزاد باشند ای شریرام من بنوعی بابتو گفتم و طریق مشغول
 حق در روش ماند و بود سالکان را بیان نمودم باید این طریقه را بشوای خود خسته
 با کسی نماند و همراه نباشد که مبادا برین نبال او در توانا بگردند هر چند در بصورت
 از روی ظاهر با مردم بمشین و هم صحبت باشند اما در میان با ما برم اینتر داری
 و بپیش صحبت و همراه خود خفا نکنی و یقین داند از خبر حق هر چه و هر کم باشد صحبت او را
 زبان دارد اگر از راه مدح و جان باین روش خواهی به تربیع زبان نخواهد که
 بعد از آن شریرام ما نیست آغاز که ای مرشد صفای مرا از ارشاد تو و بیان حضرت

خارشنبه از خاطر دم دور شد و شکین تمام یافتیم و یقین کردم که بر چه دانسته
بهد بواقی دانستم و دل من بر آن آرام گرفت و این طریق را سبک کردن دان
اسباب دنیا کند شوق و خود را از لذات نفس بگذرانند و گویند که با دشمنان
و جایی نمیرد با دشمن در او بخت نموده او را شکست دادند که مردم بسیار
بجنگ کام ظاهر میشوند و بفرج دشمن متغایر نمایند لیکن کثرت که دل ایشان
بر جا بود و نه هر استند کم اند و مردی استوار و دلیر در جنگ با نهایت شمشیر
و نیزه برابر می شود و او را مغلوب سازد و بکسی که با دشمن نفوس بجنگ در آید
او را از خون سار و کم است و برای دشمنان جبهه و زره میسازد پوشیده و جنگ
کرده زخم برد و دشمنی باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من بهمت بحس و دل در آن
نور در حرب کردن با دشمن نفس خود مردانه با ستام ملک من اعلیٰ می رسید
و که هر کام بجانب هیچ از روی بخاطر راه ندادم و هیچ زره پوشیدم و شمشیر
و نیزه بدست گرفتم و فرست نفی ز زخم زدم و از پیش خود بگریزیدم و غمی
بمن نرسید ای شرف از ایشاد نو دل من روشی گردید و هیچ طلبی در دل نماند
بغیر از حق و شوقی از آن بر هم چیزی مراد دل نیست و غمی بهمت را در نیزهستم
و اجمع قیود بود و دارم سر ستم از زبان بر توانی اظهارت از دیو پوچا

اقبالان خام شد بسط مهارت همیشه ما سر برام گفت که ای سر برام من با تو حقیقت
 بر جایی و بر حقیقتی که کم کم آن را داند و بجا آرد نفهم و بیان طریق آن نمودم نتیجه که بود
 بجا آوردن بوجاهت و شرح کردم حال و دایه است سخت مسخری و معرفت ذات برهم
 آن گفته و سر و دست را به هیچ نسبت داشت که منی بکنم و نسبت و حوت و بگفتی ذات را
 و آن گفته را بحسب خواست خود چندین ذرات نمودن در نفس حکایت مرد و شب
 که مانند خود ندی بیشتر فاطرتن خواهم نمود و بود از آن سر برام بایست که به آغاز کرد که
 مرشد کاهن بر به مگوئی و میفرمائی و نشانی میگردد و هر چند بیان حقیقت و معرفت ذات
 حق میخائی در طلب شنیدن آن منی بستم شود مانند مستی از است شدن در یا سیر نمیدوم
 هر زمان تشنگی من زیاد میگردد و بدان سبب بخوانم که بس تشنگی و بیان دیگر از منی و حقیقت
 بر هم کشی بگفت که ای سر برام این تهمین گفتی که درم و سخنان شناخت بر هم که نفهم و نمیزد
 بگویم نمودم معتبر از حقیقت بیان آن نسبت که تو گوشتی در آن نابی که خود را بخوانش و هیچ گونه
 مراد بر این خاطر را ندی و ندانی که هر کس مفید یازوی نفی شده بود و پس او هرگز رو بکنی
 نمند و روز بروز زیاده بیشتر باشد بطریقی که چون مردی جبرئیل را در دست و غلبه میخورد و بعد از آن
 که باینکس بافتن برب و غلبه میخورد چون آن هم باید خواند آن سه غلبه گردد و معلوم و حوص آدمی
 از او آید و به کاش و کرد و در سر مانند هرگز سیر نمیدارد و بکشند و بدین سبب دستخوش مرگ و نیکان

فی نهضت معین جنم های بی نیابت باو بازی میکرده بشد پس تو چون میخواهی از بوجیه
 رسیده ازین قید خلاصی کردی باید خواهش را از خود دور کرد این خاطر و من را
 بیکار سازی از اواز عیان خود بر زمان بجای رود و مردم خبر را نخواهد آن زمان
 آزاد مطلق روی بر چند حواس پنجگانه تو بدقتی و لذتی تعلق کند با وجود آن
 به آرایش و تعلق خواهی بود مانند آکاشی از بر خیزد در عالم کرد و خاک پیدا شود غبار
 روی بوار بگیرد آکاشی مطلق کرد آنوقت کرد و پاک شد از آن کرد و غبار و آلودگی
 دیگر پس ای شریک من چون تو خاطر خود را از برت بیاورد آری و از تفرقه و دوری
 بست بران و پایان شتونی نمایی و میان را بیکار رسیده بوجیه را در پای
 بسبب از آنچه باعث جنبهای توانا کن میگردد آدمی را در نوشتن های اند از قضا
 و خیالهای پیوده من و جنت از چو من و جنت باند نشد و در می آید و خیالات نفس
 میباشد در جنم ها گرفتار میگردد بعد از آن هر کس من و جنت را از برت بیا و خیال
 باز مبدار دوازدهم خلاصی منصف ای شریک من این من و جنت چون خواهش داند
 کند عمل و کردار آنکس پیش می آید چون از آنها باز ماند از عمل و کردار خلاص
 منصف سبب گرفتاری و خلاصی همین من و جنت پس لازم است تو خاطر را از تعلق
 کردن بمقصد و مقصود بکند و بیاورد از آن که این کینه از عمل او من را بیکار کرده است

در باب که این منی چون می رانند شده و از غافل شده بجزای دیگر بند شود و
 بلا یزدان و مردی بقصد چون از این تعلقات باز ماند مرتبه نهان و موصی
 حاصل کند باید در حصول و وصول این مرتبه کمالی نماید و مصیبت این است
 در حقیقت خاطر خود را جمع آورده بیاورد و در میان اینتر حکم شود از واسطه مشغولی او دیگر
 منی برین بنا بر طرف کرد و در جمیع اطراف رانند شده جانب حق بگرداناده
 موجه شود و نیز چون کسی را از توجه بجانب حق و زیادتی مشغول بدگر منی این نسبت
 پیدا شود بر دوقی و آب بنی او از بجزای فانی اسباب نیای یافته آن دوق
 و راحت از دیبا اینر باید تا چار تعلق گرفتن او بر هر طرف کرد و اولاً خاطر
 اندیشه و برینه شود البته موجه را در باید بدین که چه جرات خود را موجه منی
 و در میان اینتر و چون بر دیبا بریم و ذکر حق قرار کرد او محدود است منی به در
 مشابه نور مطلق شده و جمع گردیده بر آرام آمده از فانی باز رید و حق باقی کرد
 اگر کسی گوید شما گفتید منی و جت را بنیاد ذکر حق مشغول ساخته جو بریم
 باید کردید و فانی مطلق باید شد و دیگر منی و جت را طرد و غریبه نباشد بسیار
 غار فانی و گمانیان و اهل دانش مثل بسند و سنگ سندان بسند و با این
 منی چون مکت یافته اند و زنده ابدی گردیده اند باید دانست در سخن در این

نیست با وجود تعین و تن در داند در حقیقت خود فانی شده اند بذات حق
 و نذر بریم باقی گشته و ایشان را من و چت نمائند سبب تعینی در کس نیست از من و
 چت دانسته باشند ایشان از خواص بنی خلاص شده محض ذات حق شده اند که
 شمار نیکو بد از ایشان بر خاسته است و نیز سبب و تویی ندارند و قبله ایشان
 بخود ذات حق نمائند بلکه بیک حق شده اند در زندگان کسی که بسبب اکثر نذر
 خالص گردد و عجب صف می شود و حقیقت من چت از بریم بهل می آید
 و کار خود مشغول میگردد و چندین هزار دور در موجودات پیدا میشود و غوغای
 دنیا بوجود می آید بعد از آن در وقت آن میرسد عالم نابود شود و فانی گردد
 قدرت و قدرت من و چت هم بر طرف میشود از کار کردن باز میماند به عیان شدن
 من و چت سبب فتنای عالم میگردد و این کار خانه عالم بنیان و پوشیده میشود
 گو با من و چت در آن حالت در خواب خوش می افتد غوغای این عالم اوراق میشود
 میگردد و همچنان چون کسی سینه بریم را از نشا سنده و زبان ساکنان را حق شنیده
 آنرا بعضی به و اخلاص تمام در حق خود جاداده خود را برد جان آورد و مراقبه
 نموده بجای رسد هر غیر سبب حق جزئی در دل او نمائند او محض ذات بریم شده از
 برینان فانی ماند ای سزای من از برای فایده تو که دلت بجایب حق نموده

حکایت

رسیده که او فرمود که با و نیز مرگید و فانی شد به همراه بود هرگز نپزوده نکرده و پیرین
نتایج مقصود دل و خوشترین میوه های باغ از روی خاطر انواران تصور نمود برین
بالا تر از آن مقصدی در لای نداشت بربری که باشد در دونه آن بر از شیرین
بود بری است در دونه آن سراسر از پیچ حق و قدرت پرست و بگویم که آن پیچ
حق و محض عقل خالص را بر بفرمان درخت مل نشیبه کرده شد ناگاه بر خود نظر
کرد خود را دید و دریافت بآن که قدرت و روشنائی خود دیدن او در یافتن
خود را تبجدای عالم کرد بد آن وحدت و یکگان را این کثرت پیرسید
و اکاسی را با لطافت و نراست و بی نقشی و نگار و صورت و رنگ است این
صورتها و رنگها از هر گونه در این عالم می بیند این غوغای نمود و نقیسات
فکار موجودات و آمد و رفت و دلد و ستد و قوتها و قدرتها و روشنائی
خود دیدن او در یافتن خود را تبجدای عالم کرد بد آن وحدت و یکگان
را این کثرت پیرسید و اکاشی و روشنائی را تبجدای عالم کرد بد آن وحدت و یکگان
و منقر آن بر درخت جلال است نیز بر ام با بخت و گشت آغاز کرد در ساکن ملک مل
شما با من کیفیت و یکگون است حق در ضمن حکایت درخت بیل بیان نمودند
که قدرت و غلبه حق و بر هر دو را بر بچندین صورهای بر شیوه و تجلی بنماید درین

تمایل خاطر نشان ساختند یعنی من پسندم مقصود شما از برداخت بیل همان
 پسند محض و عقل خالص بوده نه جبری دیگر و بجا کجای آن پسند و حقیقت را انعام
 عالم و موجودات در و بپایان است با برداخت بیل و منو آن تشبیه کرد بدخوب
 گفتند انعام را بر همانند چون سرده و پاکد و ثبت بر از مغز کوه سیم و کوههای
 دیگر و همچنین است بر برداخت بیل را نمونه پسند حق ساختند بجا است پسندیده
 واقع شده حالا دانسته شد در جان انعام و عالمیان و حقیقت آنهاست برداخت
 بیل است که بکنند این عالم بآن خوشایم ابد و برداختش از و دارند
 سلسله و یکم از زبان بگردد عبارت "بشت مبارک بیشتر از بزم بیل"
 تمام شد بشت مبارک بیشتر از بزم بزم بنیاد کرد برای شیر بزم چنانچه بشت
 و حدت ذات حق و بجا کجای بر هر دو و بدای کثرت را در ضمن حکایت خلق
 عالم از وی در ضمن حکایت بیل بیل یعنی درخت بیل بیان کردم حالا همان
 شرح عاریت و کثرت را در ضمن حکایت بیل که عبارت از تخته
 سنگ کلان پسند بانو بیان خواهم که ای شیر بزم آن حکایت بیل را بانو بخوانم
 که بود حکایت است غریب چون آنرا خواهم شنید منجی خواب ماند در هرگز این
 چنین شنیده ام چون بدای مقصود آنرا خواهم دریافت و بسیار غلط و پیر
 مند

خواجه شده عالاقتدر آن بمیل موجود و پیداست و نهایت صاف و روشنی بر همه
 طبایع است و روشنی او از حد وصف کردن بیرون است کلامی او را عرض و طول و نهایت
 پیداست در آن نغمه سنگ هیچ نامموری و پیستی و بلندی و دورانی و گوی در هر
 چیزی دیگر در آن رود و جا کند و در این چنین همه صفات او را بیان نمودم
 کلامی بنوعی شکفته در رنگ آن هر دو کلام و جوی شکفته باشد و عجیب این
 هر دو کلام در یکدیگر بافته و پیوسته می بود و نیز جدا می شد اگر چه را بد بگری
 چگونه پیوسته و در هم بافتنی بود و نیز بکلامی بعضی بلند و بعضی پست باشد
 و بعضی بیان و بعضی از آن کلامی و بی بالا دارند شاخ و برگ بیان و بعضی
 اصلا هیچ ندارند ای شیر برآم این چنین کلامی بنوعی در بیان نمودم و در درون
 آن نغمه سنگ شکفته اند و نزدیک بآن کلامی را از آن هزار بلکه بیرون از شمار
 فرموده ای کلان است که هر جا که بنوعی فرشته فرموده باشد و نیز در اینجا جگر است یعنی
 دلبه و در اینجا کلامی بنوعی فرشته جگر هم باشد شیر برآم بعد شنیدن سخنان گفت
 ای ای بنشین این چنین سل را بیان او صاف بیان کردی نباشد مگر عبارت
 هستی حق و ذات برهم نیست گفت ای شیر برآم بنوعی بخاطر نور سبزه و خوب
 در بافتی کردی که مقصود از این نغمه سنگ هستی حق و ذات برهم دارم که تمام

و عالمیان در آن هستند و میباشند و من ازین اوصاف که بآن غلظت کردم
 حد و نهایت ندارد و گاه که در واقع نیست همه کسی همه چیز را تا مال و دیگر نیست
 این اوصاف و ذات حق را تا بدای شریک برام چون تراکبان کا مال نصیب همه چیز
 را برابر نیست ظهور حق در جمیع موجودات به تفاوت یقین کنی آن زمان آن شا
 عبارت از ذات برم اینست بر تو در مقام غنای خود ترا از خودی دور سازد
 بدیگری بگذارد و تو بدیده یقین به بنی در این چنین سل و تخته سنگ در که صفات
 دور و این عالم جا دارد و مانند وجود این آن است و تمام موجودات از کوه
 و فکلها و صحرا و دریا و اکا و کاسی شرک همه در زمین و آسمان است آسمانها و
 زمین و در آن غلظت میباشند با وجود این هم در آن رفته نیست بدان در چنانچه
 اسناد صورت از ادبی و قبل و شتر و اسب و شیر و کرک و غیر هم در سنگ نگار
 بر کدام از یقین انصورت را نامی علیحده باشد اما این نقشه را بعد از این سنگ
 وجود نبود هم خبر غیر از سنگ در اینجا موجود نباشد بچنان تمام این تعینات
 کوناگون در آن سل عبارت از ذات برم شده هستند و جدا از وجود
 وجود ندارد بدان در چنانچه در باب از این هم صورت بکار دو وجود غیر
 و استوالات دیگر باقیه است یعنی بالبعث نیست و بوقت خود موافق اراده

اسناد و کتب که این حدودها موجود کرد و ویدایا بدیچیان در آن مثل که عبارت از حد و پست
 اینهمه موجودات است هر تعین خاصیت و صفت خود همراه دارد چنانچه تعین فاعل کرد
 صفت نری و فاعل صفت نامی و نیز صفت ترشی و غریزه شیرینی دارد صفت خاصیت
 هر تعین از وجود بود و مگر چنانچه در رسم دنیا عالم چه میباشد در بر و رفت میل
 متراود میباشد بعینه چون تعین کار و دهن و غیره در آهنگ و چون صورت هر جان
 و غیره در شکله و باراده اسناد و بموافقت در کاد آید این تعینات و صور
 نیابند و بدیچیان تعینات عالم و عالمیان در ذات برهم مندرج است بطوری
 که در حالت خواب سکت باشد هر کدام از موجودات و اهل عالم موافق
 زمان و وقت بخوابش دارند اسناد ازل بوجود می آید مثل ابا کهان از
 زمان بکران در سستی دوم سرگ باشد تمام شد باز رام چند رها باشند
 عا که پیش آغاز کوه برای رگبزه کامل شرح و بیان حقیقت بسیار خوب بودی
 و در راه رهنمود دقیقه مامور می گذارند اسرار و چشم نبش من روشن شد
 دانستم آنچه دانسته بود و دیدم آنچه دیدنی بود لکن چون نواز خاصان برتر
 هستی ترا در شناخت حق مجایه نمائند و هر زمان جان حقیقت بندگی و کبر منجائی
 عبارات خوب و دلایل روشن نزد من می افزایند بابرانی اناس منصف

فی آید و از حقیقت چری بر سبب میشود با من بیان فرمائی در شما بالا بیان حرکت
 کرده اند در عبارت از من و بدیه و انکار و پنج خواست شد عالم بخوانم که باز باین حرکت
 نمایند که آن حرکت صورت دارد در این عالم و عالمیان در آن چون صورت در
 بند شد گفت ای شریک من بشنو در ذات حق پنج و نیم آخر نفس عالم و علت
 پدید این جهان است چنین ذات از سبب خویش ظهور خود چون از مرتبه اطلاق
 و بقیدی تنزل میفرماید و در آن مکان میگویند و بعد از آن در تعین می باید ناچار
 این جهان باعث تنزل لطیف میشود جان همراه تن شده مقید با تار تن میگرد
 در حرکت در می آید از جان انکار یعنی تصور این منم و او را پدید می شود و از
 انکار من و چیت بطوری آید و از من و چیت شعور و دریافت با مورد متعلق تن
 روی میدید این شعور و دریافت بنده بدیه گویند و از من بدیه پنج خواست
 تن مرکب از غدا صردا کاش پدید میشود پس بدان ای شریک من همان ذات
 بر من و بر من آنها چون بطوری که مذکور شد از اطلاق تنزل نموده مرتبه مرتبه فرو
 آمده درین احوال و جوی ظهور و نیل او را حرکت کند این و نام حرکت
 بر آن ذات اطلاق میکنند که جاندار بخود داند و در با بدن این من و این این
 داند و از این بعد هر یک و بعد از آن ظهور او در این عالم شود و دریافت

و کار را از این راه باین روش هم میرسد ای شریک برام که هر دو بیان کامل می‌شود
 باشد و برین روش قافیه شده او را زبون خود ساخته یعنی او را که بحقیقت
 و جمیع دل بست او در آمده پسند انعام و اسباب عالم را بسویم دانند مشغولی آن را به
 مثل خواب دیدن و مرض کشیدن و شمار و بخت در اصل آنچه خواب دیده شود مداری ندارد
 و نیای بر باطل خواهد بود حالا از من بشنوی شریک برام هر کجا بخت از زمان آید ما تو می‌گویم
 و آن این است که بنده نام را به درین عالم بوجود خواهد آمد او را فرزند ای ارجنم
 خواهد بود این ارجنم در ریاضت و پستیای ساکت خواهد شد آخر کار عرفانی و کبانی
 حاصل کرده موجه را خواهد در یافت من آن عرفانی و کبانی را با تو شرح می‌دهم و چون
 آن را دانستم شریک برام گفت ای شیط حالا باین فرما که آن ارجنم در چه وقت کدام
 زمان در این عالم پیدا خواهد شد و آن کبانی کل مل به نوع از غایت حق نصیب خواهد
 شد مبارک این شریک بنیاد کرد ای شریک برام بدان که در این عالم بسیار واقع شده که جنم یعنی
 آن فرشته و دیوتا که بخت قبض کردن جان جانداران و میرا بندن اینان از نگاه
 بر من مقرر است بعد از آن نام مدت مدید قبض جانها کرده پس ازین امر دیگر کردیده
 با خود گفته من کسی بسیار و خلق بی شمار را به جان کرده ام و بالائی همه جانداران
 بگردن خود گرفته حالا مرا بهتر است بر ماخت در آمده جذبی سر در مشغولی نوازند

ازین

از قبض جانها دست باز داشته در بندت خلق بسیار اند و بنام دست و راجع
 خست و دیگر جانداران که نمردند کثرتی در بین عالم بهر سببه کشته گرانند پیدا کرده
 بدین سبب دیونا جمع شده و اتفاق کرده بر سر هم رسیده باو گفته اند در عالم برشته و
 کشته از بسیاری خلق گران بار گردیده و بنیان و خشتان خست ظلم و تعدی بنیاد
 کرده اند بر انکار خود باید در آمد که این هم از درگاه بنام نومورذ گردیده و بر عهد
 نت و بعد از کوشش بسیار او را بر سر کار آورده گرانند کسی دو رکنایند اندو
 به قبض کردن جان و مشغول شده کار و بار عالم منق و نظام بد کرده و باین پنج بسیاری
 از جهان یعنی روحانیان قابض جانها بارم از قبض کردن جانها پشیمان شده کار
 خود را باز گذاشته اند و بیکار گشته باز بترک تا بکند و بنام بر سر کار خور آمد و آن
 چم که حالا بکار و بار خود مشغول است بیوش نام دارد و بعد از آن چند جا که بخود
 روان کرده باشد از بنی علی پشیمان خواهد گردید و با خود خواهد گفت ای منی و ما
 خلق بر سر خود گرفته ام حالا ترک این عمل کرده ریاضت کم از آن رند آزاد را کفایت
 کند بدل کفایت آنچه کرده ام سود و مالت کردن من دور کرد و این اندیشه کرده از عمل
 خود باز خواهد ایستاد نامدت روانده من در ریاضت خواهد گذرانید چون روانده
 پنج جان قبض خواهد کرد و کسی خواهد مرد ناچار کثرت جانداران از حد زیاده خواهد بود

و بجای میرسد از زمین از بار خانه او بدرگاه نادر این استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود
 از انجم خلق کران بار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار خانه و عافری بسیار اظهار
 خواهد نمود و نار بن فریاد شنیده در مقام داد دبی خواهد درآمد و مذات پاک خود را
 بیهنما و بیشریک وجود گرفته و دوتی جدا کرده و ظاهر خواهد کرد از ان دو جای خانه
 بسو است در خانه او پسر شده و باسد بتمام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم
 خانه مذمت در خانه او پسر شده و باسد بتمام یافته پیدا خواهد شد این ارجم
 را با اولاد و هنر داشت و جرمی کلانترین فرزندان او خواهد بود و بنیام او
 خواهد بود چنگ نزع واقع شده بقدر جدال و کشش خواهد انجامید ارجم
 دانش و عاقبت اندیشه با خود خواهد گفت من اگر چه قوت قدرت دهن
 ایشان دارم بچنگ و قبال ایشان بس می آیم اما بجهت معامله دنیوی بر غم زاده ای
 خود چگونه شمشیر کشم با ایشان چه نوع چنگ کنم بعد از آن سینه واقع شویش
 را باید گفت مروت کار وادار دهم من این کار کنم در بنی اندیشه افتاده و این
 فکر کرده خود را از چنگ خواهد داشت و شمشیر انقام در نیام خواهد بود چون پسند
 حال خواهد دید که ارجم چنگ نمیکند از گفتن و آزار عریف نمودن خواهد را کینار
 با خود خواهد گفت من برای دور کردن کرانبار می جان بجان آمده ام و در

گرفته محض از هر سبک خلق جهان و دور کردن گرانید خلق از میان ظهور کردم
و این ارجح بر یک از دو تخیل ظهور منت چنانکه بی شک فاعل از جهان
نیز و این چون باشد باید بود ازین اندیشه محض عقل شده و فاعلی دانش
گردد در مقام آنکه در تخیل شده با ارجح خواهد نیاید که در ای ارجح در این آن
دانش حق و حقیقت بر هم باشد و او را نیاید بود از و نتوان
و عبارت نتوان که از جنم منزه و میراست باین اطلاق تمام عالم تخیل ظهور است
در آنچه هست و بنماید غیر او را وجود و بود نیست آنچه گشته خود نیز و صفت نیست
نه صفت عین پس چون همه اوست کتب اگر کسی گشته و کسی نرساند و جان
تو تمام احوال و احوال را حواله من نموده و جمیع آنچه واقع میشود بذات بر هم باند
گذاشته و همه از و بد خود در میان مبین به فعل و کار را بخود نیست مکن
در جوک خود محکم گشته بعل در ای بعد از آن از تو تمام احوال را حواله این شرک و از و
و ای کجا این شرک خواهد گردید نوی تو نخواهد ماند ای ارجح تو من و چنانچه بدست
آورده از بر نشاندن نگاه دار و جمعیت را حاصل کرده ما برو نه آرام بباد
حق گرفته بنماید بر هم شکین یافته شناسی با نشی مکت را آمده نوی ارجح
نبا که کنیم و بر هم ازین نما و این ازین بجا آرد و شناسی که با سبک کنیم از و

آنچه از ما بسویر برسد در عطف نموده با من شرح این الفاظ کنید بحقیقت این عبارات
 را تا بحدی که بتاکید است و برهم ازین البشر و ازین چه فرست شناس و جوک ایسا
 هست چون اینهمه خاطر نشان فرماید ما ذاتاً و غفلت ازین برود کبان حقیقت
 و در یافتن حق حاصل گردد و عقل من روشن شود با سدید بنیاد گردد و اینست
 حق و ذات برهم هر را از جمیع نسبت ها و ملکوتها بعد چون مردان همه خواهش و اندیشه
 بازمانده و خود را باور دهد در ریاضت و کبان او حاصل کند این حالت را جوک ایسا
 گویند و برهم ازین آنست که مردم تمام موجودات را ظهوری دیده و دانسته اند
 حواله برهم کند و از او دانند و غیر او را دخل ندید شناس آنست که بر چه از اعمال و
 و غیر ذلک از او بوجود آید و عوض آن را از نگاه طلب کنند و بدل آن را چشم ندارد
 سنگ نیاک آنست که جمیع آرزو که گذاشته بخوابش و اندیشه شود اینتر ازین
 آنست که تمام تعقیبات را از نظر دور کرده تمیز بین و تویی را گذاشته از جمیع
 مطلوبیاتی که یکم شده اند در حق را منظور خود سازد و بغیر برهم خود را بخیر
 ندید و بشنای ارجحانم که تو در کن کن این عالم خواب ماند و فرق از نظر بینش نخواهد
 خاص در دست جفم های اینچنان گرفتار خواب ماند چون از تمیز بین و تویی برخیزد
 همه موجودات را ظهور بکنند و برین و گرد آورده را همه حواله حق کنند که آن حق منم و آن برتر

اطلاق من است و کننده حقیقی حق را دانی آن زمان و اصل حق کردی و محو تجلی
 ذات برهم نهی دیگر اندازد تناسخ باین دنیا باشد ای ارجمندم کوی را باید
 تو خود را بر پیشتر میدانی مرتبه برهم را بخود نسبت میکنی و حال آن که تو در دست و پا و سر و دای
 دیگر اعضا و جوارح هم بخوری و می آشنای و خواب میکنی و بیدار میکنی و آنچه از
 آثار من دیگر جانداران دارند تو داری باین حالت و آثار ما را حق و برهم ایما
 برهم البشر چگونه توانم گفت بدان ای درجنی که مراد و مرتبه است اگر یکی از ان مرتبه اطلاق
 و تزیین و بویزا و جلوه کنی است دیگر مرتبه بقصد و تعین بصورت مقصد و معین مرا که در
 نظر داری آن را بر زبان شکرت سامان گویند مرتبه تزیین مرا برهم ایما و برهم می مانند
 یعنی بدان ای ارجمندم آن اگر کمال دانش و کمال کامل تزیین است باید که معین
 صورت و شکل مرا با چهار دست و پا در یک دست شکسته و در دست دیگر چکر
 اسلحه آن است مقرر حدود بصورت دایره میانه خالی از انگشت نشانه را در و
 در آورده بچرخ در می آرند بعد از آن که نیابت کردند و دوران می آید در کمال
 و به حواله دشمن می کشند همانطور که در آن و چرخ زنان بر عضد و میرسد میرسد
 و دور میزد و دور دیگری بدم یعنی کل مخلوق دارم همین شیوه و طبقه و باقی اعضا
 خاص من ادبی است و بیان می کرده پیش تصور این صورت همیشه میکنی بعد از آن

هرگز آنکس که کامل نباشد در بیان و مراقبه آن مرتبه نرسد و هر چه در بر او آید
 از این خواهد بود که چون این صورت را در ملک جاوید تصور آن کرده باشد
 تو حکم شود باینکه من آشنا گردی و مراقبه بتوانی که هر چه گفت ای سید
 من چون دالم وجه حق بفهمم که بعد از آن در بیان و مراقبه میسر آید که آن
 کامل نیست خواهد شد در اصل و محذورات بر هم خواهم گردید باید بود فرمود
 آن که که مراقبه من کند و مرا در ملک هدایت و ذات مراقبه همت خود سازد البته
 از صفت برون خود بی و دوستی و دشمنی خلق و ارسته خواهد شد از دوستی
 و دشمنی و از نقاب واصل واصل و غلطی خواهد گردید چون عالم این باشد باین
 صفات موصوف گردد و به شبه محذورات حق و اصل درگاه خواهد شد باین
 ادراک دانش یافت آن خواهد داشت که او دیگر باین دنیا نخواهد آمد میداند
 ای ارجم بر بندت و گمانی که او کند گمانی و بندت است از جمیع آرزوهای
 نفس و تمام خلق و جسمانی و ارسته نشد بر چه از کردار نیک کند برای آن خواهد بود
 محض مدتی خواهد گشت که غرض از حق نخواهد بود باین تعلقی شده از آثار حق و غرض
 خواهد گردید که با او افاضات علی و کردار سبب فهمی رنگا رنگ می گردد
 در دانش در یافت و دانش خود افکنده و موصوفه کرده او را دیگر علی و کاری

نماید این چنین کسی بدست و گمانی ندان گفت ای ارجیسم بد که تو باین
 بخت که از این نظر بنشین روشی زندگانی کرده درین دنیا هر جا باشی
 محب و با کردی و هر چه کنی و هر چه متوجه نمایی بسندیده همه کسی خواهد
 ای ارجیسم بدان که فرموده مرشد راه نموده استاد را سرمایه نجات خود
 داشته بدل جا باید دلو بنوعی حفظ و مراقبت طریق تلقین مرشد خود کنشی باید نمود
 که بغرض اگر از امر صریح بگوید و بند کوه را بان محلی از پنج برانداخته و ذره
 ساخته بریشان کند و جانداران هر سو بر آکنده کردند باید هر کس فرموده استاد را
 از هر فراموشی سازد از ان رایج هر او نموده در و بران ساخته بپند نجاورد نکند
 دم کردن راه نموده مرشد و لغزیدن از ان طریق نجات کمرایه و غایت
 بی اسرار نجاتی یار می آرد بعد از ان هر کس از ان طریق بلغزید آن سر رشته را کم کرد
 البته در باد به غفلت و ما ذایه بقید و محرم و هوای او میفراید و او در مطلوبات
 چشمه عرق گردیده هرگز از ورطه و غدا بطلای نیابد بعد از ان هر حاکم و وایا ضعیف
 هر سه عالم ما ارجیسم این نوع سخنان خواهد فرمود و تربیت خواهد نمود ارجیسم
 بعد از دریافت ذوق آن فرموده نقطه ساکنه خواهد گردید در ان خط و بهره
 بافتن زمانه و رخصه فرو شده باز سنی خواهد درآمد و با صاحب خود در گفت

و شنبه خواهد شد در رنگ آن ز بنور و کلبه که در کمال نیلوفر در آمده شربت
 آن را بیاشامد صندل از شراب در و تاثیر کند کاسه و بر جاشد بعد از آن
 باز در آید از جسم با کشتن غرض خواهد کرد ای کشتن از فرموده و در نمونا
 نو تمام کرد و رنجا و غما از خش سینه من رفته کردید و در رنگ غفلت از
 آینه خاطر من نبرد و عقل من نهایت صفا یافت و تازه و فرم کرد در
 رنگ آن گل نیلوفر تمام شب از سبب سرمازدگی فربه و غنچه شده شنبه عین
 در آفتاب طلوع نماید که شگفتی در و پیدا آمد از جسم آبا کمان
 سحر و سحر کس از زبان پر کرن باشد تمام شد باز بشت مبارک
 با منبر ام بگذرد نام آغان کرد ای شرم برام مردی صاحب عقل کامل و مالک سر مایه
 دانش و بجز اند خاطر ایشان بجدی جمیع حاصل کرده در حالت جنگ تمام از نظر
 و بر نیاید باطل دور میباشند بخت آن ایشان بحقیقت رسیده اند و پرده غفلت
 از پیش پیش ایشان بر فاسد بوجه میداند یقین دارند هر چه واقع شده و
 میشود همه باراده و قضای حق دانسته است خبری در میان نیست کسی نمی کشد
 پیکل از دست او گشته بگرد گشتن و گشته شدن در اصل کار نیست ای شرم برام این
 زینتی و فردن در پیش می آید همه مرتب بر خاسته اند نیست نفس نا طقه را خلاصه

و اندیشه داشتن بر طرفی بر دوی آرد بجهت آن که تا نرا تحقیق این حال شود بکاش
 سرور آگاهان را با تو بگویم کوشش بمنم دارد مردی سناسیه بلباس کدای و در زده
 در ایام گذشته بود همیشه در میان و مراقبه حق بود و در عالم حق طبع
 مشغول و ذکر قرار داده اند طالعان بآن میباشند او مشغول میکرد و در وقت
 بآن حال میکرد را بند چنانچه گفته اند آدمی در ذکر و مراقبه چنان بکوشد از
 بسیاری آن مشغول میگردد و در جمیع آرام چون دریا کرد و برقرار در اصحاب و
 مادی نزدیکه شد بکمر تیر جیف واقع شد در حبس سر زشت سابق خاطر او بجا
 معیت و زندگانی مردم و ماند و بود ایشان افکار در آن حالت بسیار حالت
 به بکشت نفیسه بدل او رسید و انفعاطر او از مشغولی در میان خود بطرف شغل یاد
 آن مرد ناپسندیده افکار معنی آنگنان شد در گیاه و سبزه در بر کنار رود و شد
 ناگاه از تنهایی آن گیاه سبزه معنی و برکتی بجا برکنه شده بهم راه آب رفت
 بجای دیگر نیکو کرد و انجامش و برکنه همچنان نظر آن شناسیه از دستان خود
 بجا آن مهر او را از روی و هم جای در ضمیر خود تصور کرده بود و تعلق که بودی
 آن شناختی و تصور که گویا آن مرد بآن کردار در بنی خف افزیده بود حیات نام
 او به منم خف حیات تصور کرده در همان عالم خوابید و دیگر گویا سیر میکند در آن

سیر او را شبی آبا دان پیش آمده و او در کوچه های آن میگرد تا رفته رفته
 ناگاه بنجانه و در آمد شهر را به خورده و متشنه خواب کرده و در آن خواب
 کردن خواب دیگر دیده او بر پیچ نشسته و علوم حاصل کرده و بدست شده
 بمان حالت خواب دیده او کو یا او کنیزی سپایه شمشیر زن شده بکار و بار
 خود مشغول نموده و آب طعام خورده و آب پیش کرده در آن حالت خواب
 دیده او را به عالیشان کرده و به تمام روی زمین را در ضبط خود آورده
 و سلطنت رانده و کامران به نموده چون شب بر بستر خواب استراحت کرده
 خواب دیده او کو یا او زنده شده از زنان دیوتا و یا شوهر خود انواع اطفال
 نموده و روزگار گذرانیده و چون شب خواب کرده در آن خواب دیده او
 او ماده آهوی شده در کنار نیل و خوب و سیر و صحرای منحص و سبز و چرمه باز
 خواب کرده خواب دیده او کو یا او شاهی بنشینده باز در آنکه انواع جانوران
 آمد بران نشسته و دیده خورده و چنگاه آن شاخ بود در بیله شوری و یا کاه
 گذرانیده باز خواب دیده او کو یا او بنوعی شده او سیر در کلهای نیلوفر می نمود
 ناگاه او را با یک از آن محبت پیدا شده از وی گفته بنود و در آن حالت خواب
 دیده او کو یا قیامت از جانب کوه رو بآن کله از نیلوفر نموده آمده و خواب

کرده کتبا را از بیخ و بنی میکند و منجور و آخر خواب بکنان رسیده بان کال را کلبه
 بالکل محبت بعد آنرا نیز در انداخته از بیخ برکنده از یکطرف خورده می آید و فرو
 می برد آن وقت دم آخر حیات فیکرده از ان دم آخر در قیامت بنیاید
 خواب به رجب آن تصور دم آخر در قیامت گردیده و با کمال غمت و قدر
 سیر منمیده خواب دید که ناگاه او در کال داری بزرگ افتاده بیرون نمی تواند آمد
 دید که راجه صاحب دست لے بانجا کنده افتاده او دید که فیصل مت در کل بند شد
 هر لشکر بان مجیده از انجا بر آورده بردند راجه آن قیل را بنیابت دوستان
 شده غمخوار کرد و بیمار او از حد زیاده منمیده و آن قیل بر درگاه راجه جاداشت
 در آن حالت خواب دید که آن راجه را باراجه دیگر خبیثی شده بعد از مقابل
 شدن طرفین این قیل در بعد ان حرب در آمده بسیار کسی از دشمنان
 گشته و کار بسیار کرده آخر ارتقاقت بر حربه زن زخمی شده بر زمین افتاد
 و در وقت افتادن زنبور آن سیه لازم بوی مستی او بودند بر مبدن بسیار
 آواز کردند و مردم آخر آن آواز زنبور ان بکوشی او رسیده و بدل او جاده
 از روی آن تصور و خیال دم آخر خواب دید که باز زنبور می شده و زفته در کوچه
 میان کلهای نیلوفر زندگان کردن گرفته و دیده در میان یک از ان

کلبای دای داشته در آن اثنا فیست آمده در آن حوض آب میخورد ناگاه او بان
 کل نیلوفر در نه پای آمده و مرده و در آن دم آخر او از بنس بکوشش او رسیده
 بدان سبب دیده او نهی شده از بنس نشان خورد در خاطر او افکام آریا
 نه عرش و بنس کلان شوم آخر کار از آن تصور و اندیشه از آن نشان شد رفت ^{روان}
 بر پا بر کتف خود میبردند مدتی در خدمت بر پا گذرا بنده بعد از آن خواب دید
 کلبای دای میاد بویست رفته و در آنجا میاد و را ملازمت نمود و بخاطر او جاری
 که چه نمود میاد بوشوم آخر از آن اندیشه و تصور میاد بوشنه مدتی در شهر خود بود
 و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آن او میاد بوشنه دیدم او را که گمان
 کامل نصیب و در مایه شبیه یافت از بن کیان و در یافت تمام مراتب
 جنم او را در خواب و در عالم خواب روی داده بود بخاطر او آمد و دانست
 چندین جا ظهور یافته و بچندین تعینات صورت گرفته آن را بواجب در یافته
 بخود در بوقال شد از انعام عجب نمودار می بود دارد و نا باید از وفایست
 در رنگ سراب در دیدن خبری نماید بکنیم چون تحقیق کرده نمود معلوم کرد
 خبری نبود من او را بر مینه صوت نام شدم بعد از آن بدت کیانی کردیم
 بعد از آن راجه و لایق شد باز در حوض کلبای نیلوفر بنس کشته باز
 در او آریا

در خواب کوه بنده فیلیت شدم همچنین چندین جنم گذشتہ مبادیو شدم
 دین دورہ و جوی روح و جان را سیر افتاد چندین جابہ صورتہ
 ظاہر گردیدم چندین ہزار سال من گذشت حال بروم بہ بنیم کہ از اینجا من
 در بنیم نزد و سیر در آمدہ ہجوم دینہ اطوار وجود را گردیدہ ام آن پائہ اولہ
 منم چہ مظهری و جہ صورتہ بعدہ مبادیو روان شدہ رسیدہ بر سر آن ساج
 کدایتہ خواب کردہ دیدہ از آن سناسیہ در خواب فراغت است اورا آواز
 دلہ و بیدار کہ بعد از آن را او بیدار گشت تا خود تصور کہ در من عجب بدیدم
 در در آن خواب روح مرہ در اطوار و جہ سیر افتاد و باخوش شدم ہر چند آن
 سناسیہ کیان نصیب شدہ بود او با وجہ آن کیان و در یافت در بنی ماند
 جہان کردید بعد از آن مبادیو سناسیہ ہمراہ گرفتہ روان شدہ ہر دو رفتند
 بر سر حقوت نام و آن حیوت را در کونستہ عالم جدا گانش در در کونستہ
 یافتند او نیز ہمراہ ایشان نمودند کہ کسی نہ مبادیو و سناسیہ وجودت
 بعد از آن ابن ہر گشتہ روان شدہ رسیدند پیش آن بر ہم بنمندیت کیانی
 اورا نیز یافتند در کونستہ جدا گانش در عالم نیست بعد از آن مبادیو و
 سناسیہ وجودت و آن بر ہم بنمندیت ہر کدام مظهر کمال مبادیو گردید و ہر یک

به نیل از تجلیات ظهور یافته و مبادی برآمده در جای مقام های مبادی
 رفته قرار گرفتند و نیز آن بنی و قبل و کلبه و غیره در خواب وجود گرفته
 بودند تمامی آنها از برکت فیض مبادی بودند بجای مبادی بودند رفته آرام گرفتند
 بعد از آن بنیست مبادی بیشتر با شریک برام بنیاد کند // ای شریک برام این عالم من و جنت
 عالمی است وسیع // در همین عالم ضلالت توان یافت حاصل // هر چه خاکشند و
 اندیشه نمایند و آن در ملک کنند آخر آن رسید آن خالص اندیشه راه نمایان
 کردید رساند آنچه اندیشیده باشند بجهت آن // این عالم من و جنت در اصل
 بر تو عقیقت حق و عکس شیخ بر هم است // چرا از و بیرون هر چه شده اند و
 آنچه میشود ازین میشود ای برادر تو همین اندیشه مابقی نواستخوان و ریشه
 کل است اندیشه تو کل شیخ در بود خاری همه تو کل شیخ باید دانست // من و
 خاطر چون در عقیقت بر تو ذات حق است هر چه بر هاند ارکند و آنچه اند
 راحت و نیک بد باورسد خواه آن حالت از روی ظاهر باشد خواه از روی
 ضایع و تصور همه آن در پله صواب است و بنی و شین عایق هر می ماند
 او را بنی می آید و برو میگذرد آن حالت یاد عالم ظاهر و سهو و باد
 عالم اندیشه و ضایع بنی او آید و برو میگذرد بدانکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند

چری را بدل خواهند تان رسید دیگر کبان و دریافت کامل در جهت کمال نفس
 ناطقه و روح رسیدن بمیدان کنند این دریافت و کبان و ذکر و فکر کرده تا
 آن در چنین کنند کبان نتیجه دهند و نمره نه نخبه طالعان حق را ذکر و فکر
 و مراقبه کرده این نسبت را کمال رسانده اند و صفت و مستغرق مشاهده
 نور حق گشته اند میکردند نسبت همین است در نظار و باطن کرد و یکت گشته اند
 و میشوند و همچنین در رفتن و تکیه عرق اندیشه شدن کس در هر چه فرو رفته
 و اندیشه آن کند آخر آن را در باید و بر قصد او رسیده باشد نه گاه مقصود او
 باید دانست از تا آن که کس بجان و دل چری را نخواهد آنرا در نیاید مثلاً
 بر علی و هنری و کاری و پیشه هر کس خواهد چون او اندیشه آن کند آن
 اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او حکم شود بعد از آن سعی و کوشش در
 تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار بآنچه خوانش و طلب او غلبی کرده باشد
 کجای خود را بطلب آن داده باشد رسد و آنرا بیاید بیاکند طلب و منفعت به چری رسد چنانچه
 آن مناسب که اندیشه را اندیشه که هر چه بدو شود و بجان و دل آن آید
 بزرگ نماید و بیاید اگر چه خوانش و اندیشه او از روی خواب و خیال میرسد
 در آن خواب و بدن را جاذبین یافت و بر تعین او را جاذب دیگر نقش

بست آفرید جانبا را خواهش نمودند اندیشه کردند / نار و در و معاد یونوند
 آنی غیبات را معاد بود و در دست خفت / هر کدام از این غیبات جدا جدا
 معاد یونوند آفرید / گرفتند بمنزل و مقام معاد بود غرض / هر چه بر کسی رسد از دور
 خواهش و اندیشه او باور رسد / چربی را که کس بجای و دل خواهد از روی عمل کار و من
 و جهت است این من و جهت و خاطر بر کسی / کسی بر نود ذات بر هم است بعد از آن
 ستم بر ام با بست معاد / کینه گفت / شما فرمودند / آن سنا سب کد بسته /
 یک شخصی پیش نبود از روی خواهش و اندیشه / در انعام خواب و خیال که
 بنشین جان خود که هر نفس را جانبا دیگر بداند و هر جانبا را من و چینی هم رسد
 باز هر جان را آن خواهش و اندیشه روی دل / هر کدام رو در و معاد یونوند آفر
 از این اندیشه و خیال / هر کدام ایشان رو در و معاد یونوند جای بنی است
 این خواهش و این آرزوی عالم خواب و خیال / بنوع وقوع پیدا کرد که هر کدام
 رو در و معاد یونوند بست معاد / کینه بنیاد که ای / چندی در بدان / رخ
 حق و ذات بر هم / هر یک ذات کامل خنده و میرا از جمیع نیست / و نام معاد بود
 باشد معاد از آن / هر چه بخند در خود خواهش نمود و خواست / هر یک ذات
 چنین ذات / و نخواهد از روی همان خواهش و همان اندیشه / چنین غیبات

و جانها بدید آمد این غوغای عالم بپرسید این جانها کردام خواشش منهایند و
 طالب می کردندند کروفتد میان ذات حق درمی آید آفریب آن و میان
 و کبان و خواشش و آرزوی خود محذرات حق مستغرق نشاید بنی برهم
 بگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیر و غیر از میان بر منجز و بخیان آن
 یکسان سیه کدایش از روی خواشش و اندیشه خود بچندین تعقیبات ظهور کند
 و بر تعقیب را جانها دیگر بپرسید و همین اندیشه و آرزو بان رساند که آن جانها
 کردام رود در محاد بوشندند از زبان بر کون سرور ابا کبان با تمام رسید
 بنشست مبارک کیشتر با شتر برام آغاش کرد و ای شتر برام چون اینهمه جنم های نوناگون
 و آمد و رفت در بین عالم و واقع میشود همه موافق خیال اندیشه جان دارش
 و آرزوی خواشش او در جنم آینه ظهور میشود و من بحسب خاطر کردن توانی سرور
 ابا کبان را مانو کفتم حالا ای شتر برام چون دانسته این بر نشانی جنم های هر گونه
 از روی خواشش و اندیشه خاطر سببش باید هر تودال خود را جمع کرده از دو بدن پرست
 نگهداشته هستی حق و ذات مطلق برهم را قبله هست خود ساری و سکت مدن
 را شاعر خود کنی یعنی دل خود را بدگر حق و در میان برهم سپرده و جمعیت باطنی
 حاصل کرده در بین دنیا بودی باشی را کو با در خواب کردن گفت اینجا

بداند که او را گاهی بیچ گویند و آئین در جیون مکت باشد آن سبب تمام عالم
 را از نیش و بند بر از وحدت و یگانگی ذات صفت کثرت گرفته و بداند
 بداند و بحقیقت سیده همیشه می ذکر و در میان حق بوده باشد یکسوی حق
 را موجود اند منیع و نوی را در میان نه بنید خود را از حق داند و ذات
 بر هم تصور کند بدان ای شریک برام در جیون مقصد و مقصود این بر دو ساکن
 یک گانه نیس و دوم جیون مکت بود بر دو صواب نظریه بحقیقت دارند قبله است
 ایشان می شدن در ذات حق سبب این نوع نیس و در کیش را من گویند
 یعنی آن را من حاصل کرده باشد اول مرتبه من زبان کرد آوردن سبب دوم
 مرتبه آن با وجود شعور و ادراک نیس و حواس خمس و بدون کردن و در باد حق می شود
 سبب سوم مرتبه اعلی سبب و آن آن سبب را نیس مانند گنجی خوب از جمیع حس و ادراک
 که نشن و نگر و سواد بر حق کردن و محو است به حق شدن سبب و در اصل من مردی گویند
 را و از مشغولی ذکر و فکر بیدار و از دایان و کبان بر هم آفرینش را بدعی ارشاد و از ذات
 بر هم و وحدت و یگانگی و یکنوشت و شمار آورده با تمامی مراتب منزل دانسته
 خاطر نشان خود کرده باشد به نور حق و استغراق جمیع مطلق آرام گرفته باشد من
 حقیقت من سبب مرد ساکن به حق در کیش بعد از شناخت حق در یافت حقیقت

عالم بجهت نوع پیدا شده و از وحدت بود گرفت چطور در دنیا هم این صفت مدن در وجود
 و حاصل میگردد یعنی مدن آرام گرفتن شناخت حق است هر خاطر از راه خواست بر زبان
 نشود بجهت آورده هیچ جز در هیچ خواست زبان قدرت آن را بیشتر شده باشد از این
 هرگاه مدن بجا مدن زبان نیست یعنی زبان را از سخن بازداشتن دوم گفت دست
 یعنی با وجود آن که شعور و ادراک داشته باشد بکنی عبارتی باشد از این بیرون نماند
 سوم مدن کننده است یعنی ساکنین کنند شده باشد از سبب کرد آوردن خواست
 پنجمانه و حاصل کردن جهت خاطر و این حالت مدن سلیم برترین مراتب مدن است و آن
 مرد و مدن است فرد و داخل مدن جامع است حال سکت مدن را با توضیح می‌نام
 باشد و آن سکت مدن آن است از دیان انتر مکتب یعنی دیان ذات برهم مصف
 بقدر و تشبیه صفات تن داری نسبت با و تصور کنند بیرون و از این دیان
 بالاین تر است بجهت آن که آن دیان سکت را بنیاد کردی با فر آوردن دنیا نباشد
 دیان از روی تکلف نبود بقوت ادراک شعور خود دیان کنند خود را در میان
 نه بیند بلکه آن دیان از مرد بندگی واقع شود و دیان کنند را در آن شعور و ادراک
 نبود یعنی چنانچه باشد که گویا دیان کنند در دیان خود خواب بود در آن خواب
 کردن خواب دیدن هم نباشد در دیان نه از طرف ظاهر و نه از آن طرف چنانچه از

تکلف

تکلف و اعتبار خود مطلق رنگ نداشته باشد و کثیری و ساکنی در نظرش او بکار
 رسیده باشد وحدت حق و یگانگی ذات برهم را قید محبت خود ساخته از فکر
 فانی و اندیشه خالص حقیقت آفرینش عالم نبوغ و وجود گرفته و ظهور یافته
 نشان خود کرده تحقیق او شده باشد این ظاهر موجودات در کار رنگ
 نغیبات کو تا کون در نظر درمی آید محض بخود نیست بی ظهور اصلا وجود ندارد
 و نمایشش نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است همان ذات حق و هستی برهم
 در خود و در ظاهر موجودات و فانی نغیبات ظاهر میاید او همیشه محو این
 اندیشه و مستغرق این مرقبه باشد او را سبک و میان بر سر او همیشه در سبک و میان
 شد و کثیری در شناسایی حق شده باشد در تمام موجودات عالم را طور نور حق میابد
 و غیری را وجود ندارد اگاش را که به نقش و نگار و رنگ و صورت است بخیل کار حق و اند
 محو و مستغرق شده به نور مطلق بود آن در سبک و میان است ای شریرام
 از جمله انواع جوکیان دو نوع جوکی برین انواع است در سبک و میان را
 می توانم بافت بکار را سبک جوکی که نفس کو بند دوم را جوکی است نامند که نفس
 را معنی این است که جوکی به آن در تب و تاب است کند و مکرر بگوید جوکی غایب او را
 جذب و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذب و کشش و صاحب جوکی شود

و چون کسی اینچنین دارد و هر چه بعد از تمام سکوت طریقی چون بجا آوردن آنچه
 اصل کار است در جوک صاحب شود حالا بدان کسی که او را از عقل کامل خویش
 و از روی غایت حق دریافت و شناخت نور مطلق را بالا ترازان نوری جو
 و از روی غایت حق دریافت و شناخت نور مطلق را بالا ترازان نوری
 و جو بی منت حاصل کرده باشد در تمامی موجودات و محالیه تعینات جلوه ذات
 حق و به غیر از مطلق وجود ظهور نیت کند و این مد مستغرق من همه جهات حق
 سنگ جوک کسی باشد که از نوع او در جوک سیاسی یعنی طریقی که در جوک داده اند
 را نسبت و مخالفت هم نماید و برآمد و بران و ابدان را بطوری که مورد کرده اند
 حاضر باشد و در روش آن نسبت کرده شناسایی حقیقت شده باشد و در روش
 قرار گرفته نکتین و آرام تمام بران دریافت حاصل کرده بود او را جوک کسی باشد
 یک است و آن مرتبه و مقام را بسبب یک از آن و جوک حاصل کرد از دوم نیز همان
 مرتبه و مقام بیشتر و یکم شرح آن مرتبه و مقام را از این بر دو انداز جوک
 حاصل شود و آن مرتبه غایت مرتبه است که چگونه خواهش از روی
 و امید را در آن مرتبه وجودی نبود و من خاطر و جان را در اینجا نذر نبود و بهجت
 هر چون خواهش از روی مایه کرد من هم معذور و مایه میشود بدان هر حالت من و خاطر

مرد قوت برین و بیان اینست در اقیه ذکر حقیقت حق و هستی برهم را بعدی باید نمود
 از بسیاری و بیان و مشغول به ذکر این من و چت و مناسبت به جانش کرد و بجز این
 و برهم خبری نماند تا چار و چوبه حاصل شود از آمدن و رفتن با این عالم پس باز ماند
 در بنی و به شکایت نیست بجهت آن از چون من از شمار بد و نیکست بمنزله و نوی باز
 ماند بفرق مشغول او نباشد تا چار از کثرت مشغول باقی و باد برهم با جزیر در شمار او
 نباید و قبله نیست او نیست او برهم خواهد کردید آفر محو نور حق خواهد گشت و مانع در راه
 او نخواهد بود بعد از بنی نیست میا که پیشه با شریک برام نیکو نام گفت از همین باب
 از سر کجاست بنش نوی گویم کوشش بمنم دار و آن کجاست این است از نزد یک
 بکوه بنده چنگل است و در آن جنگل نیلایی یعنی را جس بر آزار و آدی خوار باشد
 وقت تمام می بود و اوقات میگذرانند و رفع از اوقات آن بنیال نیست
 آزار عابدان و همسانیدن خود را خوش گذر بولای بنی نموده رفته در قصبه و در
 مردم اینجا خوب کردار و راست کار بودند برای در روشن پسندیده دند کانا
 می کردند جاگرد آن مردم چون دیدند در بنیال آمده در اینجا جا گرفته اکثری بنیالند
 نواضع تمام بنش آمدند و بگشتن آوردند هر روز خوراک او را بهم میرسانیدند مطیع و
 متقاد اگر نشسته حرف در ضاجوی و هوا جوابی او بودند و بنیال آن مردم از روی

نقشه

شفقت تمام معاش میکرد یک روز از شش می نمود مگر کسی را که بیدار بود
 سد فرود نمراد آمده تعلیم و بوجای او بجای آرد بیانه خطای و نوبت درمی آمد
 و او را می گرفت و در زمان می گشت تا آن که تمام ساکنان اینجا رفته رفته سر
 بزکات نهادند و اطاعت او را نیز خود لازم کردند بوجای او را بجا آوردند
 و بنگش با دختله آورده پیش او می نهادند او چهره مردم اینجا را مطیع و متقاعد خود
 یافت و خواست و رضای خود بدید یا خود و کتان اینجا نشناختند و از هر کدام
 حق خدمت و رزقه کرم خود دیده آزار و کشتن را بیک گوشه نهاده خود را بکم
 اراری قرار داده اوقات میکشید اند آخر روزی او را شناساند و کرسنه
 پیرسید کم آزاری مطلقا فراموش کرده بر کشتن و آزار کردن آمد و با خود گفت
 هر مردم این نصیب و حواله بهم بمن شناخته اند حق و خدمت و بوجای بمن تاب
 کرده چه لایق هر یک از اینها را بیا دارم و بکشم و بخورم بفراینست از اینجا
 انتم تعلیم و بوجای دیگر روم و قوت خود را از کوهست بپند پیرسانده بخورم
 خود باین قرار دلو از اینجا بر آید متوجه آبادانی دیگر گردید تا آن که رفته
 رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجه آن شهر در جهت ضرورت
 تنها بر آمده بود و شبانان میرفت تا تنال دو چار شد در و بر و از پیش آمده

در خود بیتال دیدار شریف از پیش پدید آمده و می آید بخود گفت در آنوقت
 و زوری بعد از آن بیت تمام آوازی سبک را آورده خطاب کرد ای
 مرد خون گرفته دای اجل رسیده بدان من بنیام و فوت خود
 بی حسیم بر مشر ترا درین کرسی دارم بمن رسایم ترا بکنم
 و بدرم و بخورم حالا یقین نوشید از جمله کشکان شدی اگر ترار
 جان داشته باشی یک را از دست من سداست نبری باری نام و نشان
 خود بگو که چیست و چه نام داری تا نادانسته گشته نگردي راجه را بطور ناگاه آوازی
 شنید و اینجا بیست و جان بماند ناچار خود را بقبضه قضا و قدر نیون و بدین آواز
 دله ای بیتال من یک از زندگان و افریده ای بر مشتم و سلطنت اینجادارم مرا
 راجه اینجا میگویند بجز صورت و عادت و روی داده بود تنها بر آمده بقبضه
 میرفتم حالا تو پیداشده و میگوی ترا بکنم من خود ناخود را بدارم هرگز جانم را
 را بیاختن نیارزد و ام و کس نگشته و گناه و خطای از من بوجود نیاید اگر یک نگاه
 و بدست مرا بکنی یقین و انیاد هیچ غضب از غیب عالم نوتواند سر ترا بر زمین
 افکند چنانکه این سخن آهسته شد شتاب کار را بگویند نهام ما را چه گفت
 در چون گفتی در من راجه این شدم راجه را باید در چون سرور خلق شده و مریخ

با و بهی

باز رجوع دارند حاجتمندی بر پیش او بیاید و عرض فاش کند حاجت او را و او
 سازد و تسلی او نماید حالاً من از حاجتمندان هستم رجوع تو آورده ام در کوشش
 من نوبت من نبود و از تو خودم نکردم لایق تو آن سبب حاجت من بر آری
 و مرا بمقتضای رسانید چون گفتی اگر مرا بیکناه و بی حجت بکشند بزرگتر از این خوب
 گفتی حالاً من از تو چیزی می پرسم شبیه در دلی دارم آنرا از تو سوال میکنم باید
 در شبیه مار دور کنی و شبیه خاطر من سازی اگر جواب شبیه مرا بصواب گفتی از
 آزار من برسی اگر جواب سوال من بواجب بدی شبیه خاطر من دور سازی
 بقیع دنیا را کشتی شده باشی ناچار من ترا بکشم کوشش ترا قوت خود کنم راجه
 گفت هر چه خواهی از من بپرس بنیال گفت ای راجه با من بگو در آن کدام چیز شبیه
 و کدام بزرگتر است بر پرمانند و در عالمها وجود هر کدام کمتر من تابی از تاب
 نور بزرگ است او است و آن کدام یاد صریح در این آسمانها هر کدام کمتر من
 ذره کردی و در برزه خاک در آن صریح بر طرف بران است و آن کدام ذات بزرگتر
 است هر چند خواب در خواب روح آن کلمات و آن حق و خوبا اگر نداشته
 باشد او را اصلاً در آن غفلت غلط نیفتد و یکباره از جلوه های بی نهایت
 غرامش سازد و او را غلط نیفتد آن کدام نشود و کدام ظهور است هر چون نه در

موز که اورا بگفت در برکت شد یک از پی و بگری ظا هر کرد و آن چه نود و لطافت
 را این آسمان و اختران و کوه سیم و کوهایی دیگر و آب نمودار و روشنائی و وزن
 کما و مستند و آن چه ذات لطیف منز در کمال صفای لطافت و با یکا بند را این
 بر سه عالم بر کدام مرمان یعنی ذره خاکست پشش بزرگ است او هست و آن چه بر مان
 است یعنی کمترین حصه را اورا در حصه نتوان که و آن چه ذات سب را بر سه
 عالم از و بدای شود در رنگ صمغی را از و رخت بیرون ابد چون بیال این
 معما و مشکلات و این صابنا از راجه بر سپید و شرح مضمون آن
 نجواست راجه تبسم نمود را از ان تبسم نمودن سفیدی دهند ان او چون برق
 بدخشند آن نواحی تمام روشن گردد گفت ای بنای آن را بر سپیدی را
 آن خورشید کدام است را این بر همانند بی نهایت یعنی عالم و وجود کمترین
 ناب و ذره نمودی از نمودار و روشنائی اوست بدان را آن خورشید و آن
 بزرگ عالم خواستی حق و جنت بر هم است را در وجود آنما یعنی بر همانند از طلوع
 نموده روشنایی و تاب می بخشد این بر همانند ای وجود و عالمهای ظهور کمترین
 از نمودای نور و تاب اوست آن را بر سپیدی را آن کدام صرصر بند
 را این آسمانها چون کمترین ذره کردی و در ذره خاکست در ان صرصر بر سه
 اودان پس

اردان سب بدان که آن باد صرصر محض پیچ حق و جد روبرو برهم سب از قوت
 و قدرت زمان هر برهم کسی و همه جز شامل و درگیرند سب قدرت و قوت تصرف
 در هر آن فرشی قدرت احاطه و درگیرای آسمان باوست و از دست این
 آسمانها چون ذره کروی در آن صرصر طرف اردان سب و آن هر برسدی
 از کدام ذات بزرگ روشن بر دست هر چند در خواب بعد از خواب مع
 ان که در آن خواب و جهل اول خود را فراموش سازد و جلوه ظهور او را غلط
 بفهمد آن ذات کامل ذات حق و پیچ برهم سب هر چند این کار خانه کردن
 به برده گاه عدم فرستد و بساط وجودی را در نور و در جلوتخانه وحدت
 خواب بکشد ببار آمدن مراتب ظهور کمال است خود را فراموش سازد و در
 تجلیات وجود او را اصلا غلط بفهمد بخلاف دیگران و آن هر برسدی از کدام
 نشاند که نام ظهور است هر چون تنه درخت موز در بنده کینه کو بند او را برک در برک
 نهان باشد هر یک بعد از دگر بنظر رسد و بیرون آید بدان این نیز جلوه
 حقیقت حق و جد روبرو سب این بر همانند این عالمها بلیم چون برکهای
 درخت موز از و پیدای آید آن هر برسدی از آنچه نور محض و صفای مطلق سب
 این آسمانها و اختران روشن دگر دگر سب به بزرگی و کمال غلط

ذره روشنائی روزن خانداند بدان در آن نور محفی و آن صفای کمالی
 برم انعام و حقیقت حق را آسمانها و اختران و کوه سیم و موجودات دیگر
 هر چه باشد در حب برزک و کمالی همچون ذره اند در روزن بنمود
 می آیند و آن بر بسیدی را آنچه ذاتی منزه در کمال صفای لطافت باشد در آن
 هر سه عالم نسبت به بزرگواری او چون برمان است یعنی ذره ناچیز در کرد
 باشد بدان در آن نیز ذات حق و هستی برم است هر سه عالم و موجودات
 هر سه عالم در پیش وجود او چون ذره ای گرد خاک هستند با او بود و وجود
 دارند ای بیال ذات برهم و هستی حق را از روی آن در مطلق و منزه و چون
 و بکلیه و بی نام و نشان است در قید دریافت و دانست کس در نزد چون برمان
 بدان یعنی ذره کردی باریک و نازک است در آن راه و بخش نوزان که در پیش است
 باو نرسد در قید و احاطه کس در نماید و نوزان از و نغیر که هر چه و هر که است
 نکته بذات او دارد و باوقایم است وجود و بود از و دارد چون کوه بزرگ و آن
 در در پیش بزرگی او هر چه و هر کس است و ناچیز نماید و ذات پاک حق و هستی
 برم را از صورت و نقش و رنگ دست و پادیه اعضا و صفات تن ^{داری}
 منزه توان گفت که او پاک و منزه است و او را هیچ جزو و یکس بکلیه نه نیست

و نیز توان گفت هر صدمت و نقیض و زنگ دست و پا و باقی اعضا و اعضا
 تن داری دارد بجهت آن هر چه هست از دست هر چه میگذرد از دست
 حقیقتی است و آن هر چه رسیده از آن چه بر مان و چه ذات است از این
 کبان او را بر سه عالم وجود و ظهور چون غنی است از او بیرون می آید از وجود
 و بود پیدای کند بعد از آنکه بیاید بنیای بیانی و شرح چنانچه و معانی
 خود از راجه نشیند خوشی کردید او را نکین پدید آمد و آن خوشی و نورش
 آزار او فرو نشت خود را مطلقا از آزار جانداران در گرفت راجه را غنی
 نمود غدر خواست و دواعی که از انجا بشنا به تمام روان شده و رفته در راز
 آبادانی در جفای قرار گرفت و خاطر را بر کم آزاری و تسکین آورد و در بر گرفته
 بسنج و در میان این مشغول نمود و رفته رفته و میان او بکمال رسید و از این
 کردند سر کسب و پنجم از فرمان بر آن که بیای با کمال باشد با تمام رسید
 باز بشت مبارک پیشتر باشد بر ام آغاز کرد و ای شد بر ام غرض من
 از حکایت بیال ابا کبان آن بود و حقیقت سکت مدن بر توفی بر شود کبان
 کامل حاصل کینه حال من در باب جمیع خاطر و بدست آوردن غمان نرسن
 من و جت و نگذاشت آن از برین شدن و بر جا و دیدن حکایت راجه بیکر

را با توی گویم اصل کار در سکوت حق حاصل ساختن کبان و حجب خاطر طاعت
 را بمطلوب رساند ای شیر برام باید در نود و نه را بدست آورده و خاطر
 را بریشان شدن بر طرف جمع ساخته هیچ خود را بذكر و مراقبه حق بدید
 و شست سینه را بنوعی از خس و خاک از روی هوا پاک کنی هیچ
 جز را خواندن نباشی هیچ مطلب مقصد بجز ذات حق نداشته باشی
 سر تسلیم و رضا پیش آورده خود را بآب روان عالم های قضا بسپاری و
 بار آورده خوف حرکتی نکنی و قنوتی تمامی تا آن آب روان تر از آب خواهد بود
 ای شیر برام باید در نود و نه غفلت خود را اندیشه صافی را کار فرموده من و حب
 را از اندیشه های پریشان و خواسته های کوناگون بنوعی دور داری هیچ
 کرد و غبار هوای دل ترا مگر در نود و نه یقین بدان اگر کسی را از غیب آید
 و غفلت رسته و غفل او در روشن شده باشد باید هر صبح کار خود کرده
 خود را شناخته بای از اندازه بیرون نهد و آنچه نصیب شده قانع بوده و زین
 طلبی نماید همان غفل و کردار پیش گیرد و پیغم خود را در آن داند دست
 باقی و باینده زده است در گریز بسته از قانی و نا باید اگر بگریزد مثل راجه
 بگریزد چون صفات پسندیده حاصل کرد و رای و روشنی بکشد و شست

مدبرین عالم سلطنت را نه بکهار آن عالم بالا باین عالم نیاورد و شرب را
 باشت مبارک پیش گرفت حالا احوال راجه بیکریه را باین کجود آن منشویک
 در کنگرستان کار از بالا بیابان آورد بیان فرماند بشت مبارک پیش آغاز کرد
 در پیش ازین در روی زمین راجه بود بیکریه تمام صاحب فرمان حاکم جهان بود
 راجه می دیگر اطاعت او میکردند امر او را سرفروشی آوردند او در جهان گری
 و ملک آری بی نظیر و بی عدیل بود در انصاف و دل کسری چون او دیگر
 نبود در نیکنامی و نیکوئی کویا ذات اوقش بنیان و صندل صین راجه می
 عالم کشته بود در سخا و جود و محبتی بود در محاسن و بی هر مدعی راجه می
 صاحب و کردی زایم از خوابش سایل بسایل نمیدی یکجای از درگاه او
 و ما بودی بودی او را هیچ ضعفی برابر این نمیباشد در عالم معنی ندید که از آن
 تدبیر آب کنگرستان از عالم بالا بر روی زمین آورد و خود پیش اقامه رهنمود نمود
 آب بجای برد در خاک کنگرستان کنگرستانه راسب کرد به سبب آن که
 تمام ارواح ابا و اجداد در شرکت ندانست و معطای نه به عالم بالا
 رفتند و برآید رسیدند کویا آب کنگرستانه بانی کرد به ابا و اجداد او
 باین دزده برآمده عالم بالا برآمده اند ایشان را شرب سرور بدین راجه

روزی در خلوت نشسته بود ناگاه بخاطر او راه یافت در بن اندیشه
 افتاد هیچ احوال عالم را بقا و باینکه نیست و هر چه هست فنا و در گذشت
 روز میگذرد و شب می آید شب میگذرد و روز می آید بیک در عیش و راحت است بگری
 در رنج و محنت بیک زاده مشغول و باین دنیا می آید و دیگری می میرد تا عالم میرود
 هیچ بدست و مراد و کام اینجا ندارد باید اری نیست با وجود این آدمی هر چه در
 صباب و کامران کرد و هیچ پسر نمود و پسندید نمیکنند از اوضاع مکرر اینجا
 دیگر نیکار و بخاطر او میسر در هر دو تنی و لذتی نیست آخر کار آن بنمیدان
 اگر هزار بار از لذتی بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید درین
 کم بستی این جانداران دنیا و گرفتاری آن آمدن و رفتن این جهان مانند کرم
 اند و در مردار می افتند و میخورند و زیر و بالا می گردند را چه بگریه را و عین
 موسم جوانی و ایام شباب هر قوای جسمانی در کمال قوت بود این اندیشه روی
 و دل این کبان و نیز میباشند رفته رفته این خاستگاه او می کشد و با خود در
 گفتگو آمد و باید که آدمی شرم کند از کار و بار ما کرده آخر کار هیچ فایده نیافته
 لایق آن است که دیگر بر سر پیوسته بفریب خود را از مشغولی دنیا باز دارد و بهمت
 در کاری مبتدع و کرداری پیش کمر در از ان عمل و کردار از گرفتاری تار

و نیز برآمد و رفت جنبها باز ز هر دیگر باین دنیا نیاید و رو باین طرف
 نکند بعد از آن در آن راه سعادت مند را دل از بن دنیا گرفته شده و لذت نفس
 و آرزوهای جسمانی بروی نبردید و او را اسنادی مرشدی بهد بر مل نام
 باو آورد و آمده پیش او عرض نمود که ای اسناد دل من از بن عالم گرفته
 شده هیچ جز این دنیا را بغا و با نیکو نیستم یقین من شده جنبهای این
 عالم دآمد و رفت را سر مو جلیفت و اندوه من و بوی از راحت و آسودگی
 در بن جنبها به مقام میرسد در اول اگر کسی شکم مادر وجود میکرد مدت نه ماه در آن
 جای نشسته یک میباشد و خون خوراک میبرد بعد از آن هر زاده میشود در آن
 صوف و نایب بود با انواع آلودگی و مافوقش گذرانند بعد از آن هر جوانی میرسد
 در فکرهای بی بابیان و اندیشه های پریشان می افتد و چون توبت پری رسد
 بسیار مانورن و ضعیف میشود از زمان شور و کمار عقل نا آفرودم چه الم و
 در دما و رنجها و بیماریها و اندوه و غمها از حلاوت و وقایع دورانی از
 فوت اولاد و اخوان مرگ خشتن و تلف اموال و مثل این امور که نصیب
 میکرد و باز در عمر باین حال گذرانیده باشد اجل او میرسد و سمیرد او را همان میزان
 در اول هزار نامی و نیش برودش نموده بر او باده بسوزند خوب بدست گرفته

یک یک از سخنان بی ادبی می شکنند و فاکت ها کسر میگردانند این چه عالمی
 زندگانی خواهد بود هر اوست با فکر خوار محنت و دور دمی بی نهایت باید
 و چنین غدا ب باید کشید اما هیچ تدبیری بدست آید هر کسی از این محنت دور
 در دنیا می رود و چاره توان نمود در این غمها و المیای بی نهایت توان
 برمل بعد از آنکه این سخنان از راه بگریخته شنید این دل گرفتگی او از دنیا
 و اسباب دنیا معلوم کرد و دانست در جذب و کشش آن لطیفه خیمه گریبان بر او
 کشد و سعادت ازل بکار در آمده بنیاد کرد که ای راجه آنچه گفته همه حقیقت
 و راست است در دنیا جای راحت و آسایش نیست اگر یک شربت نوشی بکام
 میرسد در برابر آن صد تلخی زهر باید چشید و هزار درد و نیش باید کشید و کینه ها
 باشد همواره بد و ناک و حسرت دوران دلت نه گاه انواع آفات و مان
 بشود و با یار محرم شکر بی و اندوه جگر کاه میگرد و مردمی در عاقل و دانا باشد
 باید در عاقل را بجلوه های غریبی بیاید و از مغولی اینچنان و اسباب جان
 بگریزد و در آنچه ناکر و نانا چاره اوست او زود آفر کار باوست ای راجه چاره
 خلاصه از این محنت و تدبیر و ارستن ازین دردها و غمها فراییند و در میان
 اهل و حقیقت آن پیغمبر حق و ذات برهم است باید نمود و ذکر و فکر مدا

و در بیان برہم مجدی باید نوشتید و بہت در برہم بستہ مد او مت و موافقت
 نہت ذکر و یاد حق مجدی باید کردہ خاطر تواضع مطاب و مقاصد و آرزوئی
 و بندگی کنندہ خود در ہستی حق آویزد و نو پیکر دہان کردی و مستغرق من باشد
 نور حق شود ہیج ضروری مانعی ترا راہ بگیرد و دل ترا ہیج مطلب مقصد خیر ذات
 حق در ہستی برہم نماید و غیر ذات او را باقی و پایندہ نداند آن زمان رسیدن
 ضمنا و تبد آمدن و رفتن در گردن جان تو بہد بریدہ کردہ و از زاری
 و مردن درین دنیا باز ماند یعنی تو باشد کہ خواہی ہستیا و آرزوہای نفی
 جاندار را باین دنیا می آرد و می برد بعد از ان در این حالت بد کنی ترا
 ہیج مطلب و مقصد ہی خیر ذات حق نی ماند البتہ رشتہ عمل کردہ و قطع خواہد
 تو محو شد ہی نور حق گردیدہ از تن نامی و نشانی و دیگر باین دنیا اصلا
 رجوع نی نمای و کرد وجود بر چہرہ جان تو نی نشیند ای راجہ آجہ اصلا و حقیقت
 و از ان کی طیارہ و گذر نہت آن ہستی حق و وجود آفتاب است در این غیبات
 عالم مجاہد جلوت کمال است ہی ضروری کہ ہیج او وجود و وجود ندارد ہیج جانود
 در آن آنما در انجا نباشد با وجود این حال او را باین عالم چگونه تعلق نبود و او
 بید و نہایت و بی تغیر و انقلاب است او را طلوع و غروب نباشد راجہ گفت ای عزیز

در گفتنی در همین حق و آنجا به رنگ صورت سب که در هر چه نمود و بود دارد از
 دست و تنفر و تبدیل را در و راه نیست و از طلوع و غروب و درست و در همه
 جانها و دست و باین ظهور به غلق و نسبت سب من هم میدانم را آنچه هست همان
 آنهاست و باین صفات مذکوره متصف است میکنند از نو این التماس میکنم را
 مرا بنوعی بد باین آنها را نمودن بکنی و مرا بر این داری را باین و در یافت نصب
 کرد و چشم یقین روشن شود این یعنی راست است کم و نمره و نتیجه باین کامل آنچه
 گفته بکنم سد بر این بنیاد که ای را به حقیقت آن است را چون جان کسی
 در حقیقت عکس حق و بر نو است مطلق است را بسبب تنزل او از مرتبه کمال
 جبهه آنها نام یافته و در آن در یافت او هر چه غلق میکند و بر طرف میرود و بر نشان
 بگرد و بعد از آن همان جبهه آنها ذکر و فکر است حق را بشناسد و بهت خود را خسته
 و مستغرق و باین بر هم کرده و غرق را بخود راه ندید و غرق و باین بر هم غرق بنشیند
 خاطر او از بر نشان شدن و غلق گرفتن گرفتن بر هر خبر باز ماند از روی نفی
 و کشش می صفا بخانه او و برود و بگوید و در روشن این نسبت ذکر و در بیان و مرا فایده
 را از این باین بار زهد در و بر نبه اعلی کند و بخود است حق کرد و دیگر او را در باین
 دنیا نباشد از غلبه زدن و گردن فلاحی کرد این است باین کامل و نمره آن را به

گفتنی

گفت چون فرمودند در بسبب کبان کامل جان میباید و اصل صفت میکرد
 حالا بمن آن کامل کبان را شرح فرمایند و مل گفت منب کبان کامل آنست
 خاطر از آرزوی نفسانیه ماند و در بی مطلوبات جسمانی آواره و پرت
 نکرد و محبت زن و فرزند قید راه نشود و در نظر خویش و بیکانه و دوست و دشمن
 برابر گردد و نه از سینه کشیدن و بجنبه گردد و نه از راحت آسود و خوشی نشود
 بجانب کوشش خلوت میل کند از جمیع و نفوذ بران به خود ذات بر هم که آرزوست
 قبله همت نباشد و رای این صفات که مذکور شد هر چه باشد هر مغویا و هر کاری را بد
 همه داخل آگیا نه و غفلت و نادانیه است بشود ای راجه در این کبان و فی مبرر
 که انگار از کس دور شود و خاصیت این آنست که او را با کس دوستی و
 دشمنی نماید این با کویا ترکیب و مجموعی است از ان ترکیب همچون تنوین
 و در ده و چهار بیار و گرفتار بسیار این عالم از مرد دور کرد و مزاج باستقامت
 و اعتدال خود باید راجه بیا کر نه مانع مل گفت رای استاد آن که گفته در این
 کبان و فی مبرر در انگار دور شود و در شدن انگار از آدمی بنیابت مشکل
 بنمایند بجهت آنکه این انگار در جان بنوع مرغی فرو برده و جا گرفته و حکم شده
 برکندن و دور ساختن آن از فتنه و قدرش خود دور بنمایند مانند درختی را

نند زمین سخت و وسیع پنج در بسته کردن و جا گرفته و قوی و تنی دارندند پسند
 هر چند کسی خواهد بر آزا از پنج بکشد و بر اندازد نتواند بچنان انگار ویری است
 هر در دل رو به پنج او حکم شده و در بسته او در تمام اعضای بدن رو به او را
 چه نوع از خود دور توان که و از دست انگار به چه حیل و کدام تدبیر توان
 دست ز میان گفت راست گفتی انگار عجیب است و بجای ویرینه است
 نظار دور ساختن آن مشکل میباشد لیکن مرد همت بند و خود را بزرگ و توان
 بر هم بد و غیر بر هم را وجود دهند و بکوشد و سعی کند در راه لذت و دنیا و دنیا راه
 پنج حواس با و برسد بر خود بند و کدام مراد و کام و نیوی را چون گشته و با انگار
 خود شمرند و دیو یار یار و بعد از آن در این حالت نصب کنند تا چار
 انگار را ندور خواهند شد تا آن مرد همت درین کار نه بنود و جوان مردی
 را کار فرموده خود را از لذت و آزار و بگذراند انگار تا بعد و معدوم کردید
 ای را چه چون توانی صفات و احوال را از پنجه آشنای مرغ انگار است شکنجه
 تا چار مرغ انگار خواهد پرید و خواهد رفت بعد از آن که انگار کند و بازوی
 نوشته و ترا به بسته انداخته اند تو دور نشو ای نه بیلا نری و مرتبه که است
 بالا بر از آن مرتبه نبود جای و از آمد و رفت اینچنان خلاص کردی را چه باید که

نو این صفات بزرگیده خود را که بآن از دیگری خلق مناسزی و باین نفوذ بیهای
 مثل آن هر من از آن خاندانم و قوم و قبیله ام و راجه عايشام اینقدر خوانه
 و قیلان طویلده ای اسباب دارم اینطور مردانه و دلیر و این همه لشکر و نواح دارم
 از خود دور نکنی و خود را هیچ بزرگه و کمال از دیگران منفرد نکردی و این همه جز را بخود
 نسبت کنی هیچ آرزو را بخاطر راه ندی و بی غبطه و غفلتی کرده خود را نواله مرک
 شماری از دوستی و دشمنی فارغ کردی و بیست مال و شمار جاه دینی و باج
 سینه و نزاع تمامی و بغیر برم البشر باقی و با بندگان دیگر دشمنی را برای مال
 اسباب و غیره مابو سینه کنند ز شمار بیست جزای فانی خاک کنی و سینه غبار
 دور آنچه او سینه و با و کدازی و بی بیکر و کینه و حسد کردی همه جز و همه حالات
 نواله حق کنی و فارغ شوی و بعد از آن که نفایست و خودی و خود بینی از
 تو برو و جهان به انگار و غیرت کردی و بیست ضرورت و فوت لابدی خود
 نزد همان دشمن و بدخواه مابو سینه و نزاع در میان دانست بروی
 و حاجت خود را از دور و خواهی دان تمامی نسبت به بیست شده از همه بنوعی ستر
 هر من هر ضد نوام بمن هم انتقام هیچ بکنی و ترا با کسی بچگونه رابطه نماند و بجای
 از برم البشر شوی و صفای کردی چون این صفت حاصل کنی و اینچنین به خلق نری

برتبه عا یا رسد هر بمرتبه بالا تر از آن مرتبه نباشد بشت هماره پیش را
 شمر برام چند آغانه که هر ای شمر برام چند بعد از آن هر زمی را به جا کرت
 را از شمار و نقلین نمود و بدیش کبان کرد و راجه به اکمرتبه سخنان زمی را در
 جا کرده بفرمود و یقین نمود که بکشم دل او کرد سخنان زمی را در بد فرموده است و
 ملک نشن ملک را نه و جانی نداری بر دل او سر دگشت و خود را بران آورد
 هر فرموده مرشد را بهیچ در آرد و کار و باری دیگر پیش کرد اولاً بخاطر او رسید
 هر چون این مارتنبی چند بزرگ است و آدمی را بخود کشیده حجاب به حضرت
 او را از سلوک طریقی حق باز میدارد و کاری بایست که این مارتنبی نه
 فار از راه من بفرزد بدین اندیشه یک اکسوسه بنیاد که در تمام احوال را صرف آن
 سازد و یکجا است و در آتش بندازد و هم کند که بوز و وضع و مضمون
 اکسوسه بر همین است که حجاب این یک بیدار یک مارتنبی به خود طرح
 این یک سازد و بفری بانی بکند و راجه بگیرد بعد از شروع این یک تمامی
 مارتنبی به فقر او ماکین و بر همان و فحاشانی و در دست بندن پر
 بهر کسی به ملاطفت نکرد و بعد از این سختی است و آن بلیافت خبر دادن
 منت حاصل هر چه داشت همه وضع کرد و در مدت سه روز به خبر برای

خود نگاهداشت تا آن که در بساط راجه چربی مانند مکر آن جامه مرزین خود را بآن
 پوشیده داشت چون راجه بگریخته این کار کرد و در غام ماهی سیاه بپوشید خود را در راه پریم بستر
 دله و بنشیند و صرفه و خوانه او غلبه نماید و متفکرات و چاکران خود را در خدمت کوه
 دزدان و کلا و کار کند از آن مهملات ملک خود را غدر و خایچه نمود از هجوم ایشان
 استغفا نموده حکومت و سلطنت خود بآن راجه دیگر که سرحد ولایت او بود
 و همیشه در میان طرفین خدمت و نزاع واقع میگذاشت بای خود را بیرون
 کشید از کران باری ملک خود را سبک گردانید و چشم خود دید که دشمنان بملک او هم
 با اختیار او در آمده ملک متصرف شدند خانه ها و قصرهای او را فرو کردند و کامرانها
 و جلوت و سلطنت بنیاد نهادند این راجه بگریخته با اختیار و رضای خود از
 سلطنت کامرانها گذشت و غرور حکمرانها از سر بر کرده سنا و شیب بر کرد و
 لباس سیب در بر کرد که رنگ در نه بن و سر و کتف به نه و موی سر نرانبه
 رو به نرانبه آورد و نه از آن بشهر آمده راه غرب پیش گرفت و به تنهای
 و بیکفرای دله میرفت تا آن که رفته رفته بجایی رسید که آنجا کسی اورا نمی شناخت
 بلکه نام و نشان او نمیدانست و را آنجا رفته قرار گرفت به نرسبای او نه دوز
 و نه شب و روزی واقع نمیشد بسند او غیبی بود که او برکت و سخاوت و سیر و کوچ جانان

و آن راجه سعادتمند بجان و دل از سلطنت و کامرانی گذشته بود در اندک روز
 این ریاضت و غمزه دارد و او را هیچ آرزو و هوس بدل او نمیکند و بخواهی و مراد
 گوید هیچکدام بهمان گوید و خسته حق و ذات بر هم ضربی در چشم بهمت او بخاند
 بیغیر و تعلق گردیده بر جا برخت و بر ترش زبانه نگاه میرسد در مشغولی و در میان
 او ضلع واقع نمیشد تا آن اطراف عالم را گشته گشته بگردان رسانید بهمان ولایت
 و شهر خود را سالها در آنجا سلطنت رانده حکومت نموده بود از بزمیه دید که
 دشمنان و منافقان سرحد ولایت او آمده شهر و ولایت او را گرفته
 بجای او حکومت می کنند در قصر و خانه های او جا کرده او را دیدن این حال
 هیچ بغیر نکرد از آن معلوم کردن هیچ بغیرت بدل او نرسید و در واقع میشد
 و در یک از دکانهای بازار آن شهر چون سناسبان کدایشه جا میکرد
 روزانه او را اگر کسی نشویشی میداد برسم در پوزه و کدای بخانه
 هر کدام از وزرا و وکلا و رعایا و محقر آن شهر میرسد و بچای او را نمیرسانند
 و این مرد کدایشه بهمان راجه پاکیزه است و زبان و دهان از هر خانه
 خبری با و میدادند از ضعیف جزو دنیا در ظرف کدای او بطریق خرد و نواب
 میکردند تا آن روزی رسید در خانه یک از وزرا و خود و کدای نمود

نگاه بچ از خادمان او چون آن سناح را باراجه بکیرتیه متبیت تمام دید
 بر باز دروید بد راجه را بخاطر می آورد چون نیک نگاه کرد و در اطوار او
 ملاحظه نمود و شناخت این مرد کواراجه بیاکیرتیه است و در حال دیدن خود
 را در پای راجه انداخت بنیاد میزند می نمود که به آغاز زکوه و غوغای شد
 هر آن وزیر و تمام برادران و خویشان دندان و خور و کلان او را ساجا پرور
 و بر آورده او بجهند یک می آمدند و پای راجه می بوسیدند و تعظیم و بوجا
 بواجبه بجای آوردند و تمام مردوزن نشویدند و از هر طرف دویدند
 و بر کردار راجه طقه بستند هر کدام هر چه دست رس داشت از اقام خوردن
 و نوشیدن آورده در پیش راجه نهادند و خواجیه و رضا جوی او می نمودند
 بر حال راجه رفت میکردند و گریه می نمودند تا آن هنگام اهل شهر نشینند راجه
 بکیرتیه باین حال باین وضع باین شهر آمده همه روبراجه می آمدند و آن
 راجه از راجه بیاکیرتیه سلطنت خود را باو گذاشته بود نیز خردار کردیده و تنبلی
 تمام میزند بی گمان و تواضع نمایان پیش راجه آمد راجه را در یافت و حجت
 بسیار نمود بعد از این بنیاد کرد و راجه بی راجه من ناعایت بطریق امانت
 سلطنت ترا بر پای داشت و نگذاشتم در خلیج در قواعد و ارکان آن را بجا

حالا بیا و برون و اقبال راجه و شهر خود باش ملک ایند و جهاندار بی رادریش
 بکر من اینک به مردم کلید می دروازه شهر و خزان طلیعه در پیش راجه بر زمین
 انداخت راجه بیا بگریند به نری و اینک بآن راجه گفت من ازین سلطنت
 گریخته و در ملک دیگر در آمده مرا باین کار و بار رجوعی نمائند این حکومت
 و سلطنت شما را از این باد این سخی بگفت و از آن خوردینا حافر
 آورده بودند اندک میل نمود هر کس سنگ او را شکست و دست از پاشنه
 و مردم را غدر خواست نمود و از اینجا برآمد و راه صحرا و جنگل پیش رفت و بر
 مغرب خود رفت گاه گاه بشهر در می آمد بر گاه که مردم راجه رجعی دیدند
 کرد می آمدند بعضی افسوس میکردند و دین ازین راجه کامران را بختیار
 و رخای خود سلطنت گذاشته از غرت بادشاهی گذشته خواری کدای
 و تنهایی و بیکس بران گزیده کی آن کامرانید و مرلو کی این کدای و بنوای
 و بعضی از کبان داشتند بایم می گفتند راجه نیکبخت و سعادتمند بود
 بعد از آن در احوال دنیا را معلوم نمود و بقا ندارد و مغرب این جهان را
 سرانجام نیک نمی بیند کامرانید و مرلو اینجا به سر بر برده غفلت است
 و آدمی را از بر بیشتر دور می اندازد بدان سبب سلطنت ظاهری دور و زور

ترک دله درو بعالم بقا آورده در آغی ناکر نراوست دست زده و بجای
 در آخر کار او را نافع رسد مند به مشغول بنما بد آفراده از ان شهر و ولایت
 برآمده سیر و گشت کنان رسید در انجا از نرمل به آمده مرشد خود ملازم
 نمود و بجای او خواجه باید و نشاید بجا آورد و نرمل بدین راه خوشحال گردید
 و به نرمی و آهستگی از احوال او پرسید و گفت خوش آمدی بعد از ان راه
 در پیش نرمل قرار گرفت و با او می بود مشغول بد بیان برهم و ذکر حق می نمود
 و شاگرد بر دو بکنی به پیما و رخت میگرد را بند خزان متفرق و مشغول مید
 به انداختن بیخ نرمل را مید بدند و نه رخت مید استند و با هم میبودند چون
 نظر پیش بر دور و روشن شده به در سب و فرو و یکس کمی و بیش نگاه میکردند
 و با هم میبود و مشیت پیش می آمدند و مشفق و مهربان بودند آری مردم کامل
 از خواص نرمل گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نمود و از مقام بلطف
 بیک شمشه باشند دعا و دشنام برایشان برابر بشد مردن و زینتی دران
 مردم تفاوت پیدا کنند جز نیک و نیکو ای از ایشان بیامد راجه بعد از چندگاه
 از مرشد خود رخصت گرفته منوجه طرفی گردید و نرفته بشدی رسید
 راجه ان شهر را اجل رسیده بود و لقمه مرکب شده او را پیری وارث ملک

به تمام دزدان و کلاهها و با هم کجی نشسته قرار دادند و باید هر راجه این شهر
 کسی باشد در روی سببی و در علامت بکنجی به پیشه و اولیافت سلطنت و
 حکومت داشته باشد باین اندیشه و خیال در روی هر کسی آنرا بشناسد
 و شهر غریب میدیدند و نگاه میکردند و از وضع و شرفی پیدایش درو
 ملاطفت میکردند و تا کسی بعد در آن سببی و دوزخانه بکنجی یافته بود
 در بن آنجا نگاه راجه زنده فقر و جامه پنه که ای داشت که آنوقت
 به بکنجی از چهره حالت ناراضی عیان به آخرت از پستان او میافت
 چون نظر این بر راجه افتاد آن نوز و ناب در چهره راجه معاینه کردند
 آثار بکنجی همه در و دیدند همه با اتفاق رو بر راجه آوردند و از تکلیف سلطنت
 و جهان داری نمودند راجه از آنجا صحن بماند چون خیالشان را دریافت
 مدعای ایشان او کردند قبول نمود و آنجا عهد استند و او کم حوصله است
 این نوز که در طرف او بالفعل بکنجی دست در راجه زدند و نصیحت این درویش
 را ناکبان نبود و آورده آخر چون لذت خواب یافت قدر این خواب را
 خواب نخوابید فقط حکومت و سلطنت آن ولایت بر پستان راجه کشید
 و رسم مبارکباد بجا آوردند او را بر قبل سوار کرده جز راز که کردند

کنند

گن دند و بر سر او گردانیدند تمام نشانیهای سلطنت و اعلام دولت آورده
 در زیر او داشتند سپاه و لشکر از هر طرف رو باو آورد یک یک شمشیر و
 توفیم میکردند و صف صفت در کرد او می ایستادند آواز از نقیبان از هر طرف
 می آید باین عظمت و این بزرگی و جلال را چه را در بارگاه آوردند راه چرخ
 بر تخت دولت جا کرد و وزیر او و کلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت
 بر کدام جایهای خود ایستادند حال و معینه چنان نمود هر حوض و لولایا بر در
 ناپستان آب او چون خشک کرد و بیرونش شود یک طاق بود آبله در کنار
 او جانشین و چرخ و ماهی و درو نمودار نشو و جلیبار را باران بار دور
 خط حوض بر نشو و رونق رفته بازی آید جانوران و مرغایان از هر سو بدو
 رو کند همچنان راه بگیرند را بعد از گدای و بنوای و شکستگی و نامرادی ^{انفک}
 ناز نه شد و ز را و امر او کار گذران باز باور جوع کردند و در دو نگاه
 او را جمعین و غریبه پیدا آمد باید دانست مردی که صاحب دولت است طاعت
 او نیک است هر چند بحسب سنوشت نکبت باور دهند و شکستگی در کار او پیدا
 نشود از گردش دوران بنوا کرد و آفر کار بار فلک چشم هر در و نظاره کنند
 کار او رونق و رواج از سر گیرد چون راه بگیرند بر تخت جهان بنایه نشست

و عدل و دلف و رعیت پروری و له آواز سلطنت او در اطراف عالم منتشر
گرددند هر راجه بجاگیریه را سلطنت فلان ولایت بیشتر رسم جهاندار بجاواز
بسیار نازده گردیدند ناگاه در همان نزدیکی آن راجه در بجای بجاگیریه بر تخت
سلطنت جا کرده بود بر مرکب کرک جل او را در ره بعد از مرکب راجه
جمع وزرا و وکلا و کارگذاران و زمین داران و لایست او را از قدیم
برورده نمفت راجه بجاگیریه بودند این خورشید ندر راجه باز بکلیت رانی
توجه نموده و اشتغال بجهان را پیش گرفته شاد و خرم و خندان شدند و
کردند با اتفاق متوجه جانب راجه بجاگیریه شدند هر آمده تهنیت هر دو ملک
رسانید سکه و خطبه و لایست قدیم را بنام او از سر نازده گردانند برین
اندیشه پیشه روانه گردیدند و منزل را یکی کرده در اندک فرصت خود
را خدمت راجه بجاگیریه رسانیدند و جمله حاضر گشته سر بر خاک نهادند خدا را
شکر گفتند نظایف و تحفه ها پیشکش کردند راجه نیز ایشان را جود اورد
یکی یک با تنقعات همزبان نوازش نمود و خلعت و لعل هر کدام تعینا بابت
او سرافراز گردید بیک بنیان عرض نمود برای راجه در زمانه هر صلاح کار
خود درین دینه بودند که چنانچه از ترک خاندان از اشتغال و بیوی گوشت

کردند با اختیار و در خای خود فقر و بنسج را بر سلطنت و کامرانی گزیدند و چون
 بر آمده بودند سیم یار ای آن ندانست که مانع تواند شد و عثمان غزم
 ملوکانه شمارا تواند گرفت حال که ریاخت و بسیار کردند نسبت و بیان و
 ذکر و فکر بکمال رسانیده کار را بجهانداران ساختند و کسان کامل نصیب شد باز
 از عالم غیب شغل جهانداران را حواله راجه کردند فرقه اقباب کبری بنام راجه
 زدند هر چند خویشی و اختیار راجه را درین دخیل نبود لیکن بحسب سرتو
 سابقین بنشین آمد راجه ناچار بر سر بر سلطنت قدیم هر چند گاه به حاجت
 و بیعت شده بودند همه رو بد رکاه راجه آورده اند این ولایت بنام جهانداران
 و وایا گردیده تمام رعایا و سکنه انجا جنم امید بر انتفات راجه دوشه
 منتظر اند حالا بزومه محبت راجه لازم است و ولایت قدیم خود را به صاحب کند
 و مانند کان قدیم خدمت را در سابقه رفت خویش جادید در دولت بجای
 خویش رو باین درگاه آورد راجه ناچار سخی ایشان را قبول نمود بر بنیان
 صندل و چو و غفران ساینده را آورده فقط سلطنت قدیم بر بنیان راجه
 کشیدند رسم اجلاس و سر بر آرائی را بجا آوردند و مبارکباد گفتند راجه
 داور و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانداران و جهانگیری را بنیان گذاشتند

خف کو در هر چندگاه ولایت دگر بجای ضبط او درمی آمد که مملکت
علیه بنام او نازده میشت تا آن در رفته رفته سلطنت او عالم را فرو
از دریا و دریای دیگر به تصرف او در آمد چنانچه دگر بر یک وجه
ز من نگذاشته راه بهای کبریه راه حب دولت و سعادت بنوعی در
ترک استقامت سلطنت بمنه و کرامت امور جهان برداشته کسب اخلاق صبه
و صفات پسندیده کرده مؤید و پیرایه شانت صورت شده بود یعنی چنانچه در
زمان ترک بخیر بد زبان را گرد آورده چو چرخ دلبسته ندانست از هیچ دوفا
کناره گرفته بایاد حق و دیمان بر هم آرام یافته بود در چو به تغیری در راه
نیایست همچنان بعد از قبول سلطنت و حکومت نیز زندگانی می کرد لغوی
و سخنی و دو را از کار از زبان او بر نمی آمد سلطنت و حکومت را به هیچ دلبسته
نمیدانست در ذکر و مراقبه او خلل راه نمی یافت در هیچ کاری بر کسی ننگ
نمیگرفت کاری که مالک بقاء نون عدالت بنوعی است ساخته بود از
فیله بر مورچه آزار نمیگرفت و قوی بر ضعیف زود نمیتوانست که رعایا را راضی
و خوشی بر می چون مدت دراز این نوع سلطنت که بطریق دیگر گفته
شده ملک است نمود باز جذب به غیب میان جهان او گرفت ترک سلطنت عالم که با کسی

شناسی بوسیله بخرد اختیار نموده مدت یکصد سال بسیار ریاضت
 که بعد از آن در دیدار ریاضت او بکمال سببه و تنب او چنانچه گردیده در پی
 خواهد و هر روزه در کند او را بکشد با خود اندیشید در حال کار من تمام شد
 در ریاضت بسیار من بکمال رسید من بر هر رسیدم بکینم چه فایده ^{که} تمام
 خوشحال و فرسندی از آن در هر کار کنی ابا و اجداد من در در بابان ^{الهی} غت
 از نظر غضب آن رکنش سوخته نابود گردیده بود جانهای همه در دوزخ مانده
 گرفتار ترک گردیده و خلاص ارواح و جانهای ایشان موقوف است بان ^{از}
 کنکاجی در در کت است یعنی در آسمان چون بر زمین اید در بانال ^{الهی} و غت
 بزرگ و استخوان و فاکسترا این را ترس از دجائبا و ایشان از ترک ^{دوزخ}
 خلاص یابد آن و قی میسر گردد در مردی در ریاضت و شب کامل شده باشد
 و کبان کامل حاصل نموده خویش کند و فروه آمدن آب کنکاجی ^{الهی} التماس
 نماید در پی کامل شده ام و صاحب کیانم روا باشد این خویشی بکنم التماس
 نموده آب کنکاجی را بر زمین ببارم و جانهای ابا و اجداد خود سو گرفتار
 در کات دوزخ و ترک گذارم راجه بیا کمریه عین قصد دارند نشسته بالابر
 سر رفت و این آرزوی خود می کنکاجی در میان آورد کنکاجی سخن ^{الهی}

قبول کف و حاجت راجه را برآورد راجه در پیش آمد آب کنجابی از پس هر دو روان
 شده بر زمین رسیدند آب کنجابی موافق مدعا و مراد فاطمه و درخت انجری برخت
 خاک فاکستر و استخوان های ابا و اجداد راجه را ترخت و سیرب کرد ایند
 ارواح و جانهای چنان از گرفتاری ترک خلاص شدند از دوزخ و ارسند
 و آن آب کنجابی هر از آسمان بر زمین راه که و در پایان ریخت گویا که
 آوازه نیکویی راجه راه روانی خاصه بساخته بود هر از آن راه روان شد^۳
 عالم متشرع و برکنه کرد و همه جا برسد انی هر کج و نیکامی راجه بها گیرنده در
 عالم باقی ماند هر بسبب ریاضت و پستیای خود نصرت هزار کس از اسلاف
 و و اجداد را از گرفتاری دوزخ و در ماند که ترک نبات و له و ازله
 کرد ایند همین نوع سبب طبیعت عالم کرناگاه بک اند قومی و جان داری سر نیکی
 کشد و غرت پیدا کند از تمام قوم و قبیل او را بقبیل او روز و روزگار بد بشود
 بنوارسد یک طفل در سعادت سر کشد بر سرکت و کور افکشد
 بها گیرنده ابا جان با تمام رسید باز بنشت چهار پیشتر با شرم برام
 جذ را غانه که برای شرم برام چند رجون جمعیت فاطمه و بر جا آمدن بیت سبب کار
 بزرگ و مری نادرسه میکنم ندیر آن سهر بجان و دلت نشن باید نمود در اند

کسی از آن روید بگذرد هوای نفع را ترک کند در میان خود بکشد
 و بگوید پسند آن زمان جمیع خاطر و آرام جت میسر که در خیانت و کجاست
 راجع خاطر نشانی این نفع با تو گفتیم ای شیر برام چند زمان آن در انار بست و او بخاک
 خاطر بخیر های فانی و ناپایدار و نبدی و خاصیت آلاشی اعمال و کردار در زمین
 مخصوص است از کسی دور نشود او خود را از لذت زد آنکلیان و شناخت
 حق میسر نکرد و بعد از آن در ریاضت بسیار و تپسیای فکال کند آن ریاضت
 و تپسیا آنکه در کفر قاری او را بر طرف سازد آنکلیان و معرفت و شناخت
 حق حاصل کرد و تدبیری برای آنکلیان غیر این نیست مگر استاد دانا و در
 کامل صاحب تصرف متوجه حاکم بدو نشان کرد و در نظر مرتبت او برسد
 افتد در آنکه در اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته و غایب آنکلیان کرد
 با سبب او آن مرتبه حاصل شود حالا منم برای تمیل این حکایت راجه سدید
 بانو می گویم راجه از ارشاد استاد و تربیت مرشد کامل چگونه صاحب شناخت آنما
 کرد و بهر هیچان ای شیر برام چند تو خود را بدل و جان از کفر قاری دنیا و اسباب
 گذرانیده از قید جاه و بخت و انار سلطنت و کامرانی گذشته مرغ خاطر و جت خود را از
 بریدن و پیر سو پیر نشان گفتن نگذاشته در پیرو و میان مجوسی ساخته مشغول آنکلیان

یا ذکر و فکر و بیان برهم آرام بگیرد و بگوید راجه سکه چو خواب شد شیرام چند از
بشت مبارک بیشتر پرسید و رای مرشد کامل حالا ما بن احوال راجه سکه چو را شتر
فرماید و بیان کند و او از کی بود و حال او چه بود بعد از سلطنت آنکلیان را بچه
حاصل کرد و بعد بشت مبارک بیشتر گفت ای شیرام چند در جنگ و ابر بیشتر ازین دو
آئینه بعد از این در مدت سلطنت هفت من گذشته بود در ولایت ماله کس
نام راجه پیدانده بود باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده اند که در
آسمان راجه میشود و خطاب او اندر میباشد مدت سلطنت او هفتاد و یک
مهرست در برابر آن در زمین هم راجه میشود و خطاب به من چند و زمان سلطنت
او نیز هفتاد و یک باشد بعد از تمام شدن هر هفتاد و یک یک هم در آسمان اندر و دیگر راجه
یکدوم در زمین من دیگر راجه میشود تا چهارده اندر و چهارده من دوره تمام میشود
بعد از آن بنیاد دوره دیگر میشود این سکه در جنگ و ابری در داخل سلطنت من ششم
بوده راجه شده بود با عدل و دود و رعیت پرور و نیکو نام و نیکو کار و عاقبت ازین
و در خلق و عالم مهربان و شفیق و در زمان او قوی بر ضعیف زور نمیتوانست گذاشت
و رعیت از او شاکر و راضی بودند و هر مند و هر دوست بود و در شجاعت و دلیری
و جاهگیری و جهان بینی نظر خود داشت آن راجه سکه رای داشت و حواله نام

سوم

دختر راجه سوره به این راجه خوراکه در عی و صورت و خوبه سیرت چون
 ماه چارده به عفت و با وسای بکمال داشت هوا خواه و راجه بی راجه و میت
 بر تابه که یک طرف ضای او بودی و فرجه این راجه نوعی حاصل کرده بهر در
 جنبش آرام و نشست و برخاست نوعی معاشی میبود و اسیر مطبوع و موافق
 طبع راجه می افتاد از پس ده راجه راجه است آورده به راجه بنیر از جمیع راجه ها و هم
 خاطر خود بر داشته همه بجانب خوراکه آمده به اسیر و ام محبت و ولای او
 به این راجه و راجه را کو با در دو تن یک جان به این هر دو با هر جمیع هر مندیها
 کشته بودند هر یک علم و دانش و نکته دنیا و باور کایه از اینان پنهان نماند به
 توان گفت هر شصت و چهار نوع نکته دنیا و خورده بنی را حاصل کرده بودند
 به حقیقت و نفس الامر از اینان پوشیده نمانده به این راجه و دنیا در کمال محبت
 و دوستداری بهم ایمنه و سازگار کرده به عیش و نشاطی کردند چون شیر و شکر
 بهم راست آمده با هم عمر را بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند تا آن که ایشان را در کمال
 عیش و نشاط و کامرانی روزگار بی دراز گذشت و موسم جوانی و تازه روی ایشان
 با فرسید و نوبت ضعف پیری شد و آن جوش و خروش جوانی فرو نشست مانند
 کوزه سفالین که بر آب کرده نگاه داشته باشند بعد از ساعتی در زمانه آب تری

او برود و خنک شود و کوزه خالی بماند بعد از آن را بام بری رسد و آن خوشمزه
 و راحت بنم و بر نبات بداند شده چون سعادتمند و صاحب دانش و ادراک معنی باشد
 اندیشه و فکر سیوا و فکر بدی را ایشان راه یافت بر دومی اندیشیدند و بام
 میکنند از هیچ جای چنان را بقا و پایداری نیست لذتهای دنیوی را مریضه نمیدانند
 یک نفس او را هزار نیش است و یک نفس او را هزاران دین و طبع او که
 زاد میشود طفل است در کمال توانایی و نهایت آهسته که چون عمر یافت از طفلی
 گذشت اعضای او قوی میشود بعد از آن چون آن مرد جوان میکرد نام قوام بود
 و بسیار نهایت قوت و زور میشود از راه پنج حواس غله میبرد و پرهیز
 میکند خود را صرف آن ذات دنیوی سازد چون آن مرد میان جوانی و پیری قوام بود
 ضعیفی می آید چون آن مرد پیر و ضعیف میشود تمام قوام را رو بکنج ارسادی او بدل
 بنم میشود بعد از آن را چنان میکند از طفلی تا پیری چه غما و محنت و از قوت خویشان
 و برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب در نصب میکند و آخر تا چار باید
 مرد خاک خاکستر باید کرد بد و در زنگ مویه درخت را اول گل و بعد از آن باره
 بر میدهد رفته رفته چون چمنه میکند از شاخ خود میریزد تا بهد و فرسود میشود
 با چون گل نیلوفر بعد از شکفتن و تا زکاید از افت و پیرمرد و خشک گردد و حاصل

هیچ فروغی حاصل این دنیا را نیست آن که بر چه باشد آخر کار نابود و فانی شدنیست
 بخوابد هر چند آدمی زاهد و پرهیزگار و صوفی و پوای نفسانی او روز بروز
 جوان و پیر زور میبرد و میبالد در رنگ درخت و بیاره کدو که فست بسیار
 فرو کرده دیگر این عمر و ایام زندگانی چون آب روان همیشه در روانیست
 هیچ جا فرار نمیگردد روز بروز عیش و خرمی از شغف مریض و مکرر بزم و در رنگ
 نری در ارکان کبر نبرد و دور تر و غریبی و بنوی و احوال آن بعینه چون درخت
 موز با بقا و است و میبارست بچکاری و هیچ جای نظر در بنی دنیا غنی آید هر بس آن
 کسی بمقصود رسد و از سه امور رفت اینچنان خلاص گردد آنچه نظر در می آید
 و بیش میرسد بغیر از دام گرفتاری چنان بود سراسر محنت و غم و هزار گونه رنج و دام
 از آن بر سر جاندار می آید بعد از آن در راه درانی این اندیشه کردند و در فکر غنا
 افتادند و پیوسته آخر کار تصور نمودند بایم گفتند گرفتاری اینچنان گویا بیماری
 و دردیست عظیم جانداران مبتلا گردد در باب دفع این بیماری و بابر
 دور ساختن این درد گرفتاری تدبیر و دواوری مرض باید نمود و فکر علاج
 باید که یقین است در آن دار و دوی چون در دور کننده اینطور بیماری و در دشت
 خوردار و بیان تمناست سزا باشد تا کسی او یا خیر است سزا بخواند و بران عمل کنند

و بیماری و درود خواندن نمود و باینم شناخته نماید است شرح راه حق و بیان طریق
شناخت نور مطلق است این آنگلیان و شناخت هستی حق افقون است از ان
افقون علت بنوعی که بدین پیچیده گشته مردست بر طرف شود بیماری از ان
فلاص باید ان بنوعی که بدین پیچیده خبر گرفتاری زن و فرزند و اسباب اینچنان
بنود عرفی که کسی چون شناخت حق و کبان حقیقت حاصل کند از گرفتاری دنیا
و قید و رنج فلاص باید از آمدن و رفتن در بنی دنیا که از راه تناسخ و جرم
میباشد و از سسته شود و حقیقت شده دیگر و میانیان نکند چون دانه در انبار انی
حقیقت ظاهر نشان شد از عالم خبری نیست هر چه هست حق است پس شناخت حق
و کبان حقیقت باید حاصل نمود از سبب حصول این معرفت و شناخت از آمدن
جسم فلاص که هم بر دو جهت خود را در کتب این است بسند و بجان و دل
قرار و اندازد خود را آنگلیان گوشه گشته بکند کاری بخشناخت برم ایشریه
نارند بعد از ان در و زدنش این نیست و حاصل کردن آنگلیان بچندند
بکلی خود را بآنگلیان آوردند آرام ایشان خبر در ذکر و مراقبه برم نبود
در آمد و رفت و نشست و برخاست و خوردن و خفتن بنوعی برین حالت
بهودر چشم زدند از بنی کاغذ خال نمیشد ندند بپرا آنگلیان باشد از دل خود دور

و لکن

ولذات اینجهان را سر اسر بر خود چون زهر قاتل و زیانکار شمر و ند و ند و ند و ند
 از رانیا تا زین به بعد و در تحصیل آنگلیان و شناخت حق قدم نهادیم
 ازان نباشد اول سخنان بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد از زبان مردمی
 و بیانم نشا ستر خوب میدانستند و قواعد سکوت را حق را نیکو و در زین بودند
 بگرفت در عمل آوردن و کار فرمون بطوری بعد و نوشتن میکرد در حفظ
 و لمی غافل نمیشد در دین و مراقبه اوقات میکرد را ایند آخر این جور آله
 درین مشغول اینمفعی بخاطر افتاد که ایا انیکم من خود را میگویم / این منم کونیه این عبارت
 و نسبت کننده این من را بخود گیت و نسبت اگر قرار دهم که کونیه این حرف
 نسبت کننده این من را بخود همین تن ظاهر است / باد و در و باد و باقی اعضا
 این خود غلط محض شد بخت آن در تن مانند سنگ کله و سب او را باین کوبایی
 و نسبت چهار شد اگر گویم صاحب این کفنی پنج حواس کار کرتی سب انهم خبری
 بخت آن / این پنج حواس ظاهری هم حکم کن دارد در زمانه که جان ازین بدر کرد
 بکار و موهل میباشد مانند سنگ کله و بدینش حرکت میشوند اگر نیز گویم / صاحب
 کوبایی و نسبت پنج حواس در دنیا نمیشد هم بجا نسبت کرده آید باید دانست که در
 حواس موهل برای که این پنج حواس باطنی هم خبری نیستند که عی و کاری را با آنها نسبت کرده

آید باید دانست که برده حواسی بیرون و درون بخود متقل نیستند /
 خبر را باینجا حواله نم که اصل بخود کار گریخت کردند در حقیقت کار گذارنی من
 اینها اسباب است او هستند که کار میفرماید و این برده چون سنگ بزه می خورد
 و باض و خاشاک کشند بر بقوت جاروب من و بت در جنبش و حرکت در می آید
 جمع و متفرق و یکی و جدا میگردند نیز چون بحقیقت کار و من و خاطر ملاحظه کرده
 میشود معلوم میگردد در من و خاطر هم بخود خبر نیست که کار گذارند او مانند
 کلومی باشد که عقل آنرا در فضا اندیش و خواهش انداخته بر طرف و اندیشه می گردند
 این من و خاطر صورت خواهش و اندیشه و عقل است بواسطه اندیشه منبهم
 بنظر تحقیق نگاه میکنم عقل هم خود چیزی نیست و استقلال ندارد بجهت آن در عقل
 را انکار کار میفرماید عقل از انکار و خود بی وجود گرفته مانند جوی در اثر دمای
 کلابن بکشد و بر آید از آن دریا باره آب بقدر حوصله برداشت جوی بطرفی
 روانه گردد در اصل انکار هم خبر مستقل نبود از انکار از جان آدمی جدا
 میشود در رنگ آن کفای خورد سبک سیاهی و ز نظر آورده با چیزی را دیده
 قرار دیکه را چسب و غریب است در حقیقت وجود آن را چسب و غریب خبر
 دروهم و تصور آن طفل خرد در سرت نیست و چون نیکوی اندیشم و ملاحظه

بنمایم جان نیز جز این بر جا و مستقانت از خود و جوی ندارد در ما از آنجا و
 حقیقت قرار میدیم که این جان است و تبیین او را فرض بنمایم او را جان نام
 می نهم الا خبری علیحده و جدا از و حقیقت نیست آن قدر بر و حاکم و منفرد است
 آن حکم و تصرف از سبب حق است و حقیقت بر هم و چون هستی حق و ذات پاک
 بر هم عکس خود را در آینه وجودی اندازد و آن عکس جان است و وجود و بی وجود
 و است ذات بر هم است عکس سایه و شخص نبود و وجود و استقلال نبود و کجاست
 و سکون که در عکس سایه از دست همچنان جان را قدرت حق و خواستش کار
 میفرماید او را بدو جهان میآورد در زنگ باد و روی کلبای بهار را همراه
 آورده بهر جا رساند یا چنانچه در بهار از دریای روان و از کولای به بزرگ
 جوی بکنند و آب از آن دریا و کولای به بزرگ کنای جوی در آن جوی روان
 شود و آن آب را آورده در باغ و کوشتی ببارساند همچنان هستی حق و آن حد و
 یعنی نور محض از عالم اطلاق و بقیه و بی اندازه خود فرو آمده در نیابت
 اشعاع مقید و بند میگردد اگر چه آن هستی حق و نور مطلق از عالم اطلاق تنزل
 بنماید و بایان آمده مقید و معین میشود کین نمیشود از روشن دل و عبارت که
 در این رنگ صورت و شکل دارد و چنین و چنان است در زنگ آن نغمه آتش در

و در بار کمالان بند و نظر کسی در نیاید حال دانسته کرد بدو این آدمی را گوید
 منم گویند اعتبارت نسبت کنند این بخود من رویت و حواس او نیست و من و
 خاطر او نیست و جان نیست از اینها بگوید اسم بخود استقلال نیست آخر این عباد
 و نسبت میکنند به من حق میگویند نسبت بکس هم قرار یافت در حقیقت
 او نیست را گوید این منم و خبر را بخود نسبت و اینها که در میان مذکور شد
 گذاران تن و حواس ظاهر و باطن و من و خاطر و جان همه با و در کار می آیند پس
 همان هستی حق و ذات برهم است از ظهور او همه جا هست اینها همه تعقیبات او
 و با و قائم میشوند غیر او را بود و وجه نیست نسبت مبارکینند با شریرام جذر آغاز
 که ای شریرام جذر جو را که رانید را چون در میان برهم میشود از بسیاری
 مشغول و میان و ذکر و کثرت مراقبه کار او بجای رسید از آن روز واهی
 نفسان و خطاهای جسمانی بکجا در گذشت و در و نه آن با یاد حق و در میان برهم قرار
 گرفته بخیر برهم قیام است مانند غیر برهم را از دست دور کرد و در مقام تسلیم
 و رضا آمده گوشه گرفت و همه را نسبت بخی کرده و نه هیچ خواهش میکرد و نه هیچ
 خبری میخواست روز بروز کار او بالا گرفت باطنش روشن گردید و رسید بمقام
 که بیشتر کامل رسید و صفای و روشنائی و خوبی پیدا کرد خوبی و جاهل بآن برابری مکنه

جود اله بش را به سکنج عاقر آمد را به چون کمان چال را به را به بد جران بماند با و آغاز
 کرد ای جود اله امروز در نظر آئی بسیار بسیار از آنچه در بوی خوشتر با حسن و زیب
 تمام منهای این زیب و جمال تو غیر آن جمال و غیر است هر آدمی ز لور باشد که بیا تو
 خورده هر سر لطافت که گشته سزنا پای زیبا شده بگو که این خودی تو از کجاست
 و این لطف جمال تو از چه جزیت و غیر از چهره تو معلوم میکرد در دل تو روشن شده و
 فاطم تو از تفرقه آرزو می نفس نه باز رسته ترا جیب باطن هر کشته آن و کمال
 را مگر دو حاصل گشته را نه گفت ای راجه من به آجیب خورده ام و نه هیچ تدبیری
 نموده ام مگر آن هر یک به خورده از ذات بر هم بسته ام و میان و مراقبه و رخص کرده
 در بان و میان جد و جد حاصل نموده بر منبر خود را شناخته ام مرا به آرزو
 و مراد می از اینجا در دامن مانده فاطم خود را از هیچ خطا و ذوقهای ظاهری باز داشته
 بهت خود را در بر هم بسته ام با با و حق آرام گرفته بر نه قرار و سکین رسیده ام از
 تغیر و تبدل خلاص شده خوبه جوانی و ضعف بر می بیش من برابر شد و این جهان
 را نه غیر مغز و نه چیزی معتبرم توانم گفت بخت آن را اگر معتبر گویم پس معتبر چگونه شد
 هر چه بنیم مرا فایده نبوده و بقا ندارد و غیر معتبرم توانم گفت بخت آن که در نظر
 بهت و این همه کار و بار معاملات دلد و دست در میان است و آن حقیقت

و اصل سرمایه پدای اینجنان بند شناخته ام و بعد از شناخت تمام آن را در دست
خود جا کرده ام و دست در روزه و غیره را بنیوانم و بنی ششم و بنی هفتم و او است
در قبله همت من اینجنان را را بیدار است و دانسته را حق و حقیقت
و اصل را در سطره نفا و پاندها دارد و بدان آن در غرض و مدعا دانسته باشد و نمایی
بهر ما وجود پاندها و نفا و این خود بخود ظهور نموده خود را باین صورت نهاد
نکلتها را پاندها و فانی نماید و در پاندها ام آنکه مرا باز ببیند و خود را بی نیازی
است ای راه نور حق و ذات مطلق را باقی و پاندها است اگر بجانب کالات
صفات او دیده میشود و دانسته میکرد در هر چه و هر که است نظر ذات او است در بین
و آسمان و آنچه در دست جلوه گاه جاسازی است و اگر بجانب بی نیازی او نظر
کرده می آید چنانچه او میدید چنانچه بدست بنی آید و در دریافت آن عاقل را دیده میشود
و آن ذات حق بنوعی که بنی میفرماید و ظاهر شده در میان می آید و بطوری که اراده
و خواسته بنیان شدن بنیاید و این تعین است بر هم میرند و نامید میگردانند بواجب
یقین خود کرده است و بسته ام و غیره را در دست و شمار بنی آرام اگر خود
و چهار دست من بداند بدان واسطه بود ای راه چون آنچه مراد است اینجنان پاندها
بر دست و سر کرده ام و ذوق و حفظ خاطر من نمیشد اگر تمام مراد های دنیوی

در کن

در کمال من بند با نجه از اسباب و نبوی دانسته باشم از من باز بگردن پیش من
برابر است و مرا تفاوت نکند ای راجه چون دل از غل و غش جانیه پاک شده بعینه
پس کاش صاف و بیغش و زنگ نکار کرده در این چنین و صاف است
بایک هم جا داده ام و مستحب را از نفس و غش کفایت حق رفته ام اگر خوب
دارم از برای آن خواهد بود ای راجه من از بس که در میان و مراقبه یاد بر من فوت
حق بر چون و چگونه و بی نام و نشان سب کرده ام از بس که خود و مستغرق من شد
نور مطلق کرده ام بجا بود حق شده در خود می یابم همه با ظهور من سب و من
مظاهر و تعیبات عالم جلوه ظهور من است بغیر از من کس نیست حق حقیق را بغیر از من
سب نخواهد بود ای راجه چون بسب شناخت حق و کمال ذات بر هم عقل
من کامل شده نهایت صفات و روشن شده پیدا کرده و کتب او صاف پسندیده
و اخلاق کزیده کرده ام این عقل و روشنش و او صاف چیده گو با هم از ان و
همالان بنده این بمسالان و همرازان مرا با یکس دوستی و دشمنی نباشد
من با نیا در صحنه و دشمنی موافق حکم نشانه شد با زی و دلاغ اوقات
میکند زانم خاطر من هیچ جا متفرق و بر تن من نماند اگر در نظر تو باشد
و خوب در آمده ام آنرا سب بغیر از آن نخواهد بود ای راجه آنچه جان و جلد از راه

حواس دینه و در یافته بشو من دینه و در یافته بشو من دینه و در یافت
 خود را از ان باز داشته ام آن نوز و حقیقت یقین دان در حق و خوب می از ان
 خواهد بود بعد از ان بشت مبارک بیشتر باشد برلم چند گفت ای شریکم چند
 را با جورالم هر چند این نوع سخنان با راجه سکه گفتم و انطور صفاتی و فایده
 بیان نمود راجه را چون بنشین دل حاصل شود بی بمضمون گفته او بزد و سخنان
 او را نه فهمیده بود و در جورالم گفت ای جورالم در از کاد و ناسانکار گفت
 و در واقع با عاقل بسند و آنچه بی هر سبب و دینه میشود و دست بان برسد
 بالفعل از ان ذوق و خطه از ان توان گرفت بهره توان برداشت آن
 را کند از ان قطع نظر از ان نموده و به بجز نبیند هیچ ظاهر و پدید نبود
 دست بان نرسد بواسطه عالم مودوم و معقول در اندیشه شده ظاهر نبود
 از ان عالم محسوس و مبداء که تمام معیشت و آرام و آسایش من با و وابسته است
 دل بردارند و خطه و آسایش بزرگ و مندی را با جورالم آن که گفته در لذت
 گرفتن و بهره برداشتن و به ذوق و خطه گرفتن از چیزهای این جهان بیش
 من برابر شده در واقع کسی که خود شبای جرب و شیرین خوردن و از موهبت
 لذت یافتن و شیرینی های کوکوار او خوش آیند را نوش کردن میباشد

و نفس و تن او باین چرخ آرد و منذ و عادت بگیرند او این همه را ترک
 دهد خود را بیه دوق و بهره سازد پس خود را انصاف به در میان اینطور
 کسی آن شخصی را اندام بدبخت و مدیر برادر دلسر بر خود دنیای مرغوست
 شیرین به به مطلوب ندانسته شده فرق بعد این نوع کسی را با وجود و شکر
 بر نعمتای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد گویا مدبر و بدبخت است
 شمرم چند گفت ای بخت مبارک بیشتر را با جور اله را با راه سگد گفت
 از من ترک کن انا اینچنان گرفته ام و راه حواسی بهره و ذوق آن را با نذر
 بر خود بسته ام و خود را از آنچه نفس من خواهد و آرد و منذ بود باز برداشتم
 بدان سبب باطن من روشن گردید و نرفی درجات شناخت پر بیشتر حاصل
 کردم اما با وافی و نفس الامر به شد بخت مبارک بیشتر گفت ای شمرم
 چند اینچنان است را با یک گفت و او است گفته چیست آن را مدار شناخت برم
 بر ترک دنیا و جهان و خلافت نفس کردن است ای شمرم چند که خواهد
 که بگو ایسی در آید و در عالم شناخت برم بیشتر نرفی حاصل کند باید مرا
 حذر و نرا بدیع کمتر سازد کم کرده کم کرده آن مقدار بسی کند و زنگ
 و بر زمین بفتند و از سیر حذر و نربا نیست محذور و نربا نیست بعد از این بود

در وقت حرکت بسیار مقرر کرده اند و گاهی فقط در گنجینه نسبت با دووم فرموده اند
 همان نوع عالی نماید و رعایت برانایام نموده با دووم را در گرفتن و نگه داشتن
 و فرو گذاشتن تا یکدکند از آن قرار و روش بیفتد و کم زیاده نگردد و با دووم آمدن
 و بر آمدن غلطه واقع نشود بطوری فرموده آمد بدان طریق و آسن نشسته در
 در روش نشستن برانایام باشد و صحبت مردی در در حرکت بسیار خوی این
 نشسته و روش این است لازم گیرد و بآن مردم نشست و داشت کند و ترک
 هیچ لذت بای نفسانی نموده خود را برین قرار دهد و از آنچه طبعی مردم است
 نفس خود را اند آویزند و آنچه زیاده کار و ناسودمند دارند بکمر نهند و خود بیجا
 خود دور سازد و خویش را دور دارد و از آن روش بگذرد آن زمان آن
 باد و بران نام دالو بکلم او شود و با او آشنایی کند و از حاصل شدن بران
 شده به بعضی بر نیت نوع تصرفات را بالا نرا از آن تصرفی در ظاهر نباشد
 او را میسر کرد و موجه را هم در یابد مفروض است که هیچ بران میسر گردد
 صاحب کاش که بر چه خواهد کند بنیت هر کس که گفت ارای نیز برام چند
 جا و مقام بران با تو بگویم که آن بران را جایی در تن آدمی در کینه است بر آن
 که از آن تر که نام است و آن کرد نام است چون مار حلقه زده میباشد و در کب

هر در تن آدمی باشد و بسته بان رگ است هر فیض از آن رگ بر هر حد که رسد
و شعور آدمی از آن رگ میجوید بعد از آن نسبت مبارک پیشه گفت برای شش برام
چند چون کسی باد و دم را بنوعی فرموده اند طریق مراقب آن مقرر کرده اند
محافظة و مراقبت غار و تنش این نسبت را به کمال رساند او از کاملان راه خوب
شوق او را لطیف و صفایه رود و بگرداند از دور کرد اگر خواهد مانند غنای
به برنش در آید و بر جا که خواهد رسد و طی راه نسبت فزاید او را تفاوت نکند حالایی
شش برام چند در ضمن حکایت میگویم با توجه به صفت باد و بران را هر چه نوع باید
شروع در آن نسبت نمود در وقت گرفتن دم و زمان فرو گذاشتن آن چه نوع باید
بوجهی بر رعایت باید نمود در حالت فرو گذاشتن آن چهار باید که وجودی باید
به تمام طریق آن را شرح سازم نسبت و روشی آن میان بنجام گوش میبندداری
شش برام چند در آن ابرو حکا را را با تو گفتیم در کرد مرکز ناف چون ناری پیچیده در
مانشورده با قنده میباشند باد و گردش و آب روان بتر و طلقه طلقه شدن او به
آن فیض و آن رگ بسبب باد و در دو جا کرده باشد حیوان و حرکت کنان به و آن باد
با و بنام دارد قوت و قدرت آن با و بنام تمام اعضای تنی و در و نه اعضا و قوای
هر در تن آدمی و جاندار به به فیض میرساند و در و نه فیض بنایب نرم و نازک

نشد در زمان هر آن نفس مادر بخود در می کشد و دم میبرد و پروتک میبرد و چون
 دم را فرو می کشد از روی یک می شود در زنگ آن مادر ماده در درخت خوشی
 غصه زده زمان زمان بر از باد و دم گردد باز خایه شود و این نفس بجانب بالا
 حرکت و جنبش بر آن رگ است و غای رگها و نبض را پنج اصل است همان رگ
 نفس را که نبی نام برست چون شود و دانای و گمان از او پیدا میشود و از کلاه طلبا گویند
 و سبب آن حرکت و دریافت از او بود و راجت هم گویند بجهت آن که مایه جان
 جانداران است او را چه می گویند چون جمع فرماید از فرار مبدع و دین
 و دین و تنگ و بدیدان سبب او را میگویند چون سنگ بپایه خویشی از او میزند
 او را سنگ سبب سردی گویند چنانچه بر سه پینه نیز و فرق در رنگ و بد از او بود او را
 بدیه گویند تا بر آن در انگار هم از او فرود انگار سردیه گویند چنانچه بر سه
 پینه پنج حواس من و بدیه و انگار را مدار بر دست بر سه سردیه هم نام
 همان کند پینه چون جان را او بسته خود دارد او را چه گویند بدیدان
 مدار بر دو باد بر آن و پان بر دست بالا آمدن دم و پان رفتن او به دست
 و قدرت است فرار و بقای جان و رفتن جاندار از کند پینه است چون جان
 ازین برون می رود هم از سبب او میروند پس ای شریک چه در یک چه در یک چه در یک

بشغوا کند و خواهد شروع در آن کار کند اول باید بر مولینده دست نهید
 مولینده آسنی آن است از بنوعی نشیند راه های در آمد و بر آمد باور در
 سر است از سوراخ گوش چشم و بینی و دهانی و دو منفذ پایانی را ضبط کند چنان
 حکم مبدد از مطلق باید بدو زود بعد از آن هر سه مراتب را برانامایم گویند
 چنینست برانامایم درست سازد و زرشش کرده کرده بجای رساند
 مردم و باد قادر شود و باد و زنی او قرار گیرد چون غنان نسبت بدست او
 در آمد مراد او حاصل گردد جمیع نقصانیهای او بکمال بدل شود و شدیم بیاید شریک
 چند بابت مبارک گفت ای بنیشت مبارک بیشتر آن چه فرست از آن
 اوده و بیادیه روزیامه شود اوده یعنی اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و بیادیه
 یعنی نقصانی و بیماری و آن عمل چه فرست از آن اوده و بیادیه دور گردد
 و بر طرف شود بنیشت نباید که در ای شریک چندر جاندار را اوده یعنی
 آرزوی نفسی و لذات جسمانی را باعث غم گوی بسیار گردد آن سبب کلفت
 و اندوه جان است از دو نقصان شناخت برم البشر و دوری از حق بعد از آدم
 بیادیه یعنی بیماری و درد که از لایحه تن عفری است از غفلت و حجاب حقیقت
 وجه کرد که حقیقت شناخت و ناگزیر خود را در یافت از غم باز میماند از

آید و بیاید و خلاصی بیاید ای شکر برام چند ریفین بدان اگر کسی که بر مشر
 خود شناخت و بی باطل خود بزد بند هر پنج خواست فادرنه آن را ببط
 در نیارد و از آرزو و لذات نفسانی باز ماند از صفت دوستی و
 دشمنی خود را فایز نشویم و آید و بیاید و گرفتار خواهد ماند روز
 بروز آید و بیاید و گرفتار خواهد ماند روز بروز آید و بیاید و گرفتار
 خواهد بود ای سرباز آید و بیاید است در نفس هر زمان جز خواهد بود بر خط
 آرزوی کند چون خواهش نفسانی در جان پنج حکم کند از آن پنج شاخ در
 شاخ پرتی خواهش بر دید و در وی و از روی و توان بود دل او نشیند غلبه
 و بر کرد کسی در در نه آن با پادشاه چون بماند غرق در بای غفلت و نادانی کرد
 باید در مشغول جوک بیایست و همه خبر و همه کار ملاحظه را که فرماید و خود را از آنچه
 نامناسب و زبان کار باشد دور دارد و خصوصاً از خوردن و طعام با جا و می نایست
 محرز شود و نزدیک نباید و آن را نخورد و بجای بی نافع رود و نباشد خصوصاً
 در انجام هر مرد را میسوزند و از آنجا که هم بنابر و نیز در بن و وقت باید
 خبری بخورد که در وقت هر آفتاب عالم آرا طلوع میفرماید و می باید دیگر
 در وقت غروب هر غروب و سنار کان در سر برده و منوب باید که نزدیک شخصی

بنش و مبروص و انواع آن هستند و باو صفت ندارد در علت در و سرایت نکند
 باید که غصب بکوبند و حسد و خود بینی را از خود دور کنند باید که بسیار شفت
 بر خود نه و نه بکنند و به تکلف کار بران بنشینند و در تن ضعیف و بنفاس
 کرد و چنانچه بسیار فریب و توانایی زبان دارد بسیار شسته و ضعیف و بیماری
 و باید که در روز ریش دم و نکاه داشت و فرو کند است آن جدا اعتدال و چانه دگر
 را رعایت کند افراط و تفریط نکند یعنی نه بسیار زیاد نه کند و نه بسیار کم را
 هر دو هر طریقی را زبان دارد و بیماری بیماری آورده اند و نه نکند اندیشه غم
 را بخود راه ندهد ماسی و ضعیف نکند یعنی بطریق بر آسان شود و طبیعت کوب
 نباشد در منقوبه پرانا یا مبنشیند بدان اگر کسی گفته من زود و بخلاف آن عمل
 کند آن خلاف کردن او موجب عاید شود سبب بیماری تن کرد و باید دانست
 بیادیه و بیماری تن بر دو نوع میشود یک از آن سبب را در روی عمل و کردار
 جنم سابق و نت گذاشته آدمی را عارض شود دوم آن در در عین لذت و جنم
 هر دو را در پیدا کرد و از روی بیلا خفگی و در خوردن ماند و بعد مفاد در زبان
 است و خود با جری نماند کار و عیال و مزاج خود خورد و محافظت نکند است خود نماید
 ما بخلاف آنچه گفته شد عمل کند از نیک بد اثر آن عمل و کردار و برین ظاهر کرد و در

نکردار بیک عمل بسبب آنکه کسی بوقوع آمده باشد اثر آن ندست و خوشی یا
 و آسایش ظاهر شود اگر کردار زشت و عمل نامحسوس بوجود آمده اثر آن بیماری و رنج و آلم
 درین پیدا آید چنانچه بالاتر جانب کوه یا ماریان نیاید و جو یا و دریا یا بر آب
 شمع چون مایان کعبه کند و آفتاب گرم تابید جو یا و دریا یا خشک گردد بعد از آن
 بست مایه همیشه گفت ای شیرینم خبر آید مایه یعنی غم و اندوه و بخت
 تن همیشه این وجود مرکب است از اجزای خاصه و رومی میگوید آن تخم آید مایه
 درین گشت میروند لازم است و چشم است از آن چاره داند و بنود جان علاج آن
 آید مایه و داروی هر دفعه آن کند از من بشود و خاطر نشانی خود سازد از من
 بانوشه و حامی بوم هر این بیماری را چه جز دور کند بی تدبیر و علاج از این علت
 خلاصی توان شد بشود که آید مایه عبارت از چشم گرفتن و گرفتار آمدن
 و رفتن در دنیا کردن بدن است بر دو قسم است یک را از آن دو قسم سامان
 گویند دوم را سارا نامند سامان آن است که کسی درین دنیا آمده چشم
 گرفته زن و فرزند در کار خود مشغول باشد معامله دهد و دست و معاشی فرزند باند
 بانی که به بر پا دارد و بکلیت گاه گاه در خاطر او این اندیشه هم میکند نشسته باشد دنیا
 جای بودن کسی نیست زن و فرزند و اسباب دنیوی را بخواه و باند و بخت

اینانی

این تنی آفرنا بد شد بد و گند شنیست آن که پانیده و باقیست برم این شریست
 بر پیکر کشف و آفریننده هر چه و بر کس است پس این بیماری در سامان نام دارد
 گویا بیماری و تشویش است در بر تن عارض شده بسبب دارو خوردن یا بافتن
 خواندن بر طرف میگردد و دور میشود سارا آن است در جنم گرفته و درین عالم
 مشغول بکار و بار خود شد بنوعی تمامی همت و قصد او وابسته لذات دنیوی
 و مقصد باز روی نفسانه بود نظر او از ان حیات خیر روز بگذرد و چرخهای
 دنیوی و اسباب نیست سرمایه زندگانی و اندر هرگز مردن و ازین عالم
 رفتن بخاطر او بگذرد غرق معاملات دله و تسک و دوسینه و در شنیست خود نهدانی
 بیماری در سارا نام دارد گویا که بیماری جان است و علین است در جان کسی پیدا
 شده می آید و میرود و زلله میگردد می میرد آن بیماری سامانی بسبب ترک کردن
 خواسته های نفسانه و حاصل نمودن کمال زایل میشود و بر طرف میگردد و این بیماری
 سارا را در جان کرده و پنج حکم ساخته بدنیانی آورد و میرد هرگز دور نشود و زوال
 نپذیرد و نا آن در شناخت برم این شریست و در یافت برم آنجا چنانچه باید و نشاید حاصل
 نکرد و بعد از آن هر کس اندر روی نفسانه و لذات جسمانی بگذرد و در شناخت
 برم این شریست پیدا کند بیماری جنم از دور شود و از آمدن و رفتن باز ماند برآم

چند بابست که بیشتر گفت بمان فرماید منش و پیدای آدم چیست و از
 کجای وجه نوع وجود میگردد و بیشتر بنیاد کرد و جایگاه شخصی و طبیعت او
 نیز مزاج خود بنده بر چه خورد و بنم کند چون خاطر او را بر ایشان رود و بداند سبب
 و دفع آرام اندو برود از واسطه آن بر ایشان و بیه آرامی باد بران در تصرف
 او در این است سبب هضمیت طعام بنموده رفتار او را فلفل بدین نوع طریقی
 در طبعی او راه نماید بدان جهت آنچه خورده شده باشد نیکو هضم نشود آن بدین نوع
 علت و بیماری تن گردد و رفتاری پیش آید بعد از آن از این حالت دو بدید
 بلیله بخورد تا ماده فاسد از راه بایان دفع شود و در و نه صاف گردد و سبب بیماری
 نماید و معدوم شود همچنان جان چون از در یافت شتافت حق در رانندگی بمان
 و هضمیت از کرم شود و بیماری هضم و افند و مزاج او فاسد بدین در آن
 زمان آن شخص چون از صحبت مردان حق لازم گیرد از کرمت نوبه ایشان
 کبان هضمیت نماید از ارشاد و هضمیت ایشان ماده فاسد آرزو می نماید
 از دفع کردن آن علت و بیماری هضم گرفتن و آمدن و رفتن و زادن کردن
 از و بر طرف نشود و علت او دور کرد و جایگاه ماه چهارده چون طلوع کند ماه
 از عالم دور شود و شناسایی و صفای پیدا آید همچنان چون بران در تن جاندار

برای درویشی اقرار یافته اند و رفت کند طریق اعتدال بدو اید به بیخ و
 علت بیماری از تن دور کند صفا و لطافت عالم پاک جان را صفات از دنیا
 و غیره چشم باز و در خود مقصود محسوس بوند و باز بشت مبارک پیشه با شرم
 چند بنیاد که در حقیقت خاکستری است را با توبیانی کوم و فتنه آرد به یاد به
 شرح نمودم هر چه نوع پیدا میکرد و دور میشود حالا بعضی فرما در دانش آن
 در جنگ ایستاد سرور است مکتوبم کوشش بمن دارد و بشود روح و جان را
 کینام او جویست و نام دیگر او بر حسب است بدان ابر حجاب عبارت از جان است
 منزل و مقام کند نیست خواجه کمال منزل و مقام بوی خوشی است از آن بوی گل باقی
 وجود او وابسته کمال است در بالا گفته شد ابرانا بام یعنی در ریش باد و دم ساقم است
 یک را بزرگ گویند آن گرفتن و کشیدن دم است دوم را بگفتند مند آن بعد از در آمدن
 دم نگه داشتن است سبدم را بگفتند مند آن فرو گذاشتن دم است پس در گرفتن
 دم و نگه داشتن او گذاشتن آن نوعی از مغرور کرده اند تا کینه نماید و باید دانست که
 مرتبه گرفتن دم با شرایط و قواعد حاصل کند از آن را بزرگ گویند بگفتند
 در معنی جان بود از آن حالت کوی بر نمکین و وفار بود اصلا از جان بود
 مضبوط و محکم برقرار گرفتن پس بعد از آن که مرتبه نگه داشتن دم را بعد از

گرفتن بند آن را گنگ کوبند بدست آورد بکمال ساند در بعد از آن مردم در آن
 در آید ناز نماید اگر گفته شده آن دام را در اندرون نگاه دارد در بنی انجام
 که بارسد در و منه تر سیده هر یک نمود چون ماری بند در و رفت
 غضبم و باد در اندرون کشد و بر دنگ کرد بعد از تر شدن کجا آن
 بار و بجانب بالا کند و چون مرد نسبت گنگی حاصل کند او را حالتی رود
 هر مانند مرغ شود و بر و بر جا خواهد برسد و کسی که مرتبه فرو گذاشت دوم
 را که ریخت بند بدست آورد در بعد از آن را بکشد است دوم را بیدار قرار
 یافته رعایت کند بعد از آن اندم را بشرطی از فرموده اند فرو کند او را
 حالتی برسد که مانند اکاش بالا نواز همه فرو و همه کسی شود و اقران در
 نظر او باشند سز برام چند را با بست جای که پیشتر گفت شما فرموده اند
 مرد چون برانایام را بکشد و زدنش این نسبت چنانچه باید و شاید
 بجا آورد صاحب قدرت شود است سیدیم یعنی شست مراتب تصرف
 حاصل کرد که از آنجمله یک این است اگر خواهد را بنایب خورد سافته نماید
 میتواند چون موری شود دوم آن است که چون خوابش کند در غلظت الحته و
 بنایب کلان شود نیز تواند شد در چون کوه کلان آورد بلکه کلانتر شود در در چای

نیکوختن آدمی خود همین است که در پاره می شود به نظر درمی آید آن دو حالت را در مقابل
 و فی نفسه یک بر است چه نوع جدا میکند و اگر خواهد که آب حیات زهر سازد نیز میتواند
 در خاصیت آب حیات بدل کرد و نجاست زهر چنان تن خود را اگر خورد خواهد در
 کما خوردی شود اگر کلان خواهند در کما کلان شود ای شراب برام چند در جنب
 اسپاس که از ورزش آن و سبب کامل کردن بدن آن هر اشتهای سیدم حاصل
 کرد و کس نسبت آن بر هر هفت نوع تصرف قدرت دست باید من باند
 شرایط و قواعد بجا آوردن آن بیان کردم بدان در رانده جوهر اله از سبب نش
 این نسبت و بواسطه کماست سایندن جوک اسپاس بر هفت نوع تصرف
 یافت و صاحب قدرت گردید از کما صف و لطافت بواسطه این جوک اسپاس
 او را حاصل گردید چنان شد اگر خواهد در اکاش رود در عالم مجذبات کنگ
 در اکاس روانیابد اگر خواهد به تحت الشری یعنی در زیر زمین در رود و در
 بانجا برسد و باز آید از مشرق تا مغرب در چشم زدنی بگرداند آمد و رفت نماید
 او را اشراق ظاهر حاصل شود و هر کس برچم در خاطر گذراند و او را دریابد
 بعد از آن در رانده جوهر اله این نوع صاحب کماست آنکلی را در یافت نزدیک
 راجه می بود اصلاً راجه سکه پنج ظاهر نمیکرد و او را این نسبت بهر سیمه روزی خاطر

خود کند را بنده من خود آنکلیان یافتیم و صاحب گشتیم بکنیم چه فایده
 شود هر منم ازین نسبت بی بهره ماند بکنیم ای من او را ب نفع فرسایند من خود
 صحت و اخلاط را به آنچه نایب ذوق و باعث خوشمایه من است مکرر فرستم
 و از خطای دنیوی بهره در کردیم ام باید که راجه هم از حجت من از ان
 عالم لطافت بهره گیرد و صاحب آنکلیان گردد با خود این قرار داده در تربیت
 راجه در آمد از روی بکنیم ای او را انواع ارشاد و نقلین که با یکدیگر تمام ریش
 گیان نمود بکنیم هر چند کوشش کرد که راجه آنکلیان به شوقی او در ان مایه
 نمیکرد سخنان حقایق بیان او اصلا در دست چه جای گیر نیست در زکات و انده در
 بهموار که در دست اس فراز گیرد و بر جان باشد راجه که ای را در نمیشد
 هر قدر علم بی دانش ندانند را به جورالم هم مرینه و مقدار خود را در علم صفا یافته بود
 و صاحب گشتیم از راجه بنیان مبداءت چنانچه رسم و طریق چگونگی را از قوم بود
 بنیان داشتند و در شاگردان فرموده اند و منع کرده اند از ان هر کس قواعد حکم
 را بجای نیاوردند در بنی ثنائی شریک چند را با پشت مبارک پیشه آغاز کرد
 مرشد کامل هرگاه را به جورالم صاحب گشتیم است مدیم حاصل کرده بود راجه
 بکشد و از تربیت و ارشاد خود از ورطه غفلت و ماذات نتوانست بر آورد

فرموده او در دست نامه بنویسد در صاحب انگلیان بنویشت مبارکین فرموده
 برای بنده برام چند از مرشد ارشد و مطلق کردن من بکنیم مریدان نامه بنویسد
 بنیابت بر من اینست مریدان آن از سعادت ازل عقل درویشی پیدا
 نکند غایت بر من اینست مدد کار نکرد و تربیت وارشد و مرشد در دل او نامه بنویسد
 که در صاحب انگلیان بنویسد برام چند بار بنیابت مبارکین گفت چون فرموده
 نامه بنویسد مرشد و تعلیم اسناد در خاطر مریدان کرد و ابسته لطیفه غیب است
 پس آن بنیابت بر من و مریدی و افاده و استقامت اسنادی و نشا کردی را به فایده
 به بنده این تعلیم و تعلیق برای چه در میان می آید باید که کمال استقامت و حلاوت
 سر زشت سابق بخوده از راه مریدی و مرشدی در بنده کوشش و سعی را بکنار گذاشته
 نظر بر لطیفه غیب غایت ازل دارند بعد از شنیدن این سخنان باز بنیابت
 مبارکین آغاز کرد که برای بنده برام چند من جواب این سوال ترا در ضمن حقا
 خاطر نشان تو به ما هم مشکلی ترا از بیان افسانه حال میکنم بنده در پیش از این در این
 کوه بنده شخصی بود از جمله قوم سبیل روزگار با او مساعد بود و زمانه موافق
 و از اسباب دنیوی آنچه مردم او با شوق و دهقان را باشد و بان بر دیگران از اقربان
 نفاق کنند او را میسر بکنیم طبع محکم و خلیل واقع شده اوقات برزالت و خیا

میگذرانند روزی در نواحی آن کوه پیچ میرفت و راه او هرز بین پراز
 ضعیف خاشاک به ناکاه از جمله نقدی در درگاه خود داشت یک کوهی بخیر
 خرمه کم کوه و بر زمین افتاد و بسبب آن کودی نهایت سعی و کوشش می آورد
 نامدت سه روز خاک خاشاک بجای خشت و بیفتند و آن کم شده او بداند
 او همچنان در پیدا کردن کودی بکوشد و باز نمی تواند شنید ناکاه در آن ضعیف
 بجای آن خرمه کوه بر چنان بخت کوه چنان را خاصیت آن است هر کسی
 آنرا داشته باشد هر چه خاطر او میل کند و هر چه خواهد در زمان میرسد و چنان
 غنی شود و هرگز محتاج نتواند شوای شریک برام چند مرید و و نشا کرد بدینش و کبان
 و ارشاد و تلقین مرشد و پیرو استاد نسبت باو بعینه چون حالت آن شخص
 در در جنت کودی کوه چنان را بیافت بعین دان در طلب ارشاد و تلقین
 تلقین از مرشد و کوشش در ابدیش کبان از مرید را خاصیت است و طالب سعی
 کند و راه بر و رسد و باید که باند کاندو بند کانی باید مرید و نشا کرد و در جنت ارشاد
 و طلب ابدیش کبان چند ناکاه کبان کامال چون کوه چنان است او را حاصل
 کرد که بطاهر اگر چه جزئی سهل به شد یکایک جزئی قیسه و نابا به باید
 کویا دریافت کوه معرفت و شناخت حق از ابدیش کبان او مرید و طالب

حق و کبان حقیقت بیاید کرامت ابا کبان در در حق حکایت رانیه جورالم
 به با تمام رسیده باز بست مبارک پسر باشد برام چند چون ابدیش
 کبان در ارشاد و ملقب رانیه جورالم در راجه سکده بیچ نایز نکر دو سخنان او در
 راجه بیچ جانباخت راجه کمر قنار نام یک غفلت و تیر یک اکبان جانده بیچ روشنی و صفای
 او را حاصل گشت بزودی او را کبان روی نمود او در جوک سیاسی در نیامده اما
 ده از سلطنت و حکومت سر دند نخامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و جلال
 بر خاطر او ناخوش نمود مشغولی کار و بار دنیا و ملک رانیه او را خیال ناسازگار
 و ناخوش افتاد در کرسی شعله آتش و سوزنده نماید خیال بیچ بیست و هفت و آن
 امور دنیوی و جاه و بزرگی بود آن و آب سبیل و آن تعلق نمائند از خطای نفس
 ده او سر دند و گرفت آفر کار خود از شغل سلطنت و لوازم آن برداشت
 و اندیشید در چون سرمایه گرفتاری دنیا ملک و اسباب است او آن را باید تلف
 و بخشش نمود بین اندیش نه بجه در قرآن جمع کرده بود بمسحان و مسکینان و برهمنان دادن
 گرفت و در اندک روز کار پرورد داشت همه چیز را شست و به حق پاکان و نیکان و نیکوکاران
 و خاصان در نگاه حق مایل که هر جا صاحب با ضیعی در راه بی میسند پیش او فرستد ملاقات
 می نمود سخنان حقیقت و میان معارف می شنید و روزه داشتن و برت کردن

و زیارت بر حقه و عبادت کا سپاس پیش گرفت اگر چه راجه را در آن متغویا دنیا
 گرفته شده بود و عالم لطافت مایل گردیده بود بکین حین از او بر باز متغویا ایسا دنیا و
 محبت مایه جان درون و بیرون او را فرو گرفته بود و طبیعت او بخصای و بنودی و ذوق نای
 نفا به از راه پنج حواس خوئی گرفته و پرورده شده بود بر چند راجه بجانب
 و ارستکی می اید و جذب کشش آن عالم کریبان جان او را گرفته و عالم لطافت و صفا
 میکشید از صحبت زاهدان و مردان حق و از زیارت معابد و تبرئه و ذوق میا^{فت}
 با وجه آن برین دنیا خاطر بر راجه لحظه بلخه روزی آورد زمان زمان ده^م
 در با د فط^م می نفیخ و آرزو می بصحای می انداخت از این راجه عادت
 گرفته بود با متغویا آن کذا رانیده بود نمی توانست کند رانید جو را به نیز به حال
 راجه اطلاع یافته بود به تکلف مستغرق بود راجه تمامی بهمت مردان
 عالم کند خود را از متغویا و بنودی بگذراند و وزی راجه و رانید در خلوت نشسته
 ناگاه راجه در انشای سخنان دلا و نیز بارانید بنیاد که ای جو را به مراد نه شده
 که سلطنت میکنم و از کامرانید به پره میکنم مجدی از مرادات دنیوی فری
 نمانده مرا بشنید بشنید به بند و کامی بود استیفا و آن منصف باشم و مکر
 مکر پره از آن گرفته باشم حالا به منم از بن سلطنت و کامرانید گرفته شده از بن

اوضاع مکرر جهان در روزها و شب ها و ماه و سال یکجک نوع و یکش
 و ترتیب میکند و خاطر من گزیران شده این احوال را ناپایسته و فانیست
 بر من تلخ گردیده بنحویم هر خود را ازین مشغولسای بسوی بگذرانم بگونه
 رفته خلوت گزیده به تنبیه و ریاضت و با دقت باشم و در کار سستی
 آن عالم خوم یقین بدان هر من بسیار خواندن خلوت و نوشته شده ام و میجویم
 که بجنکلی رفته تنبیه کنم ای را با دیگر نو بگویم چون مقصود تنبیه و ریاضت
 چرا بجنکلی باید رفت همین با در همین فکر بکجا نشسته ریاضت و تنبیه مشغول
 باید نمود بکنش اگر چه تنبیه و ریاضت در هر جای توان که بجنکلی برای این
 مشغول لایق ترست در جمیع تنبیه و در بهترین این همه برای ریاضت کشیدن و
 کردن بجنکلی و معارفه کوهها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی درین کارهای عجاب
 یافته اند بجنکلی و کوههایی باقی بمانند و در بجنکلی این را توان ملازمت
 نمود از جهت ایشان فایده توان گرفت دیگر چون مدتهای مدید درین فکر
 حواله کار اند کرده ام داد عیش و عشرت داده هر چند به تنبیه و ریاضت مشغول
 کنم مبادا بفریب این فکر و جابواطه این محال آن عیش و نشاط رسد و موجب
 تفرقه گردد و می بجنکلی میروند اینجا ریاضت کنند و تنبیه بینا بداند

نه با کسی کار و بار و معامله دهد و رسد میباید نه نرا عروسی بدهد و حاجت
 گوشه گرفتن و بیکس رفتن آن سبب از خاطر بیخود نیوی نمیشد و نه از حاصل
 شدن بیخ و برده بی و مطلوب خوشحالی بیاید نه از قوت مقصودی غی و ایچ رود
 پس گوشه نشینان و جنگل گزینیان را ذوق دار سکنه و بقیه بی زبان از خوشحالی
 مشغول ملک و سلطنت اینچنانی بند در بود و گوشه و خلوت عیش و سروریست
 که آن عیش و سرور نه در عالم بالا یافته شود نه در صفت اندر حاصل کرد و نه
 در روی زمین و نه زمین میر شود ای رانجی حالا از من این اندیشه کرده ام
 بهود خود در بخود گوشه گرفتن و دینه ام و داعیه بیرون آمدن و بیکس رفتن
 به بسیار مشغول کردن بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف من و فاطمه من سخی
 ملکوی و مرا از این داعیه مانع نگردی مرا در آنچه رضای من است راضی باشی
 زنان خواهران شوهر و تنب بر تا از راه رضای جفت بیرون نروند و بخلاف
 شوهر دم ترند در عالم خواب و خیال هم قدم از دایره خواجیه در خارج
 شوهر بیرون نهند و اندر راه چون خوب و در یافت کشیده نباشد بر امانام
 بیغی و در ریش دم را بیکس رسایند و کمان هم حاصل کرده صاحب شناخت بر هم
 و عقیقت بر هم شده بود و راجه سکج را دو بر اه سلوک حق و شناخت بر هم

ساخته

ساخته به بنحو است از راه هم صاحب کار شغل برای اطمینان حال او در یافت انجام
 درین دمی در میرند بای او حکم است یا است بنیاد کرد ای راه خیار کرده و اندیشه
 نموده بسیار بجای و بجاست لیکن هر کار و هر فریبوت خود سازگار نشد و بسند یافتند
 مثلا هر بار در درخت و کشت بجای خود جدا کند بموسم خود و بدینک است اگر بر و بار
 و میده را بیا و نت و موسم و بدینک است اگر بر و بار و میده را بوقت و موسم و بدین
 فتنه و نام سازگار نشد بچنان نمیب و در یافت و کوشه نشد از دایسته ایام و بی
 اگر کس در موسم جوانی در زمان عیش و عشرت و کامرانی است بر خود لازم کرد و نمیب
 در یافت متغولی نماید کاری دور از عقل کرده بند راه را چون این داعیه از
 سر زده بهد بیک است او دایسته متغولی نمیب و در یافت شد بهو گفت ای جوهر
 تو بخلاف رضای من سخنی نگوی که من بیک است و قصد خود با نظر فتنه ام خوان
 این امر کشد ام خلیل در اندیشه من خواه در پیجو نمیدانم مرا از این خیانت آری
 روی و بیک نمیب عیش و کامرانی بدان در من بنوعی درین ترک شد ام و نمیب
 خود در نیسب و در یافت بسته ام نمیب خود در نیسب و در یافت بسته ام در این
 این ضرورت سر فغان و محاربه اگر کس در اینجا دلگیر شود فغان و محاربه من چون فغان
 و دولت سرای مرلو کرده حال من دینه بدر میروم در یافت و نیسب متغولی کنم

و تو در خانه نشین و مطلقا این فیاض منم بیا بی تو روانه صاحب
 و جوان پس لایق عالمی باشد از زن جوان خوب و در همراه خود بختل برم از این
 امر موجب تفرقه خاطر منم گردد و باید در تو بجای مرا نگهداری و از امور ملک خبر ده
 کار کن از آن را بهیات داری و خدمتکاران و زبردستان را و لاس و دستانت
 نموده بکنده ای از تفرقه و برین نه بجای ایشان راه باید و ظایف و مواجب بکدام را
 برقرار داشته کیج و کاستی را کار نفرمای در رسم زنان تنب برنا و بخواه امان
 شد بر این است از چون شوهر بمصلحت سفر کند از وطن انتقام نماید از خانه و لوازم
 خانه داری خود را به خورد و وکلان را غنچه آر که کند در غیبت او کار و بار
 خود و منتظم و بار و زنی نگاه دارند مطلقا کای و مستی ننمایند در خلل و رمان
 او راه باید درین گفت و شنید چون میفرزند راجه سکجه از جای خود بر خانه
 و رفته غسل کوه و لوازم را بجا آورد و مقید شد در طعام بخت کوه بعد از آن خود را
 را بخورد اندک استراحت نمود بر بستر خواب رفت باز بیدار کردید بر سر می
 حو آمد بدانی معادانت تا آن در شام شد و شب آمد شب در بنای
 صف و رعای چون زنی با حسن و جمال است با طبع و عقل بنظر در اید راجه و رانی
 او شب از سخنان دلا و نیز کند را بیدند بعد از آن را با سب از شب گذشت
 ۱۰. التواضع

بر بستر راحت بیاورند و راجه را چون در غیاب خود خواستنی آید آن
 در نیم از شب بگذشت راجه دانست در دایه در خواب است آهسته آهسته خود را از
 بیدار و بیدار جدا کرد و آمده در راجه و مندرج جانب بیرون کردید به ترک
 داران و با سبب آن نوشت در پیش در و از ده حاضر بودند به پیش در و دیدند
 و رسم خدمت بجا آوردند راجه اینان را با شارت دست باز داشت در
 بجای خود حاضر باشند همه را یقین شد در راجه بموافقت رسم ملوک و اعیان
 بزرگ گاه گاه تنایان را از خانه برانید گشت کوه و سبب اطراف شهر گشتند
 تا از نیک بد امور ملک خود بواجب خبردار کردند برآمدند و میر و قاضی
 را ببرد اگر نیکواری و بی رسی در جای خود استادند راجه خاطر آن شو
 از آن هر یک پرس نموده تا اگر نکند به همه بجای خود استادند راجه تنایان
 از اینان بگذشت رویه بیابان و جنگل نموده روان کردید تا صبح راه و بیراه را
 روان و بویان قطع میکرد و میرفت چون مسافتی راه برفت آفتاب عالم آرا
 طلوع نمود راجه در کنار چشمه قرار گرفت و تاب در آمده غسل کرد و بوجاه
 برستش در آن دم گشت بجا آورد و بعد از فراغ باز راه را پیش گرفت
 روان شد همین طور تا روز شبانروز در آن جنگل راه میرفت به پیشرفت

نرسد چون گرسنه باشد برک در خان و پنج گیاه بنجور و دوسه رقی می که چون
 مدت ده روز و ده شب قطع بیابان و جنگل نمود از حد ملک خود دور تر نشد
 رسید بخواب در خان سایه و در و میوه دارد و در چشمه های آب هر
 روان است خواب چشمه ها سر سبز و خرم است و در دامن آن کوه تبیان
 و در کبشیران از برجا آمده کلبه ها را در غایب و در بران افتاده بود برای خود افتاد
 نمود آن را از سر صف داده در رفته و حسن آورده برای نشستن خود گیسند
 و خبر را ضروری در سناسی و فقر و در و بیش لازم باشد پیرسانند و از جمله
 یک نخته پوست آمو آورد در آن خانه بنیدازد یک طرف شمالین کلبه و بر کلبه
 برای پوجا و ضروریات دیگر در آن می نهاده باشد بدیانت و بد و سر کوفته
 در درنه بند و به بلا سیخ غایت جوی بسته نر که سناسیان مبدارند آورده اند
 و به نپ و ریاضت مشغول به نموده در هر سه وقت یک در زمان طلوع آفتاب
 و دوم در وقت استوانیم روز و تسلیم در زبان غروب و شام بطوری که
 مفرد کرده اند و بقاعده فرموده اند علی بجای آورد و چیت و آبپاشی
 بنمود یعنی ذکر می کرد و روزه میداشت و در سوم و چهارم تفاوت نمیکرد
 چون گرسنه می شد برک در خان و سبز میای دیگر بنجور و دوسه رقی می نمود و شست

مبارک

مبارکیش را بنمایم چند گفت / بعد از آن / راجه سکه چ ترک سلطنت نموده از
 خانه برآمده در آن مشغول به سپاه و ریاضت پیش گرفت عالجی / رانده حورالم آرد
 جدا / راجه رو به او رخ / او را پیش آمد با تو میگویم کوشش بمن واری بنمایم چند
 چون راجه از پیش او برخاست غم بیرون که بعد از زمانه رانده بنمایم
 و دید که راجه بر جای خود نیست و بنمایم دانست / راجه راجه بنمایم
 آن عالم که بیان کرده از نشاط های این جهان و دیگر ساخته عیان او بنمایم
 خلوت کشید که راجه سلطنت و کار رانده را نیست بازده برآمده به بنمایم
 ریاضت نمود اگر چه رانده حورالم آنملکان حاصل کرده و صاحب شایسته برآمده
 شده به بنمایم / راجه راجه این نیست حاصل شود بنمایم میگویند لیکن از
 روی رابطه من و تو هر دو موافقت و محبت سالها تاب جدایی / یکایک و اوج شد
 باو و بسیار مضطرب و بیخافت شده غم زده و حیران گردیده و آن فانی نواز و
 بزم مردمی و غمناک او ماند شد به کلین / بعد از شکفتن و غری آن را آفت
 رسیده رونق و تازگی او را برده نشد بعد از رفتن راجه زندگانی و عیش و بازی
 تلخ گردیده جدا از راجه در آن قصر کو با خود را در آتش میباید با خود گفت / حالا
 بجه نوع درین قصر توانم بسر برده و به راجه این جایی نیست و طاقت او را بنمایم

نهادم و بد خاک بر سر من از بیله راجه در بنجا بچون قرار دهم این اندیشید و چون
 صاحب کیان کامل شده بود در عارقی باد یک پیرسانند و از راه روزن قصر چون
 به برش درآمد بهوارفته قصد کرد با بنی راجه سگد چست خود را رسانند بهین
 چهار از راه هوار و ان کردید رسید بهمان مقام راجه در جنگل نزدیک کعبه قرار
 گرفته به از بالا نگاه کرد و دید راجه در انجا در تاریک شب بارخی چون ماه تابان
 هست از لب ترک سلطنت و کامرانیه و از واسطه قنات مرادات جهان در وی
 شمع بنوری و نضای بدایت مانند گل شکفته و خرم بکار ریاضت بسیار و دله
 و رانیه از آمدن خود بر ابراهیم بی بی نکرد و مباد از دین من دله و برین بنا
 رود به خاطر اواز فراموشی آرام بر برد از همان راه در هوا قرار گرفته بهوار
 درین اندیشه که ایا راجه در انقدر بجه شده به بسیار آمده به توان دانست
 سرانجام او چه شود این مشقت ریاضت و خود یو بان قرار دله او را چه نمره به
 نتیجه بخند و چون روشن ضمیر به معلوم او شد در آنوگان کامل نصیب خواهد
 موجه خواهد دریافت بعد از ان از جانجا که رسیده به خود را بر ریاضت ظاهر کرده
 برگشت از همان راه هوار و ان شده بمنزل خود رسیده با خود قرار دله را به جنبه

ترک سلفت و همه چیز نموده به نجسبیا و ریاضت بجهت در آمده چپ و برت میکند
 رسوم بوجاهد پرستش و رعایت بنمایند صلاح آن است من هر که دید و بین ندیدی
 بانجام زوم او را نه بنیم حاد از دیدن من آن انس و الفت قدیم راه او را بگیرد
 طبع و فتوری در کار او افتد این اندیشه کرد و بر سرست خواب یاد از نه میزد و بخواید
 و چون شب بگذشت و صبح شد و دم راجه و ملازمان خاص که بخدمات نزدیک
 مخصوص بودند چون راجه را ندیدند جبران نمایند ساعتی انتظار کردند و نشاید
 راجه پیدا شود بعد از آن در یقین ایشان شد که راجه در قصر دولت خود نیست همه
 بشویدند و بر ایشان فاطر گردیده بخواستند به تقصیری راجه بر شوشتا بند را بیرون
 بیاورید از دوز او کلاه کار کند از آن درگاه فاطر کرده فرمود شما فاطر را بجهت اشتباه
 نکنند و غم خود بداد راجه بجهت مصیبت خود قصد تبریج کرده و در به برم اینتر نموده
 برآمد در خلعت قرار گرفته به نجسبیا و ریاضت مشغول گشته او زنده و سلا و خندگاه
 همچو خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه و کارهای معین خود مشغول میشدند و کفایت
 و دولتخواهی تقبیر نمیکند و از وظایف و مواجب فاطر جمعا دارند و قصد و کیم بانی راه
 نخواهد یافت بر سوز سابق خواهد رسید همین پنج ملک یک تسلی و دلاسان نموده
 کفار و مار خود داشت خود نیز بطوری که راجه ملک را نیاید و زندگانی می کند مشغول گردید

ملک را سرانجام می نمود از امور ملکی کلی و جزوی خبردار بر نموده هیچ قاعده و قانون
 قدیم را بغیر مبدل نداشت و آنرا مدت هر ده سال برآمد و راجه در آن جنگل بریافت
 و بسیار شغول ماند و رانی قاعده ملک را نیاید و چنانچه را در غیبت راجه به هیچی باید
 و نشاید بر داشت همچو کسی که برای آن نشد بر حرف انگشت اعتراض اند
 نماز خان ملک را آن نباشد قدم در حدود ولایت او نهد بعد از گذشتن مدت
 مذکور رانی بشیخ قرار داد که برو و از احوال راجه خبری بگیرد و چنانچه پیش از آن
 از راه روزن قصر میسر آمده پیش راجه رفته همچنان از آن راه بیرون رفت
 و به ابرشته روان گردید و رسید به آنجا که راجه سکندج بود دید که راجه در همان
 نیشانی دیگر بریافت و بسیار شغول میگرد از بسبب آنکه میباید تن او کاسه و نقاب
 لاغر دیده و رنگ پوست تن او را از فریب و آسایش روشن و تابان بود
 بسیار بددل شده و کردن و کوشش و بر و باز و از جو هر روز و زیور خالی مانده
 محبب تغییر در راه کرده که گویا این تن نه آن تن است و پیش از آن بوی از
 جمله بسیار زیاده و نزار نماز است رانی بنظر من شناخت کامل دریافت این
 ضعیف و نحیف راجه سکندج است با خود قرار دادر چون راجه ریاضت بسیار کرده
 محنت و مشقت کشیده حالا باید که من او را بنمونه بجا منب کبان و شناخت تمام

نیم و بطریق تعلیق و تعلیم نمایم هر از حاصل شدن آن کبان و شناخت هم موجب
 بایدیم از دنیا بر خود را کرد و بعد از آن بخاطر او گذشتن من اگر با بصورت و حالت
 در دارم اگر خود را بر راجه طایر کنیم مبادا خاطر او بجهت من گراید و در تب کشیدن
 شمع کند در ریاضت او خلل افتد بر نقد بر سر بد بدن من باین شکل و صورت
 تغیری در احوال او راه نیاید لیکن چون بدیش کبان کنیم تعلیق ذکر نمایم او را بگفته
 من عصبه نخواهد شد و با وجود خواهد اندیشید این همان رانده جورال نیست او را
 رسته این قدر کیست / سخنی او موثر افتد و رهنمود او راست آید صلاح آن
 در صورت خود را نیز هم قیام او را مطلق شناسد و بر حال منم مطلع شود آخر از
 نگرانی و قدرتی / برم این را و انجمنه بعد از خود در بصورت برهنی پسری کبان
 و نیس بر آورد و آمده پیش راجه ظاهر شد دید / برهنی پسری کبان / از کمال صفای
 و لطافت تن او چون ماه چهارده روشن است عقده وارید در کلو دار و زینار
 سفید حایل افکنده و نیک سفید تا بشناخت در نه بسته جادری دیگر در نهایت
 سفیدی در کتف انداخته مالا و غیره همه با او مالای چپ دست گرفته نزدیک راجه
 آمده در مقابل ایستاد چنانچه از صفای لطافت ذات او هر دو کتف بای اوید
 که از زمین بالاتر و معلق در هوا میاید راجه دانست / برهنی پسری کبان

کامل و عارف برم این برکت من رسانیده و مقدم او مبارک شود مندا با خطاب
 تمام از جای خود برخاست و نعلین چوبین خود در پای ناکرده در پیش و وید بر دوش
 پیم آورده به پیش پادشاه و رسم تمسک و نیاز مندی آورد و این چون دیدار راجه
 او را بنظر حرمت داشت نمود با خود گفت بر من لازم است او را تعظیم کنم
 مابا راجه گفت شما راجه بزرگ پیچید مرا که خورد سالم این نوع بزرگ
 و این غایت حرمت بدارید بر من تعظیم خود لازم کردید بعد از آن رسم تمسک
 نسبت راجه بجا آورد نیاز مندی پیشند که بعد از آن راجه عقد کلبار محبت
 بوجای دیوتا برسانیده بود حاضر آورد و در کلوی او انداخت و کلبار دیگر
 هم بدست کرده برو پیشند و گفت ای برهنی بر مرا بنواضع و در حق من
 غنا بت فرمودی اینجا آمدی و چشم مرا بجای کما خضر و شن گوی اینی
 خوشی دوتی بود نصیب من شد و بخت باوری که در مثل شما کسی بر من
 بیامد این بگفت و ان رت که بزرگ گاه و نشن جای از ضیافت
 شد به تان نشیند برهنی بر با نارت راجه برانجا نشست راجه باز بوجا
 نمود کلبار بر و نثار کرد و آب بای شوی حاضر آورد و از جنس خوردنی آنچه بران
 دسترس داشت آورده در پیش او نهادیم بعینه چنانچه دیوتا را بوجا میبند

اورا بجا کرد در پیش او نشست بعد از آن برهنی بسیار با راجه اظهار غم
 خواجی کرد ای راجه اینهمه تعظیم من کردی و اینطور بجا نمودی بزرگ خود را کار
 فرمودی من هم در برابر آن ترا دعا میکنم این ریاضت و نیسای تو ترا نره و نیخند
 گمان کامل یافته و برزند کانی کردی در زنگ پیشتر آن کامل اعظم ابدی دارند
 راجه از چهره در یافته ام از غلط پر پیای بی برده ام در درون تو حاف کشنده سیر
 هوای نفس از تو دور شده به ترا خواهی خانه بایقید و غلق شده و میدانم
 کار با و عملی را بموجه نزدیک سازد از تو بود آمده تو آماده موجه و شکاری
 کردیده در واقع قصد و قرار دلو تو خود را بر نیسای منکال و ریاضت سخت عجب بزرگ
 نادرست از راه رفتی بروم شنید و شوار ترست و چون و شوار نباشد از
 سلطنت و کامران از جان عزیز شنیدی و کوار از ترشید با اختیار خود گذاشته
 بی آن امری واقع شود در میان آمد آمده درین جنکال این ریاضت منقبت
 بخود قرار دله و جب برت میکنی یعنی نام برم اینرا بر زبان داشته روزه
 معباری راجه را این سخنان او معلوم شد او از زو جانان و دیوانست
 نادپونای روشن ضمیر نبود از کجی دانند من راجه ام و ترک سلطنت نمودم
 نیسای و ریاضت آورده ام با و گفت ای برهنه پسر شما دیوانه است این خود

و صفات لطافت در شما در به مشغول خود پرتا را نباشد ازان سبب
 جمیع احوال عالم بر غیر شما روشنست و هیچ جزیر شما پوشیده نیست آنکه
 در حق من دعا کردید مرا یقین شد که البته موصی خواهم یافت اگر چه میدانم
 که از جمله دیوانا هستم با وجود آن باید پرسید که کس نیستند از کجا ابد در دنیا
 بجهت قریب آمده اند امیدوارم احوال خود اطلاع بخشید بر منم پس آغاز کنم
 ای راجه آنچه پرسیدی من ازان بابت میگویم احوال خود را نیل بکلم و پیش بیان عالم
 در واجبست چون مردی صادق در است کار از کس چیزی پرسد جواب آنرا
 باید گفت خاطر نشان او باید ساخت حال بشنود زمان را در یک از گذشته
 کامل است جای بودن او در گذشته از کوه سمر معین است در اینجا کنار گفت
 به نسبت و ریاضت خود مشغول میباشد پیش ازین و فی از اوقات این دارد
 بمانی نوشته در دیان خود به ناگاه آواز غنی و فردوسی زنگوله در دیور
 زمانی شد بگوشتی او برسد او ازان فردوسی از دیان خود بر آمد و ملک متوجه گردید
 که ابا این آواز چه خواهد بود درین اثنا چشم او به سمت آن آواز و جانب
 آن فردوسی باز بود و بدید که جمیع از زمان رو جای ایشان را بجزر انوید در
 حسن و جمال عالم از حد نبشتند از هوا فرو آمده جامه های خضر و در کنار گفت

بودن

بیرون کشیده اند و رآب درآمده بآبیاری و غل مشغول شده اند اگرچه
 او بیسبب کامل و مراض بود و جمیع حاصل داشت غل بشری و در و کار در و کار
 رجولیت بجنبه و کرشمه و حرکات موزون آن ماه باره خاطر او را بخود مایل کند
 او را فالین روی دلو در چنانچه کس در خواب محلم خواب میخیزد از وجود آگاه
 پیچان آینه آن رکبش از آن خبر بیرون ریخت راجه گفت ای برهنی برهنی
 بر این حالت عجیب از آنچنان رکبشری کامل و بیسبب شناسای حقیقت از
 جمیع ناصبت های من و وجود و ارسته شده خود را از انارآب و خاک کشیده
 مستغرق در میان برهم و مشغول ذکر و مراقبه حق بجهت برهنی برگشت ای راجه
 بدان از ذات پاک برهم از جمیع نسبت ها و نام ها و احوال و غای قید ها منزله و پاک
 به نیازهای استغنائی و انچه او این تقاضا دارد هر چند کس و میان او و انچه
 رسانیده باشد چون لحظه غفلت در میان اند چشم زو به از باد او دوری دست
 دهد بکانه شود در حجاب دوری و تجربه بماند آن رکبش را همین نظر میل
 بران روحانیان افتاد در نسبت او خلل پیدا شد ای راجه رنج و راحت در خلق
 من دارد جان و ابد این برود و فیدست از رنج تن به مجید مکرر و دوازده
 خوشی بشود آدمی هر چند تب در ریاضت کشیده خود را از اثرات بشریت

و فاضلت آب و گل برآورده به آلاش شده باشد چون در اصل نفس او را میل
 به پیست دست آب و گل او گرفتاری بخوابد ناکهانی اگر بر هوای نفس او
 آرزوی جیستما او را نظر توجه افتد در زمان خاطر او مانند جن جیست
 یکبار در تن آدمی در آید تمام اعضا و قوا را او را مغلوب تصرف خود کند و فرو گیرد
 بمیل و خواهش تمام در آن آویزد بدان این رنج و رافت از نصیب آدمی
 میشود کو با ریسمانیست در کردن جان جاندار که همین ریسمان جان را بسوی
 جنبای کوناگون میکشد این ریسمان دخی بریده گردد و جان را خلاص میشود
 اگر کسی تعلیانی را در یاد و شناخت برم ایشتر حاصل کند و بکرا این حیوانا مبعی جان را
 حقیقت این آن است منزله ذات با حق را بسبب تنزل او از مرتبه المافی
 و واسطه توجه نمودن او بجا نبیند و حیوانا نام شده در کثرت پریشانی افتاده
 و گرفتاری و تنگی و تنگی و تنگی ازین دوری خلاص گردد با صل خود پیوندد
 از همه چیز گذرد او را نظر نبش روشن گردد در تعینات عالم را مظهر حق بیند
 و ظهور او در همه جای تفاوت را ندو جمیع موجودات معمود و مستجاب غلبه کمال
 او شناسد بلکه بر چه او بیند حق بیند او را زوال و انقلاب نباشد او را هیچ
 جز تعلیق نماند حال او بعینه چون حال بر اغریه بل ابل او تمام شده باشد و غلبه او بر

کند

کند و شعله او نماید دیگر این عالم را بیدار شده از توجّه و خواهش حق و منزل
 آنجا موجود گردید و همان آنجا موجود گردید و همان آنجا بعد از موجود شدن گرفتار
 بیخ و بنوی شده در دله و سند معاملات و قید زن و فرزند و دوستان و شیخ
 و هموار قرار یافته و منزل او زمین شده در بند کردار نیک بد افتاده چون سزا
 باز ماند ناچار از عمل و گرفتاری کردار نیک بد باز خواهد ماند همین قدر از
 کردار و عمل باز است از تماشای آنجا خواهد گردید بعد از آن را به سکه چرخ آغاز
 که ای دیوانه تر سخنان غریب گفته مرا باصل کار و پیری کردی و کشف حقایق
 و بیان و فانی بنوع نمودی که با کسب تمام مراتب سکوت حق را طی که در حلقه
 ضعیف بعد از آن بجای نیا خوشی آن مضمون را خاطر نشان بکنند مرا معنی عبارت
 زکین نو بند خوشی گردانیده اگر کسی حیثیت خورده سیراب کرد و دست آرام
 و نیل تمام باید حالا با من بگوید بعد از آن را نادر که پیشتر بیدار آن دست بیان آب
 رنجت ناله چه کار کرد و او را چه حالش آمد بر من بگو گفت ای راجه نادر را بعد از جد
 شدن آب بنی پشمانی روی دله چنانچه کس از خواب بیدار گردد و از آن حالت
 بیوشی آمده خاطر و جت خود را در حقیقت قیامت است زنجیر عقل خالص
 و دانش کامل در قید او آمد و بدو آب بیخ از وجدان شده در حال آن آب بنی خورده

را جمع کرده کوره از سنگ مرمر در انجا حاضر بود و دست محکم بر بست و در کوزه
 نگه داشت بعد از پرم ابشر موافق اراده او آن آب بنوعی در رحم زن
 تربیت پدید و بتدریج صورت آدمی گرد صورت بشری گرفت روز بروز
 چون ماه نو در قالب برشته بدو نشو و آن بسیر بر آورده گنج نام نهاد معنی گنج
 زاده کوزه را گویند رسومی هر در مولد زاده بسیر می آرند بجا آور و بعد از آن
 آن پسر را بکنا گرفت و در مقام تربیت شد بدان ای راجه بر آن پسر منم اور
 اندک روزی کار چنان تربیت نمود هر روز بروز بایدم و بزرگ شدم شعور و ادراک
 پیدا کردم چون دانش حاصل نمودم را جمع علمها و خود با محوخت بر همه دانستنی
 و انا که دانید از و بنوعی کتب بیل و اخلاق نمودم هر چه در ظرف حاصله
 بود همه در ظرف استعداد من ریخت و جزی بانی نماند هر را با و باید گرفت
 بعد از آن بانه و مرا همراه گرفته پیش پدر خود هر بر بجا باشد بر دو را در پای
 جد من افکند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل را می بینی زاده من هست من
 اندک نظر بر محافضی تمام یافته و بکمال رسیدم از سبکه در بای علم و دانش / و بدوم
 کو با هر چهار جد برادران من اندک کاتری را افزون بدیدند خالای است سینه
 مادر من اینچنین علم و دانش یافته کینه کشند در بنوعی سبک میکنم هر جانم

برسم راجه سکنج در مقام نیاز مندی در آمده گفت / امروز دو یلغی بی نصیبم
 شد سعادتی بزرگ یافتیم / روی چون نوکای را دیدیم و بای بوی خوشی در یافتیم بهره از خجالت
 خود درین دم گرفتیم / ترا بر من گذر افتاد حالا که خوشنودی از بخت و طالع خود
 دارم نمیدانم / شد لطف بی تری به زبان ادانایم سخنان تو هر چون آب شهابان
 بخشش روح مرا تازه کرد و از سر نو زندگیا بخشید بعد از آن بر من گفت
 ای راجه اگر چه از علم و دانش / دارم احوال نور و روش است اما میخواهم / با من
 بگوئی / تو کیستی و از کجایی / درین فصل و کوه چه مدعا و آرزو جا کرده تمام
 احوال خود را با من مفصل بگو راجه / نباید کند / ای بر من بگو چون لطف نموده
 من میسر هیچ ناچار احوال و حقیقت خود را باید بگو گفت بدان / من سکنج نام دارم
 و مرا سلطنت و حکومت ملک بسیر راجه / کامران ولایت خود بودم مدتی ملک
 نمودم از راه حواسی بهره یافتیم و از چهره بی دنیوی خطا کردم آخر مرا در ملک
 / عمر چون آب روان روز و شب در گذشت / در هیچ جای اینجهان با بندگی و تقا
 رید نمی شود تعلقات مارجاه و غل و قید زن و فرزند همه زبانهاست در یک
 نوشتن اینجهان حدیثش و در یک حرف آن هزار ریج است رفته رفته این خیالت
 محکم شد و این اندیشه در درون من بج فرو برد و از مشغولیا سلطنت بر گرفتم و لشکر

و خرابی داما حکومت در بزرگی را برجا گذاشتم چو دوشنا از قصر برآمده راه فضل
 پیش گرفتم خود را بر بنوا سپردم و نامزدی قرار داد و جمیع بوسهها از دست دور کردم
 ریاضت و نهی را مونس و همراه خود دانسته در بن کوشه رسیدم مدتی است
 در ریاضت میباشم و شب بنیام در مشغول بود و بر بنش من فتوری و نقصانی
 واقع نمیشود و مقصود من آنست که بموجب رسم و از آمد و رفت اینچنان خدا را
 بر بنی بسیار بکشد بچ گفت ای راه آنچه از ترک سلطنت گه می و آمده است
 مشغول نمودی و اسباب بوجاه و بر بنش پیرسانند مقید بآن هستی خوب کرده باشم
 بدان که این بوجاه و بر بنش رسیده این نمره بدید که کس مراد از ترک و عالم بالا و
 دوقیام در ترکست میرسد و عیش و سرور نصیب میگردد و بعد از آن در مدت
 معین او تمام مشغول با چار از عالم بالا افتاده و در بن و نیاز داده میشود نشاء و جنم می یابد
 از این طوری مشغول بود و چاکس بخیریه که نیست مطالب حق طلبان است نمیرسد بدان
 که موجب و نفع میرود در بیان کرده کرده و مرافقه هستی مطلق نموده بوالای نقصانی
 همه بر طرف سازد ذات بر هم قبله است او شود و شناخت بر هم ایشان خواجه
 باید و نشاء حاصل نماید ای راه که رفتاری را جاندار را پیش می آید از سببش
 و آرزوی اوست چون کسی خواهش و آرزو را از جان خود دور سازد از نمره

آن از جنم خلاص باید پس باید در و آن کوشش را هو او هوس از خاطر نود و کرد
بعد از آن در این کار کرده باشی یعنی دانا از آن جنم گرفتن خلاص کردی ای راه
هر کار کنج و امر تو ای از نزد یکسکه بستیده است چون بکنی و بجا آری باید در فرا و عمل
و عوض آن بدل را بخاطر راه ندی و با خود بگویی در من این ترشه و پوچار نمیکم در برابر
آن این مراد بیایم بهر آن است در در اعراض کردار نیک بعرض باشی و برای آن
خواهی مردم هر عمل خود کردار نیک میکنند البته ثمره و نتیجه آن بخوارند با هم
نگیرند و بدینا باز نیا بند ثمره چه نوع رسد چون نشاء جنم در میان می آید هزار هزار
نشت و رنج و رخصی آن کس میرسد بدان در این عمل کردار بی عرض تو بعینه چون بتی
بند بود آن را اصلاح موده بود بدان ای راه که بعرض شدن کسی بشود در او را
بنشین حاصل شده بند تر او را و در یافت کامل نصیب گشته را او بان نظر روشن
تمام موجود است عالم را نظر حجاب و کلاه خفی بنید غیر بریم را و چونند و لغرب بند و ای
اینچنان فریفته نشود و ران نه بند در سرب را آفتاب است کند انبند که بی عرض
و خواهش متواند بود مرانشه کیان علا در پایش این است بی عرض نشود
و معنی کبان آن است در آن جوهر را اصل و حقیقت است و دانستن آن ناچار است
بنشاند بعد از آن در ناگزیر خود و یافت و باور رسید شاخ او را حاصل کرد

اورا باین دنیا بچکانه نماند از راه نشو و جمیع باینجا مامد و نروید ای راه این دنیا
 بزرگ نشو و جمیع میشو بشو همین گمان را قدر نماند و مدار ایشان بر گمان است
 هر آنچه از آمدن در اینجا مقصود باشد گمان است باید هر یک همت در آن مبداء گمان
 را حاصل نمایند که گمان مرد را بموجب رساند ای راه تو چون آید گمان و گونه همان
 نادان برای چه در باین و جاد پریش فرسوده شد را باین پوچای رسیده است
 باید که تو این اندیشه کنی وسیع غایب را با خوف کوی در من کنم وجه خرم و از کجا تمام
 وجه میکنم و این عالم و کثرت عالم از کجا پیدا شده مرا آدمی باین عالم و اسباب این عالم
 گرفتار می گردد و دست آن می بندد در باین این میشود و بجه حیل و ندید و کفر و
 رسته گردد و درو و بعالم حقیقت نماید و کوشش نموده جاده خلاص ازین عالم
 بدست آری مثال آن عارفان و شناسایان شوی در حقیقت برد و کنار
 این در باین عالم بر ایشان می هر شد در ایشان بنیاد این عالم و بیدای جهان
 را از وجودت و بیکان ذات حق بجه کثرت می آید و پیدا میشود باز بجه رنگ
 تا بداند و فانی نمیکند و درو و بعالم عدم آباد آورده باین میشود و بجه
 و حقیقت جان را فطرتش را حقیقتا بر نبوده و نهایی در ایشان رسیده اند بر سر
 و اگر کبوی در من چگونه شناخت و دریافت آن کا ملان حاصل کنم از کدام راه و چه

طریق درآیم از تجربه آن مردم دهم من با تو ظاهر کنم و قرار نمودن بآن طریق کنم بدان
 ای راجه اطلب از تو طلب کنی و کوشش کنی هر دو بار خاصان دریافت
 و از این دانست دیگر در دست تو به شبیه نماید آن نسبت حاصل کردن آن
 ضروری و ناچار است زیرا که در راه شناخت حق و حقیقت فرشته تمام
 بدست آید بر هم گمان را در باب تجربه موجب است آن مقام را خاصان بوم البشر
 را حاصل شده باشد نه حاصل شود باز بنیاد که برای راجه چون یافتیم از زبانشان
 تربیت و ارشاد من اعتقاد تمام بدانشه و دانسته آنچه من میگویم نفوذ شود
 تو در آن است و ارادت صادق در میان آورد القاس ارشاد و ادبش گمان
 را از جان و دین بکنی ناچار بر من لازم شده زیرا بر آنچه پیوسته تو در آن است بدادم
 بسوی گمان کامل را نمودن کنم از کوشش من در حق تو سودمند افتد و گمان کامل
 را در باب بدان از تربیت ارشاد کردن که به ارادت صادق ندانسته باشد
 بجای خود آن خواندن آن بود و پیوسته بدین گفت نزد من تا به انداختن
 از نفس آن اصلاً خوانده نشود راجه آغاز که برای دین خود بر پیش قدم از این
 غایت توجه تو در حق من فرمودی معلوم شد از تو نیابت پیوسته من بخارج
 مرا بر آنچه ضرب من در آن است تو سودمند افتد طالب منجایی بالا بر خیزد

بجان دول قبول کنم فرموده تریبیت تمام در ورونه خود جادیم در گفته تو جان دینم
 مردم فرموده بیدار به یقین صاف کار بند و بعل در آوند و ذره بخا و نکند هر چه
 فرمای و برای این که به نماند غای بر مردم بر منم بهر گفت ای راجه من از برای فایده
 آخر کار تو بانه حکایت میکنیم توان حکایت را بدل خود جادوی در رنگ طفل خورد
 که فرموده پدر مردمان را به تقلید قبول کند در آن باب محبت و دلیل بخوبی بدینند
 در زمان پیشین بر دی بود مالدار در آنچه مردم اهل دولت و سامان حاصل شد
 بودا میسر بود و از اسباب و بند از فراز این زود و او هر و ضلع و فاشا منزل
 در دنیا داران بآن مفاخرت نمایند چ کیچه داشت کویا ذات آن شخصی منزل
 و مقام دولت و اقبال بود ما این سامان و مالدار بی شست و میدار
 هم خوانند به حکمای بیدار بوجه بقصد ضبط آورده دانا بود و موافق فرموده
 بد عمل میکردند از کبان دور یافت آنچه بوجه ستانند مردم بود از حاصل
 نمودن این نسبت به پره مانده بود با وجه آن صاحب دولت و غنی بود
 از بس که عرض داشت غلط او افتاد و کاری باید که تدبیری باید اندیشید
 از این کار و تدبیر کو فضا من بدست آمد آنرا حاصل کنم و آن باین بند با مردم بود
 و کما در هر حال کند نام را بر سر گردد هر چه خواهم از جنس مال و ضایع و اسباب آن پیش من

حاضر شود بامید و آری بافتن آن مقصود نباشد کهن بنیاد کرد و ریاضت تمام پیش
 در طلب کوه چنان من آن حاصل شدن آن نزدیک به است چنان چه شد آن
 آتش باد هوا نام آن در دریا جا دارد میگذرد آب دریا را بجم میوزد و چون در
 طلب آن کوه نهایت کوشش می بجای آورد و یکجای است را در غفلت آن است آخر
 از برکت کوشش در طلب و کثرت ریاضت نباشد آن نوع جزئی حاصل کردن
 آن از امکان دور بود یافت و از غیب پیش چشم او نمودار کرد و در رنگ طلب
 ماه از پس کوه نمود در حضور او پیدا آمد از بی توان دانست در هر چه
 میبندد در طلب و جستن آن بجان کوشید هر چند بافتن آن دور باشد میبندد
 یا بندگانند جو بندگان چون آن کوه را یافت بدینچه بنیاد خود راه دل در این کوه را
 پیدا آمد بعد از آن کوه چنان من است بخت آن را شنیده ام در طلب آن کوه
 هر چند مردم عمر صرف کرده آمد و جانها کنده کسی را یافته پس آنچنان چگونه بانی
 مدت باندک شفت بدست من در آید من جز نورانی در پیش خود می خفیف
 مانند آن است اگر کوه با چوب سرخونه را بدست آورد و بگرداند از آن اندک است
 در سر آن چوب باشد از روی کوشش دایره آتش نماید و در حقیقت آن دایره
 بود باد و رنگ کسی که چشم او نقصان پیدا کند و یک ماه را دو ماه بیند بچنان آن

نوزدنی کو هر چنانچه اصل بود اگر هر چند پسند بعد از آن در دست بوی او دراز
 کنم تا جدا کرد و مرا از کجا آن تخت و طالع را در نزد بوی با نیت در شب و ریاضت
 آن کوهر نایاب حاصل شود آن مردم کامل را از سعی و تدبیر خود آن کوهر را بدست
 آورد باشند صاحب طالع خواهند بود من کجا لایق ام در آن کوهر را میسر کفو آفر
 بسبب همین طور خیالات پیوسته و اندیشه های باطل را از روی نادانان و کم بینی
 او بود او را اول نداده کم بآن کوهر دست کند و او را از خاک در دوزخ آنجهان
 جبر نفیسی و عجز از نگاه حاصل شده بود محروم ماند چون قدر آن کوهر را ندانست
 متوجه آن جرم عظیم انشان نمی دید در زمان آن کوهر از پیش نظر او غایب شد
 همچنان ای راه چون کسی ندانم کامل و سده را بداند عزت و حرمت ایشان
 را بوجهی نگاه ندارد و حضور ایشان را خجسته شمارد تا جاریان
 فیض خود را دور و دور داند او را تربیت نکند چون آن مردم کم نبیند در آن
 وقت از آن کوهر محروم شد آنجهان دولت را از بسبب نادانان خود از
 دست دلو بهمان دیگر در هر یک کلمه ریاضت و جود و شوق او جا
 داشتند و او را باین نشن و خاست بهم معلوم گویند که آن کوهر قیام
 من او را میسر شده بود بکنند چون قدر آن را ندانسته خیالات فاسد و غلطی

بیستم او را از آن دولت به نصیب خفته در مقام آن شدند و او را فریب
 داده بفسوس متوسل و بفرقه کنند و اگر گفتند بقیه بدان که هر چنانچه بخت
 آزمایش نیست نیک از توابع وزیر درستان خود را بر تو فرستام بهو چون بود
 بآن نکرد و از خاکش بگریخت و حالا البته کو هر چنانچه پیش تو خواهد آمد بعد از آن
 مهره مینا را پیدا کرده و آورده در جای پسبای او انداختند چون آن را بدیدند حال
 دست بآن در رفت و برداشته در کمره خود محکم بست و دانست که مرلوی حاصل شده
 و از آنجا بخانه خود آمد و با خود گفت که حالا آن کو هر بدست من فرود بآید از مالک
 و منار دارم چه احتیاج بشد همه را بدم بداده و بفرموی بملف که از وطنم خواهم
 انقضا نموده جدا شد که بگوشت روم آنجا بر مرلوی خواهم حاصل کرد و بعد از آن
 از مادر کردید ترک وطنم که هر چند آن مهره مینا در پیش خود میداشت و از و مرلوی
 طلب میکرد هیچ نمیافت و دانست که آن کو هر بدست او در نیامد بدو آنچه دستش
 داشت هم از و برفت حالا او از آن برآمده و از بن مانده شده محروم در زبان
 زده کرد و بدای را به مبادا هر قدر گفته من ندانم و بجادانید از دست و هیچ
 مثل آن موخا بچه از سلطنت و مرلوی اینچنانچه دور افتادم از کیهان هم دور ماندم
 چنانچه من ابا کیهان با تمام رسیده باز بر منبسم سر آغان که در ای راه

من حکایت دیگر در باب فایده تو با تو میگویم کوشش مجسم دارد بشود در
 زمان پیش قیال بود بزرگ جنبه و قوی بکمال در در قوت و بلندی قدم قیال
 چون او نبود کویا در صورت کوچک بود از این در دندان فولاد داشت آن
 قیال نزد یکت بند کوه در جکی بود ناگاه یک از مردم بیل نکهار قصد کرد آن
 قیال به بند در آورد و بگرد آفر صلیه که دان قیال را گرفت و با ستون قوی بر خیز
 حکمت او را در ریاضت بداشت تا رام شود قیال اندیشید از آن در قوت
 با منت و ناتوان نشد ام کاری کم در خود را از بند او برانم تمام قوت و زور
 خود را فرموده جمله بگرد که آن ستون کنده شد بعد از آن آن بند و زنجیر را بر یک
 یک بست و از آنجا خلاصی شد و بکمال آورد و میرفت صیاد فرار شد در قیال
 ستون را برکنده و زنجیر را گسته میرود از عقب او بدوید از پای دیگر پیش آمده
 بر درختی بر کند از آن قیال واقع بود بر آمد پنهان شد و نشست هر گاه قیال
 از نه بگذرد از خود را از پای درخت برگردن قیال بگرد بعد از لحظه چون قیال را از
 آن درخت رسید صیاد دید در قیال از نه میگذرد از آن درخت گنجینه برگردن
 قیال میبند ناگاه قیال را راست نباید و خطا که در پیش قیال بنیضه قیال نزدیک
 خود را کار فرموده با خود گفت او هر چند دشمن منست لیکن چون با نیابت

زبون را در زیر پای من افکندم بایقی بنده را و را گشتم از و در گذشت و گمانت
 صیاد چون دیدم فیلی مندرجه او مانده راه خود را گرفته میروم از اینجا بر فاست
 خود را و اعضای خود را بعد از آنکه او را آنچنان جا بست بافت باز اندیشید
 در این چنین فیلی بزرگ را گرفته بهوم از قید من برآمده میروم تا جان
 و لرم در گرفتن او تقصیر نکنم و و بهر حال باشد او را باز بدست آورم اربس
 فیلی روان شد تا آن فیلی نغته نغته در اینجا در جای او بود قرار گرفت صیاد
 بر سر حیل گری خود آمده در کمر میزد می فیلی چند جای چاه های عمیق کینه دهنده
 بر عذر راست خست و حسرت پیش که اتفاقاً روزی آن فیلی در یک از چاه ها نیفتاد
 و باز بدست او گرفتار آمد و بهر تنه صیاد او را از اینجا بر آورده بستیونای قوی
 بروز بخیزی محکم تربیت از امکان کستن میباید آن فیلی مانند راه باج
 از سبب عقافت خود درخت شری هنوز گرفتار بند است در بند میباید اگر
 همان زمان در برداشتن خود دست یافته میبشت هرگز او را این حاکم نشانی نماند
 همچنان ای راه نو اگر بر نفس میباید خود در دشمنی جا بیافت دست پایا و پیش
 و از هیچ برکنی آخرت میباید خوری و گرفتار قید او کردی در دیگر خلاصی از دست
 او ممکن نیست باشد کج اندر ابا کمان تمام شد بعد از آن راه

شکم با دیور آغازه کرد که حکایت آن مرد مریض طالب کو بر خفا من و
 حکایت قبل از این گفته روشنتر بدو حاصل باشد حال آن مرد طالب کو بر خفا
 چگونه مناسب است بدو تر گفت ای راجه خواجه آن مرد طالب کو هر عالم
 نشاند و بدو را بگو میدانت و لیکن از دریافت حق و حقیقت خبر
 ندانت و خبر را بر با کسی کوشش نموده بدست آورد آنرا بگذشت خبر را
 در بایستی گذاشت و ترک نمود دست یان در زد و همچنان تو ای راجه خواجه
 باید ترک آن دله و دست در آن زن و آنچه باید بدست آورد آنرا گذاشته
 با تو ظاهر تر بگویم هر تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و ماه و عیال و تمام
 اسباب و بندی هدای کرده خود را از آن دور داشته بودی چاره رسیدی
 به دست یغی ند کرد و هیچ نمودن و روزه داشتن فرستادی نموده می
 کاری در ناله تر و خوب تر از آن هیچ بشوید نباشد کرده و میکنی و میدانی اصل کار
 همت بعد از دست من آمد رای و روشنایی در سلوک نبر از این نباشد
 هر من دارم ای راجه تو بان در کن مکن در مانده یعنی با خود کوی را این
 کنم و آن بگویم و آن کنم و کرد آن خبر نکردم در برده دوری مبتلا هستی این خیالات
 و اندیشه در پیش روی دل تو حجابی بعد مانند ابر نبره که کاه روی الحاسس میگردد

نمره و نتیجه این نب و ریاضت و پو جا حاصل شد یعنی سهل است میل مدتی
 در سرک معین و انجا انواع ذوق و فطرت با کزفتن باد و رنگ آن از
 خود را دست خود هلاک میکنند و گاهی کلوی خود را می برد و در وقت بر خود
 می بپزند و برای آن از نار و زشت و جنم دیگر به حسب تناسخ او را روی دهد
 راجه و حاکم و لایق شود و مرادات دنیوی او را حاصل کرد و استغای لذات
 نفس کند عرض از اینطور مشقت و ریاضت و از غرا و نتیجه مثل این نتایج
 امور باشد ای راجه اصل کار از جمیع قیدی می بیند که شستن سب خود را می بیند
 بر هم ساختن پس کسی که خود را از غلغله می بگذرانند از هوا می گذارند خود
 خانه در نور حق گردانند و بهمت خود را باین فرمایند و اوقات خود را صرف
 نب و ریاضت و پو جا گردانند گویا گوهر چندان را او قدر ندانند
 از دست دله شد دل در ممره نیایسته اوقات خود را ضایع و هیهات
 باشد مقصود من از شرح اینکاست آن سب و بهمت خود را بلند ساخته
 دل در بر هم ندی و بر به غیر آن بند آن را قید راه پرده مقصود خود را در
 ای راجه اینکه در خاطر قرار گرفته در سلطنت دنیا گذارند ام نب و بهمت
 بنش گرفته ام کاری بزرگ کرده ام این خبر را از خاطر خود دور نکن به خبر

را بقدر راه خود ساز باید در نظر هست تو بر غیر ذات بر هم بیفتد بجا بر هم را باقی
 و غیر او را اصلاً بدل راه ندی و چون دانستی از هیچ قید گذشتن کو بر خفتن
 بر منب و پویا قرار رفتن و در آن همه مباینست مناسبت کهاست
 قبل ما جاست آنست از آن قبل در معنی ذات نیست و در ندان آن قبلی در تو
 این دو صفت است یکی از آن تعلق کردن بر جزئی باشد دیگری ترک
 و تعلق و وارستگی از همه چیز و آن صیاد در قبل بسته در بند کرده بود آن
 غفلت و نادانیت است در بستان بسته قیدی و نبوی منبوی آن بند و
 زنجیر حرص و هوای نفس نیست بدان از آن زنجیر و بند چون نکند که دهن
 و سوه کرد و نا تواند دست پیدا کند لکن این حرص تو روز بروز کم شود
 بر نشند خیاچه آن قبل بند و زنجیر زور که گشته خود را از قید بر آورده
 به همچنان تو ترک سلطنت و کامرانی نموده از قدها به و بزرگی بر آمده از له
 شده بوی خیاچه آن صیاد باز به قصد گرفتن قبل در رخت بر آمده خود را از بالا
 رخت بایان انداخته زار و زبون شده در پیش پای قبل افتاده به همچنان
 نادان و اکیان نفس تو در قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و
 جانیان به تقویت زار و زبون شده در پیش تو بر خاک افتاده به اگر در آن

دم آن دشمن را میبخت و تا به میبختی کار نونام ساخته به ای راجه بدان
 هر چون مردی سعادتمند خود را قرار میدهد بر ترک نشستن دنیوی نماید و از
 آرزوی نفسانیه براید نفس او یعنی حقیقت نامد ایند و اکبانی او بسبب
 این اندیشه او بلززه در می آید مثل آن جنی که بر درختی درجا کرده باشد چون
 یکا تر بدست گرفته می آید هر من این درخت را برای کاری و مصلحتی می برم
 هنوز تر نبوده در بریدن شروع نکرده باشد آن جن می ترسد و
 میزد و ای راجه چنانچه آن خیال دشمن خود در پیش پای خود زبون مانده
 بود و او را کشت و زنده گذاشته بجهل در آمد آخر در بند دام و افتالم
 اسیر گردید همچنان تو نفس خود را در دشمن جانیه بیدار بودی و خاطر خود هیچ
 ناکرده آمده درین جهل ریاضت پیش گرفته همان اکبانی نفس تو باز نراسته
 نبد بسبب و مقید بود و بوجاست و در مانده این قید کردیدی همچنان که آن
 قبل اسیر چاه عمیق گردیده بود بعد از افتادن در آن چاه معنا و فیلان
 که بر جا با بستند زمین را با خن کنده خاک آن را بخرطوم بر کردند و بر خود
 افتادند و آن چاه و کور عمیق تر ساخته بود و فرورفته بعد از آن بر نمود
 قید و تنب افتادی تنب در ریاضت بسیار کرده بند خود را محکم تر ساختی

و بسته تر کردیدی چنانچه آن صیاد برای بدست آوردن قیل لکرفناری او
 بر طرف چاه ها کشف بود همچنان جست و دو اندیشه جست تو بر سر سود و دیده با انواع
 قرار دلو در این شب گنم در آن غره بیایم فلان ریاضت کشم ریاضت کشد
 چنانچه آن جا قریب پنج دوش خجایی در حقان روپوش شده بود احوال درون
 آن معلوم نمیشد همچنان تو بسیار با هر پرست را در برون ایشان آراسته
 و درون ناکه می خواب بود بیدیدی و بی ماند درون ایشان بر زده بسیار
 و ریاضت تقلیدی نمودی بروی ایشان بر خود لازم کردی و گرفتار تر شستی
 یقین بدان ای راجه در تو در چاه و کو عین بسیار افتادی گرفتار مانده در رنگ
 راجه بلی از سبب ما ذلت و کینای خود در تحت آتشی مفید به بند شدیم
 بر نمانت تمام شد باز بر همین پسر باراجه سکندج آغاز کرد ای
 راجه در آن وقت بجای مقام خود بودی و با امور سلطنت و مهمات ملکی
 قیام می نمودی رانی جورالیه ترا دلاست بر کینان کرده بره برداشته بود
 در آن زمان فرموده او را جوکار نیستی گفته او را سهل بنداشتی ظاهر
 انجا طر تو رسیده باشد در خود این زن من است و رانی ملک است راه نموده
 او را چه قدر خاصیت است و خواهد بود بدین کینان و ارشاد و تظلم او را

همیشه در خاطر من بوده باشد از یکدگر کام ملک گرفتیم و از خط های نقش
 بره و رگشتم چه اثری باشد ای راجه تو اورا بچشم کم دیدی رتبه و مقدار اورا
 نشناخته قیاس حال او بر حال سبزه زمان کردی غلط تمام کردی اگر فرموده اورا
 به یقین و اعتقاد اقبالی آوردی و گفته اورا کاری بسنج تو در آن زودی
 یک از کاملان میباشی از جهات کبابان بی بوی یقین بدان هر راندی حورالم
 از غناست برم البشربان کامل یافته یک از سد هن و عارفان کامل است
 هر چه در دل دارد بر زبان می آید گفته او موافق عمل و کردار دوست محض
 زمانه و تقلید نیست اولی خود بچل در آورده آن را موثر دیده بعد از آن
 با تو در میان بنام و ترا گفته این بکن و آن مکن و اینطور بنی ای راجه
 آنچه مطلوب نیست چیزی را از تو میخواهی و جمیع طالبان راه بر منبر خواسته اند
 موقوفست بر حاصل کردن کباب ای راجه تا غایت هر برگفته را از حورالم
 گرفته فرموده اورا کار نه بسنج اوقات خود را ضایع گذاشتی باری حالام
 کاره باش و برت اتیا کسین یعنی از سر همه چرخ بگذر راه حق بهر
 و مقصود را بند و بند خود ساز گفته مقصود تو حاصل کرد و راجه گفت ای
 دیو تو را بی بر من خود سرب تبار را بیا آورده ام از سر سلطنت و ملک

و جاه و مکنش نشسته و ترک نشن و فرزند و ولایت آبا و ان میآمده و شب میبود
 گشته از قدر دولت خود برآمده در بن کوشه پیریم اما هنوز در سرب تنگ
 و قیقه باقی مانده باشد از آنرا رعایت باید که کج و دیو نیز آغان که در ایام
 آنکه گفته از من سلطنت خود را و ملک و دولت و مال خود را و شهر و ولایت
 و اسبان و قیلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت خود میگذرانسته
 و جمیع خود ترک کرده ام از عهد و سرب انجا که بر آمده ام ای راجه غلط نمید
 آنچه از سلطنت و دولت و ملک و اسبان و قیلان و جمیع را ننمودی
 بچکدام از این فروع خاصه تو و از آن تو نبود بخت آن که آنهمه اسباب ملک و
 و لوازم سلطنت است بر کس بر رفت نشیند سلطنت و ملک را بدین شخص
 بگردانیا همه فروع و لوازم آن است و با او باشد تا آن که حاکم و راجه بنشیند
 خاصه ذات کسی به نوعا باید هر چه از تو خاصه است از سران بگذری
 تا آنرا مگذاری سرب انجا که گوده بخت مبارک پیشتر با من برام چند گفت
 هر چون دیو بر این سخن ما راجه سکه چ گفت ترک سلطنت و مکنش داری و
 گذشتن او از سر ما و جاه و اسباب دنیوی را چ نموده و در صواب آورد
 راجه سکه چ زمانا در خود فرو رفت و با خود گفت و گو در آمد با وجود آن از

سلطنت و ملک و شهب و ولایت خود برآمده ترک سباب جهانداري کرده و با تعلق
 شده آمد درین نوشته باین چهار مصلحت این دیو برادر با تعلق میکند یک کارهای را
 به میثم و دولی برنجواید هر من ازین جنفل برایم ترک نیجا و منکر کنم بعد از آن
 با کج آغاز کرد ای کج و ای دیو بر من خود ترک همه خبر نموده و از آبا دانی بر سه
 وجود داشته نوشته جنفل به اختیار کرده ام حالا با کج تعلق داشته باشم این جنفل
 و این درختان و درختان و این کلمات در جای پو جا و اسباب پو جا
 و پرستش من این زنده من قهر و سناک این کلبه و برانه در در سزا و کرما
 بنه بآن برم و رای آنچه شمر دم خبر بر دیگر نزد من نیست مرا بآن تعلق بهم باشد
 و بعد من شود اگر فرمائی اینها هم بگذارم ترک نیجا و مقام بگیرم زنده و سناک
 و اسباب پو جا را هم بگذارم دیو بر باره آغاز کرد ای راجه از بنیان آنچه شمر دی
 به خبر فاضله نو و از آن نویسد در تر آبان تعلق بگویم برای آن هر کسی
 بعد عای نیب و ریاضت در نیجا باید و نیست پو جا کند اینها همه از دست
 درین جا باشد و درین جنفل سیر و گشت نماید و باین برکها و کلبا پو جا نماید
 و ریاضت مشغول باشد باز راجه سکندج باد دیو بر آغاز کرد چون مرا گفتند
 از درختان و جا و مقام و غیر هم بر شمر دی فاضله نو بود در ترک بآن تعلق

خود بنگی به پند مکر منجوا به این اسباب شناسی از تنگ در درته بنام
 و ظرف آب خورون و دند از چوب دینج به و پوست آهو و مال در بان
 جب میکنم و بدست دارم و دساده که یعنی تکیه گاه از خس و زبایافته شده آنچه
 بامن نه زکرم و اخبار بگذارم در سرب انجا کرده باشم را به سکنج
 بعد ازین سخن گفت اینهمه اسباب بکسب را جمع که اتش درون در دور
 حضور دیو پیر فاکسر زد ایند با خود گفت حالا این کردم اسباب شناسی و در پیش
 را بامن بود از خود دور کردم اگر چه این اسباب مقداری ندانست چری مغیر
 نبود و میکنم انقدر تعلق خاطر بآن داشتم در بدل میکند نشد و مبادا ماله من کم نشود
 لنگه دانه بند مرا کس بر دما بی این تعلق و نگرانی خاطر هم دور شد این دیو پیر ^{در بند}
 کامل است به طفل توجه او این اندک تعلق خاطر من هم بر طرف کرد بد و از لا مطلق
 گشتم بعد از آن ما دیو پیر آغاز کرد و رای دیو پیر من بر فرموده توانی قدر بقدا
 بر ادم و از لا مطلق کردیدم و کنیز شدم یعنی شناسی بر نه اطراف عالم را حایه
 پوشش تصور کنند مظاهر پوشش ندانسته نه بد حالا خود سرب انجا کرده باشم
 بنفید مطلق کردیدم خاطر مرا بچ کمتر هم تعلق نمائده دیو پیر آغاز کرد و رای را به آنچه
 کردی خوب گوی در نظر از جمیع غیبها رسته گشته میکنم منزه از عده سرب انجا

زبر آمده و سرب اتناک کشیده راجه گفت ای کج خبر بر نمائده و مرا خاطر بان غلق بده
 و قید راه من نشود مالا آنچه دارم این پوست و گوشت و خون در کت بپزد این پنج حواس
 ظاهر است اگر فرمای هر بنام بود کردن آن یعنی معدوم ساختن تن و تلف کردن این صورت
 عسری سرب اتناک می شود بروم و خود را از بالای کوه و بلند ی در بایان اندازم
 ملا کشم و بیدم که سرب اتناک کرده باشم این گفت و بدید و هر بلند ی بیاید و در آن
 نزدیک بر آمد و قصد کرد خود را بنده اند و برتر بزرگ نام منع کرد ای راجه قصد
 ملا کش خود مکن خود را برزور مکن سرب اتناک کشتن خود نیست این قصد در رنگ
 آن سرب ماده کاوی گشته شود چنانچه خود را بشاخ بزند زینهار این قصد باندی
 دست از ملا کشد باز دارد و مقصود ازین حاصل نشود چه توان خبر از این
 نمی بیند در بر پند می افند آن خبر باعث نت ای فهم می گردد و در اعمال پیش می آرد
 آن زبانهار بگذارد و خود را از و خلاص سازد سرب اتناک کرده باشی راجه سکیم
 آغاز کرد ای دیو بر حالا ما بن بگو آن چه خبر است ازین جاندار بواسطه آن در زرد
 و محنت می افند و آن خبر تخم تخم عمل و کردار کس نمیدارد کج گفت ای راجه از من نشود
 آن خبری بر من و حواس محسوس او در بر پند می افند همان خبر تخم تخم در عمل و کردار بگذرد
 آن من و جهت سرب بواسطه آن حواس خمس بجز تعلق میکنند تن بسبب در محنت و ملا

می افشد آن من و چیت اینی تن سب بود در حرکت می آرد و هر جای بردار باد خسرو
خاشاک را بروز خود از جا بکند و برداشته پیر جانند از قدرت و تصرف ظاهر است
آن را نه جز بر جا ماندن چون سنگ کلوخ به پس و حرکت توان گفت نه جز بر توان
و هر سو کردن و نه او را بزرگ و بزرگم توان گفت نه کند ذهن و بلند طبع بکند نشد
هر بلای و گرفتاری هر جا بندار پیش می آید از دست او سر کردن و بر بنان میگرد
از دور ساقی او کس از دوی فلاح میگرد و از تفرقه شمار نمیزنی و نوی بیرون
می آید هر در اصل دشمن جان جان دار من و چیت سب هر جان را از اصل خود دور
می اندازد و هر جا بر نشان میگرداند چون من و چیت را بگذارد و از خود دور کنی
سب انبیا کرده باشی در ذوق و ایچ و سرور ابدی افش از جهنم گرفتن و زین
و مردن طایفه نندی و مانند اکاس به نقش و نگار و به صورت و به رنگ خراب
گشت آن زمان را به مکه ایچ آغاز کرد ای گنج فرمودی هر سب انبیا و نبی
کرده باشی هر من و چیت چه جز سب و حال و چیت نشان نقش و صورت و چیت
بگوید خوب فرمودی مرا با حال کار نموند کردی بکند و بگوید من و چیت
چه جز سب و حال و چیت بعد از این مرا و این نام کرده آن را از خود دور
سازم بعد از این گنج ما را به گفت ای را به میخوانی هر چیت من و چیت را بداند

صفت او و اصل او همان تعلق اوست بچیز دیگر و بنور اوست بچیزهای دیگر و بنور
 را اندیشه بندنود باز و خواستش او یقین بدان که همین سبب در قسم های کوناگون
 می افتد عمل و کردار یکدست بیش می آید این چست و من کو یا نامی علیحدت است برای
 اندیشه و آن خواستش ضم سابق و آن در یافت خبر و افع را در بیان همراه میباشد مثل
 آن که در بسمان پنهان را مار فیا کسم و دارند بدان ای راه آنکه آدمی بگوید خود را این
 نم و خود را خود دارند همین دانستن او خود را که با طرفه جای بودن هیچ اسباب
 دوری از پریم البشر و خانه حجاب در برده عقلت و ما دانیست همین خودی
 را تخم درخت می و چست بدان و این تخم چون درخت کثرت و دوی گاشته میکند
 اوایل بر کشیدن و رشدن آن تخم درخت را به یغنی عقل بدان باید دانست که
 این عقل تخم خود یغنی را آن سبزه است در اول از زمین سر بردن کشیده و سبزه
 شده بنزد برگ شایخ بیدار که باشد بعد از آن سبزه بالیده شود و تنه
 بیدار کند آن را بنایه من و چست بدان ای راه این چنین درخت چست و سبزه
 در ناکت اسب انواع در بنها و محنت های می کرد و از پنج بر انداختن آن که چست
 خود را در ذات پریم بندد از بر نشاندن آن هر جا باز دارد بعد از آن
 در چست در پریم بسته کردید کو یا آن درخت و آن سبزه از پنج بر انداخته شد

کسی چپ خود را در برآماده خود بسته از جامه های دیگر و تعلقهای هر ضرب کند و در زبان
 را بسته و جمع می کند و آورده در دهان برآماده شود و موی که در دهان در بر
 می خیزد چنان مشغول و مستغرق بعد از این یکس و یک فرزند نه بردارد با یکس سینه
 نکند و نواحی نماید و کاری پیش گیرد در افکار نافع و سودمند بعد از این رابین
 است در شاخه های خواستهای و از زوایای نفی از و بریده کرد ای راجه این چنین
 درخت زبانکار را که در دست بنشیند و در زنده و فصد کنند او کند کاری دور
 از اختیار کرده باشد باید از آنرا از پنج و بر برود بعد از آن از پنج آن بریده شده
 تا چارتن خاص و فکری به بر خواهد کرد دید ای راجه این چنین درخت زبانکار را که
 در دست بنشیند و در زنده و فصد کنند او کند کاری دور از اختیار کرده باشد باید از آنرا
 از پنج و بر برود بعد از آن از پنج آن بریده شده تا چارتن خاص و فکری به بر
 خواهد کرد دید ای راجه این چنین درخت بر چند سب از پنج بریده باشد باید ملاحظه
 که در مباد از آن در شش های او در در نه زمین مانده باشد باز سینه شود
 پس بعد از آن بر بدن از پنج آنش در پنج او باید انداخت و پنجهای باریک
 و در شش های او هم بعد و عمل و هم آن نماید باز سب کند باز راجه از پنج بر سب
 درخت من چپ از آنکار خود بخوبی جدا شده این منم گفتن پنج آن شده

حالا ندید بر این صفت آن در سوختن از پنج بگوید چهار کم از پنج در پشته او برجا
 نماید و نابود مطلق گردد و کجی آغاز کند سوختن پنج در پشته آن درخت این است
 اگر کسی می کند و در پشته این شود در پشته او در حقیقت کوبیده این منم و داننده
 این مضمون چیست بعد از آن که کوبیده اصالح نباشد و بگوید همان که بگوید
 این منم همان ذات حق است و غرضی یکسان است در آن نسبت او را سزاوار به باشد
 همین را دانستن و بفهمیدن کردن سوختن و نابود کردن پنج در پشته آن درخت
 من و جهت است بعد از آنکه راجه سکیده بگفت ای کجی من در پشته وادی بسیار
 عدد کرده ام و دانستن حقیقت آن که کوبیده این منم چیست و چیست به نیاید
 کوشیده ام مرا تحقیق شود نسبت کننده این بخود چیست آن که کوبیده این منم چیست
 اینقدر بفهمی شده که کوبیده آن و این جهان و این دنیا بود نسبت کننده این
 منم منم هم نیست گوشت و پوست و استخوان و خون و مغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست پنج
 حواس غفله روحانی هم نبود و من و جهت نیست و جان نیست کوبیده آنکه این منم و نسبت
 کننده منم بخود غرض و جهت مطلق بر من و بر من آنما نیست همان منم حق و بر من
 آنما است که بر جا جلوه میکند و بر دنیا در هر صورت ظاهر میشود هر چه و هر که باشد در
 حقیقت دوست در رنگ آنکه انواع نمودهای زیور از طوق و یار و کور شود

و انکسری فلک و مانند آن گوچر کردیم ازین اسمی را تعین علیحدہ بند و صورت
ہر یک جدا جداست لیکن یک ذات طلالت در مجیدن شکلیا و صورتی ظاہر
میشود در حقیقت غیر حق طلا درین نمودار بود و وجود نمودار بچنان برہم دور
ہست مگر حق نہ بلکہ ہمہ حق نہ و غیر حق را وجود و بود مطلقا نیست کچھ آغاز
کرد ای راہ اصل کار ہمین نہ کہ کسی نداند و بگوید تا آن در این انگار
در برہم حق وجود و ب و خلاصہ ذات برہم نہ و چون تو حقیقت
این حالت معلوم کردہ و یقین نور سیدہ را انگار در حق و برہم روبر
نہت کردن سزاوار بجاست کچھ پس با غیر غیر حق یافت آن ندارد
انگار ربحی منسوب کردہ شود پس تو چرا انگار را مکن ازہی و خود بنی از خود دور
نم سازی در مقصود حاصل گردد راہ سکہ چ گفت ای کچھ و ای دیو نیر
در این انگار در تخم درخت من و چہ نہ باتن و جان آئینگی تمام دالہ
من بر چہ نوشتن میکنم وسیع مینامم در انگار را از خود دور سازند یا نہت
و بے تعلق کردم میرشد این انگار بچوہ از دور نمیکرد و در لحظہ تکلف
و زور از خود دور میکنم خود بے نہت بے نام از لحظہ دیگر باز آمدہ نش
من می ایستد و بر راہ من میکرد و عجب در مانند و گرفتار شدہ ام در شکست

حال افتاده ام نمیدانم که چکار کنم و چه حیل سازم و اینکار از من دور نشود باز گنج نباید کرد
 برای راه و سلسله موجودات با یکدیگر و اینست عجب دارد که یک علت از سبب بیداری او در میان
 نباید بیدار شدن او ممکن نیست چنانچه کوزه را تا جریح کلال نباشد موجود نشود
 بیدار نباید چنان بگوید علت وجود و سبب بیداری اینکار چیست اینکار
 از چه سبب بیدار شده سبب گنج گفت اینکار یعنی از قوت ذات سبب و بافت کسی
 چیست یعنی دانسته نشده شود و ادراک آن خلق میکند بیدار میشود پس علت سبب
 بیداری اینکار یعنی خود بینی در بافت شده باشد شود و در بافت کسی چون در حیات
 خود را بعد از آن میگوید که این منم ای دیو پیر چون من سبب بیداری اینکار بانو
 بیان کردم بر سر سیده ترا جواب گفتم حالا تو ما بمن بگوید این چیست آن
 چیست برد و از آنجا یعنی ذات حق سبب و اینکار از او پیدا نمیکرد و دان
 آنجا در کجاست هر نفر خود جدای سازد گنج گفت ای راه دیده میشود
 آنها تصرف قدرت خود را از تن جاندار ظاهر مینماید و در رنگ آن هر قوت
 و زین با و در تصرف آن از جنیدن مرکب درخت پیدا نماید این من فانی و
 ناپاینده سبب راه سبب گنج گفت ای گنج این من فانی و بیخوار جای تصرف
 محال ظهور قدرت آن هستی حق نیست و شعور و ریافت وابسته به حق کجاست

شود در بقایه بسته فن سه من آن پس حق و اصل حقیقت را باقی
 و باقیه سه بواجبه شناخته ام و در اندیشه ام بدین سبب انکار از
 من میروید بعد از آن من شناخت هسته و اصل حقیقت را باقی سه
 حاصل کنم تا چارچوب من نابود خواهد شد چون جهت من علت و سبب
 بدای انکار است نابود کرد و انکار هم نابود و معدوم شود و یونگر گفت
 سبب چگونگی کفایت و دریافت تخم انکار است و بسته این تن
 تا باقیه و فانیست حالا با من بگو بعد از آن من غایب میگردد خاک
 خاکستر میشود نعلی این جهت شعور بچه فرم شود کجا میباشد سبب چگونگی آغاز
 کوه گنج هر چند این تن را آب و خاک است نابود گردد و لکن اصل این
 تن در صورت اوست آن عبارت از تن آت با یک است در ترکیب
 آنها که معدوم و نابود میشود این جهت و نه شعور ما آن همراه میباشد باز بگو
 گفت ای سبب چگونگی علت و سبب بدای این تن چیست از کجا بدای کرد
 باید که اصل این تن را بدانم تا آن را سبب بدای و علت وجودی
 دانسته شود دانستن این میسر نشود خود تن را جز بر میکوی و وجود آن
 را بدای پس این تن جزو این تن چون وجود ما است از دین

بر همان دم شود خواجه آن مار محض و هم و خواجه شد در واقع خبر نبود همچنان
 این تن هم در نفس الا خبر نباشد سبب بدای آن تن دانسته نشود سبب
 گفت ای دیوتیر سبب بدای آن تن در پی بنی و تن تمام موجودات عالم بر
 همان است از خلق از و پیدا شده هیچ گفت ای سبب بر همان را سبب
 بدای علت وجود آفرینش گفته نمیدرست آن در مرتبه بر هم رو ب
 و بنی مطلق در وی انجا دخل نباشد بر همان را وجود کیست علت کامل
 و سبب بدای اصل آن است از سبب بدای علت وجود آفرینش
 خبر دیگر نباشد پس بر همان را علت وجود و سبب بدای علت آفرینش گفتن
 سزاوارست را چه سبب هیچ گفت در من گفتم سبب بدای آفرینش معلوم
 شد و قرار یافت سبب بدای بر اصل و علت کامل آفرینش خلق عالم دانست
 بر هم است در بالا ترا از و خلق و کاری دیگر نبود در او را بد کرده باشد هیچ
 باز گفت ای سبب بر آن ذات بر هم است مطلق بید و نبات است
 چون با و چگونه دام و نشان را با و راه نیست از کج و بیش و بنی و بنی
 نمره و میراست او را هیچ گونه مرده و غرض نیست چه نوع توان گفت او سبب
 بدای عالم میکند در پیش او وجود عدم برابر است از نی کس بگوید در پی

عالم آفرین نه نباشد ما بفرای سخی جز بر دیگر نمیدانم گفت در آن ذات برهم
 و همین مطلق را از روی کمالات و قدرت های ذاتی و بیکی دنیا و تجلی حاصل
 است از آن قدرت و آن تجلی را نام بر همان سنه و این عالم از بر همان
 پیداشده و بسته باندیشه و خوایش برهم گردیده نمودی از نموداری پدید آمده ای
 راجه توانی عالم را خانه و بنا پانید و نمود بی بود دانسته به عملی کار را بخود نسبت
 میکنم آن ذات برهم قبله همت خود ساخته و در دست خود جاده همیشه در میان
 او میباشد مطلقا انگار و خوبه را بخود راه میدهد از غفلت و اکیان تو باین نسبت
 نام بود خواهد بود و خواب است و است از عالم از خوایش دانسته است برهم موجود
 گردیده و بفرست چون آن نور کمال بر همان از و موجود شده در دست تو جا
 کرده تو در میان او کنی تراکیان کامل نصیب کردی در از ان کیان موجب شدی
 دیگر ترا باین عالم و آمدن در رفتن این دنیا بچهار نماز و مستغرق نشد
 مؤخری کردی دوی از میان بر ضرر صورت ذوق و سرور ابدی نبوی
 بعد از ان راجه سکیده به با کین بنیاد که ای کین و ای دو بر ازین اند
 و ترتیب ازین سخنان حقیقت بیان تو زنا غفلت و نادانی از دست
 منم دور گردید به یقین از این عالم نمودی به بودست جز تجلی اندیشه و خویش

علی بن نبوت وجود ندارد و به طفیل تو به مردم به سنج حق ذات برهم
 و میان آن ذات کرده با حق را در دست چا داد برده غفلت و نادانی از حق
 من دور شده و از شکستش انعام سرگردان در اودی جهنم با و ارسنم با باد
 حق و میان برهم آرام گرفتن به نیر و انقلاب گردیدم میدانم هر مرتبه شناخت
 برهم البشر با فتنم مانند هیچ دیوانی لطیف و نورانی مقرب درگاه خداست
 مرا با باد بر میسر نشکین و آرام است هر کوبادر دریای شادی به زوال
 غوطه زدم از عالم وحدت ذات حق سر بر آورده همه جانها و کالات
 خودی بنیم و بگرد درین صفت شد یک خود میدانم بعد ازین گفت و شنید
 بنش مبارکیش با شربرام چندر بنیاد کرد برای شربرام چندر چون ارشاد
 و تلیق دیو بنر در راجه مانیر تمام کرد ارسعی و کوشش او تا رسد غفلت
 و نادانی از حق به دور شد شناخت برهم او را حاصل کرد دید کبان کامل
 را یافت در راجه بجای پیدا شد و حسن نازده روی روی نمود در تریف
 و تحسین آن از حد بیان بیرون شد بجنبه عالم و چنان شد که کو بر
 در صفت چنان شد چون سر صفت را بکش بند نور و تاب آن کو بر برق
 زدن کرد در روشنایی آن با طرافت رسید به چنان کو هر حقیقت را

سکه چ که با در حقیقت و نادانی پنهان به بعد از آن در سر آن حق
 عبارت از آرزوی نفسانه و هواهای جسمانی باشد کن و ند و برده نماند
 و اکیان را دور کردند چنانچه از حقیقت ناب زدنی آغاز کرد و خود را شناخت
 حق و معرفت در و نمودار کرد بدای راجه سکه چ چون کامل یافت حق
 و سعی کوشش دیو برادر حق خویش چنین موثر دید از ذوق آن اثر
 و تربیت او در خود فرو شد و می شکند از اری او گردید با خود میگفت عجب کار
 که این دیو برادر مرا از لحاظ غفلت در دایب اکیان را مابند از دوست
 او کیان کامل یافته تا مدت دو ساعت در همین اندیشه و همین خیال
 ماند بی هیچ فکر نشد به بعینه چون صورتی تراشیده از سنگ گردیده
 بعد از مدت دو ساعت چون راجه بخود آمد و چشم خود را از سرمه شناخت
 بر پیشانی و درویشی یافته بود بخت و دیدار دیو برادر را نجا حاضر
 دیو برادر راجه گفت ای راجه من ترا به نمونای بقرار کایه و جای آرام قدم
 در دل تو بان آرام گاه رسیده و ذوق تمام گرفته چه میگوی چه خوش جای بود
 چه مرتبه کایه است آن مرتبه شناخت برم این را من بانی راه نمودم از سعی
 و کوشش خود خوب این مرتبه را بر نور روشن گردانیدم تا با مخطوط کشتی و بزرگ

رسید و ذوق داری بر نیجه و نمره ان همه مفت و در یافت که کشیده
 بجای بتور رسید ترا نشین و آرامی حاصل کردید و دستش شد و آنچه دانسته
 به آنچه دیدید بود و آنچه دانسته و دیدید بقید غفلت و ما ذلت از تو دور شد از
 هیچ گرفتاری به خلاص گشتی راه سبک به در مقام شکر گذاری دیو بر
 آمده آغاز کردی دیو بر از غیبت چشم من روشن کردید و راه چون
 مکتب دیدم و از سعی و کوشش تو بمقصد رسیدم بر بنه بالا ترا از ان
 مرتبه نباشد داشت سده را با فتم و میر و خود رسیدم حالا خود را برترین
 جایی و مقامی میبایم در شکر الطاف غنیایان را به زبان توانم ادا کرد و موافق
 موم کامل و خاصان در گاه حق همین طور غافلان در مانند را از برده غفلت
 میرند از فیض صحت خود ناقصان را کامل میکردانید از شما مردم اینها چه عجب
 و از کرم شما و نوبه شما این تا بنده دور تر و بعد از ان دیو بر آغاز کرد
 راه اظهار شکر نمودی و تحسین فرمودی بزرگ و کمال خود را کار فرمائی
 مرا از بن نواضع و نیاز شده منته کرده لکن ای راه سخنان مریدوار شد
 میرسد و در میرد و شا کونا بر میکند او در و نه خود را از آرزوهای
 نفسان و هواهای صیبا پاک کرده بنده راه پنج جواس بر خورند و بی غش و

آلا بش کرد تا کسی خود را از مراد است اینجا به نکره راند به آرزو و
خواهی نشود بر او نرسد کمان نصب کرد ای راجه چون وقت مساعدت میکند
غایت از به مدد کار میکرد و از بر که پاکیزه و بی آلا بش است قطره های باله از
چوبین رفت دور رسیده نصب سبزه و گل و خار میکرد و نیز میوه درخت خوشه
مار گشت بوقت موسم خود بخت می نمود هر کس از آن بهره میکرد همچنان چون بخت
و طالع مرید و من اگر موافقت نمیداد کوشش او و سعی بر دستاورد نتیجه و ثمره نمی شد
آنکه بگوید غفلت و نادانی از دور میشود کمان کامل در مقصود اصل است حاصل
میکرد ای راجه اصل سخن این است هر علت چشم دو بین است اما دو بین از کج دور
نشد مطلوب نرسد ای راجه یقین بدان که نوکبان کامل را یافته و چون مکت
شده جفت نویم را باعث جنم نمی کرد بد از نو دور شده از آمده و رفت انجام
فلاصی گشته حالا باید بر تو ذات بر هم و بین مطلق را در میان در صحنه و جزا
از هر جسی باشد باد شکرین زبانی و مستغرق مشایقه نور حق گردیده و در ذوق
و سرور ابدی باشد بعد از این سخنان راجه بادیو نیز گفت ای پنجه را حقیقت
را بمنم نمودی چشم مرا از چهار غیب و شش ساخته از طغیان نوکبان کامل یا فتم و منور
مر نو چون جویون مکت شده حالا باید بر ما بنی ها که ملان جویون مکت یعنی آن مردم را بکار

رسیده خوش بختی که دیده اند در دنیا زندگان به دنیا نیند مشروطاً بگویم که از اهل
 جیون مکت درین دنیا چه نوع باشند زندگان به ایشان و معاش با نیک و بد چه
 طور باشد و بویتر گفت ای راجه جاندار را خبر از باعث جنمایی برابر بدینا می آید
 و میرود چست درین تعلقی و گرفتاری دنیا و اسباب دنیا خیره کرده اند
 ذات او از انواع برین به سرشته شده است و این جت را ظرف
 از و می نفسانه و جای هوای جسمانی تصور کن جاندار بواسطه همین جت
 تعلقی و گرفتاری او با مراد می این جهان درین دنیا برابر می آید و میرود و زاده
 میگردد و میرود مردی را چون مکت شده باشند ایشان را اول جت نامید و معدوم
 شده بود بعد از آن چون مکت گشته اند تا جت و انمار جت در کس باقی باشد
 از صف چون مکت بوی بنام او رسد بدان مردم چون مکت از
 جمیع خواسته ها و آرزوهای پاک گردیده درین دنیا چون برگ بلفرا باشند
 هر چند در آب به از آب بالا تر بود بر آب او را زبر نکند همچنان ایشان
 را با مراد می و آرزو می و بعد بر تعلقی نباشد هیچ انجانی ایشان را بخود نکند و متوجه
 خود نتواند گردانند همیشه دارسته گردانده باشند ازین سخن یقین
 خف کن هر کس معنی خواستی و آرزو می او برابر بدینا می آید و می بردای

راجه مردم چون گفت بقید و بی تعلقی باشد نه بچگونه مرادی اندیشند و نه شکر
 خواهند و موصیه را هم آرزو نمایند از زود خواستش از برگونه باشد همه اثار چت
 ست باید از نوین اصلا خواستش و آرزو از هر قسم را باشد از اعیان و ادیان از
 دنیا و آسمان بکنند آنگاه و بی تعلقی باشد از نشان مردم چون گفت این
 ای راجه چون نواز نیز دشمار بگذری روی و دوش را از خود دور کنی بک
 نور کامل را همه جانبی و دایره و غیر او را وجود و وجود نه نیست آن را چون گفت
 کردی راجه سبک بچ باد و پیر نیاید که ای دیو پیر را بگوئی از دوی بگذرد
 اینهمه کثرت و موجودات را در حساب مبار همه جزو یک کس یک ذات
 اعتقاد کنی چون بنگاه در همه می شود و بنظر درمی آید و ذات منی و ذات
 تو جدا نیست هر کس بصورتی در جز بر یک منباید اثار و ذات های کثرت عیان
 با وجود این چه طور توان اعتقاد کرد در این همه جز بکذات نیست دوی
 را اصلا وجود نبود گنج گفت ای راجه اگر چه دوی بنظر درمی آید دشمار من ^{عیان} در
 من لیکن حقیقت ^{حقیقت} آنست که آن بکذات کامل و آن هست مطلق است
 بر جا بر یک منباید بغیر او هیچ جزو یک کس وجود و وجود نیست اینهمه ظاهر و نموداری
 کوناگون در ذات او اصلا جدای ندارند در حقیقت جز جلوه یک ذات نیست

چنانچه همه در بای روان و سبیلها و بیای فراوان که هر کدام صورت و نقش
 جدا دارد بکنیم و زوات در بای این تعینات نمودیم و مثل شنبه است به وجه
 و میبندارد و همان کار خود قرار و آرام یافته مرتبه چون ملک را در باید
 مقصود او محصل بوند و راجه این اندیشه و این خیال کرده در جای خود قرار
 گرفت در نهایت سکین و آرام خاطر ذات او مانند صور بنا و تمنا باشد
 در آن را از سنگ تراشند یا در بلندی مرتبه مقدار خوف چون در ذره و
 قلع کوه کشت بر پیچیده نه چند و بیت نقد با زبشت مبارک پیشتر باشم برام
 بنیاد که ای شرم برام جذر بعد از آنکه راجه شکست به از رانی جورالم از خوف
 بصورت دبو پیر ساخته لطیف داشت یافته و ابدیش کیان گرفته با ننگین
 و آرام و درو شنبه خاطر در اینجا مانند و رانی جورالم از پیش بیرون آمد درین
 آنچه از رانی جورالم وجود آمد هر کار یکم او کف با تو میگویم کوشش میکنم در
 جهنم رانی جورالم از نظر راجه غایب شد در حالت اینجا به او برسد از راه هاروان
 کرد بد پیش خود رسید و از راه هاروان بیرون رفت در آمد صورت لباس
 دبو پیر را بغیر داده همان صورت اصل و همان لباس و پوشش برداشت
 بخدشکاران و مواجوهان خوف ظاهر کرد هر کس از کبریا و خدمت گدازان

خدمت و مشغولیت خود را پیش گرفته و برگرد او حاضر گردید کار داران به مات معینه
 در ایستادن و زانیه چو الیه بطوری در روشن راجه سبکد چ بود در نوزده و نوزده
 و فواید ملک بنی در رسوم جهان به عدالت کسری و رعیت پروری بنیاد نهادن
 مدت سه سال مشغول به مات ملک بنی بعد از آن در سه سال کامل گذشت
 باز بنظر آورده هر چه و احوال راجه را چشم ظاهر به بنید هر چه میکند و مشغول
 او به خدمت در حال راه روزی قصر موافقت و روان شد خود را بخوان
 کوه رسا بند و صورت و لباس خود را تغییر دله بشکل و لباس دیو بنبر آمده
 باز پیش راجه شکید چ خاطر گشت دید راجه در میان جا بود بنوعر بد بیان
 خود مشغول است بطوری متفرق ذکر و فکر است چشم را نمک بد و جی به طرف
 جی به فرموده بنکر و دانست راجه در میان خود مرتبه کامیافته مویا شده
 شده مانده با خود گفت او را بیا نام و میان او را امتحان غایم هر چه خدمت
 در حاضرت و صولت شهری پیرسانند و بنبر کرد بد چون رعد بنوش در آمد
 و غرضش نمود و بنیغ ظاهر کرد هر کوه بنیغش در آمد جانوران حواجا آن صراحه
 بر میدند لکین آن هیبت و آن صولت در راجه نا بنبر کرد او به چنان چشم بنیغ
 ماند و از آن میان بیرون نیامد تفری در راه یافت زانیه جو را لم چون این

چایید آن بیت آن صوت را بر طرف کوه نزدیک چه رسید و بدو دست
 در آویخته بغدت تمام راجه بخیا بند و از انجا بکشت بند و بجا کرده برضد حرکت
 دله و پس و پیش کرده راجه را بآن حد دید و در بافت در در میان مرتبه
 عایا یافته در محنت همه نور مطلق گشته خوشگشته سجده شکر برم این شکر بانی
 آورد در مفت و در بافت او باری نمره و نتیجه بدله و کار او تمام شد بعد از آن
 باخود گفت در مرتبه در میان ازین زبانم نباشد بکنیم نور به پنجم و دل درونه
 او را تحقیق کنم اگر خفاچه نفا بر و میان کامل شده نشیند در در میان باید او بریم
 پنجمان دل او مشغول مشایه نفعی هریم بشد فاطر او را با هست مطلق آدمی
 بهر سیده بهر مقصود او حاصل گشته و خوشش من ضایع نکردید آن کار من
 او را بخوایم بستم یافته اگر درین در میان تعلق دلت بغیر ذات حق و مشغولی
 او بخیر هست بریم بهر شد افسوس هزار افسوس بخیر درین و بگردین
 عالم چه کنم درین دنیا برای چه باشم مرا بتران بشد در ترک این حق نموده و ازین
 وجود فانی برآمده بآن عالم بردارم و بجای خود رام نیز من در شبهه ام این
 عالم مطلقا در اصل انزادند که غایبان نیست تا مجدی بروم او و آمده و نفس
 در و معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که با راجه زندگیا دارد و روح او در ^{فانی}

هست بایه جان شده بعد از آن درین نفی و تحقیق در آمده او چشمان را بر
ملاحظه کرده دید هر دو چشمان را به نشان سُرخی که چشمان را به نشان بند
هست خاطر نشان او شد هر را به زنده که دارد اگر به جان می بهد آن نشان
سُرخی در چشم او نمی بود سینه به نور میشت درین اثنا شد برام چند بار
بشت مبارک بیشتر بر سید رای میانه کبیر در واقع کسب رشت دهمان
درست شده شد او محو و مستغرق شود به خود به و چگونه صبی و حرکت از ظاهر
نمیشود معلوم نمیکرد در دم درین او آمد و رفت میکند با نمیکند معینه
حالت او چون حالت مرده و تن بیجان شده شد به طور توان دانست و به
نشان معلوم توان نمود در او زنده است بشت مبارک گفت ای سرورم
اثر زنده بیانی نمی ماند درین برقرار مانده بند و اما س نکند و در بنجه و فرجه
نگردد و اگر نه بغیر آن بهج نشان زنده که در و توان یافت دندان اثر زنده که
و آمد و رفت دم در ذات او که دیده نمیشود معلوم نمیکرد و معینه چنانکه کل و
برک و شاخ سب در تخم درخت سبزه نمانده در بنیان می باشد یوسف خف
ظهور می نماید بعد از آن مبارک بیشتر بشت گفت ای سرورم چند بار به از
تن بر سیدی من جواب آن را با گو گفتم و خاطر نشان تو ساقه حال همه حکایت

سکندرج را با تو میگویم بطوری کوشش بمنم دارد را با وجود اله در صورت برهنی بجز
 در آمده بود هر چند کوشش نمود خواست راجه از دیان خود براید اورا باین عالم
 شعور بیدار شود کوشش او بی فایده نکرد راجه از مدت سه سال کم و بیش در دیان
 خود براید اورا باین عالم شعور بیدار شود کوشش او بی فایده نکرد راجه از مدت سه
 کم و بیش در دیان خود بود مستغرق آن مشغولی شده بود از جمله باوندی بر مای او مطلقاً
 بیدار نشده و بتغیر نظایری نیاید را با وجود اله با خود قرار داد در دیان از قایب
 خود بر آمده در تن راجه راجه جا کند و جان او را با این عالم روستا خانه از ان دیان
 برارد و کوشش تن کار یی نگردید مابری جان من در تن رفته و جان او در آئینه
 مکر مای طرفه آورد و آخر بچنان کرد و جان خود را با جان او امیرکاری داد و اوستا
 ساخته و عنان چت او را گرفته منو اینچنان کرد و بند باز نرفت و تر جان خود را از تن
 او بر آورده در تن خود بقرارگاه آورد و در رنگ جانوری پرینده در بقعه جبار
 سبک از آشیان خود بر آید با بچنان رسیده باز بنشاید تمام برگردد آمده در
 آشیانه خود جا کند بعد از ان در جان را با وجود اله من خود آمد در عالم بقا
 و بنیاد خواندن سیام بید که و با وانی خرب و صورت خوش آینه درین
 آینه راجه شکندرج را بیدار شد و از ان دیان بیرون آمد و کوشش او

خواندن سپاس بیدار مضمون آن خبر بیان حقایق نیت رسید دل را به شکفته
بر آن کال کرده با خود گفت خوب چیزی شنیدم چون چشم را باز کرد و دید آن
دو پیر عجب لطیف نمودند در باز نزد من آمدند مرا با بدن خود از جمیع الاینها
ظاهر و باطن پاک ساختند بخت و طالع من مدو کرد در باز دوست دیدار شما
را یافتیم و خاطر ما بدین چهار یکا شما بنوع شکفته شد در بطول عاقبت
کل نیلوفر شکفته گنج ما را به سکه به آغاز کرد برای راجه خاطر من بنوع بانو
الف گرفته و بخت تو بطور در دست من جا کرده در بر خند از نور خفت گرفته
ترا دواع نموده و بالای شکر قسم نتوانستم انجام فرار گرفت به صورت
ادم و زنی که آرام گرفته حالا بقیه دل را در بار میزبان و دوست در بار
میزبان دوست جانبا و پیوند خویشی و سوزی تو بر ما در دوستی بسیار
نیت راجه سکه به گفت ای دو پیر بدان در درخت نیکوکاری و کوشش امیدوار
من امروز بار در شد نمره و میوه بخند در دیدار ترا دیدم از ملازمت و
صحت توفیق تمام یافتیم ای گنج بنوع در رعایت نیت جوک بسیار بنی مهم
بوی ما بر روز نشی و کار کردن آن داشته بوی خود را بر آن داشتیم
و کوشش نمود در فو اعد شرا بط آن خلق راه نداده ام تا غایت فتوری

نسبت واقع نشد و کار ذوق و آسایش و نهایت تسکین و آرام خاطر
 هر ازان سبب یافته ام همین میدانم در عالم شرک هم این راحت و آسایش
 نخواهد بود چنانکه کسی در شرک مانواع ذوق و راحت میباشد آنرا نهایت
 مطلب مایب خود میدانم فرموده ترا بجای داده در ذوق و آسایش
 میکند نام با صبح و خاطر بر جا بستم گنج باز از راه برسد ای راه
 راست بلکه از راه و نطق من از سبب آید پیش کمان من نواز برین
 کثرت و شمار روی و حساب من و نوی در سر مایه ریخ و محبت باشد دارنده
 شده و خاطر نواز هوا و هوای من مانده و طاعت از خواستها و آرزوهای مراد و مقصود
 خایه گردیده ازان در ترک سلفیت نموده وارد دوسین چاه و مایه من
 و فرزند کند شده گوشه اختیار نموده موی بر همان وارستگی و ترک تجرد
 خود قدم محکم داری با کاهی خاطر نوجایب آن کارانیا با و مراد و دینوی میکنند
 وجه هر داری و چون میکند رانیا راه گفت ای گنج به طفل تو و توجه تو و نهایت
 نزد دریافت شرافت حق و معرفت چهار مطلق را مقامی حاصل شده اگر کم
 رامی شود در راه سیر سلوک خود را در نهایت رساندم و خفیت آفرینش
 اصل میدی عالم را بوجه بی برم مان مقصود و آن مطلوب در تیرین مطلب

و خوشترین مراد است رسیدم دیگر مراجع مطلوب و مقصودی در پیش نمائند
من از کتب صفا حاصل نهایت لطافت مانند اکاسی شده ام هر یک که
آزاد و غبار خاکی و مریخی مرتبه و مکرر نمیشود و آلاش از غفلت کردن
نمیکرد و بلندی مرتبه و جاه دنیا بپای فقر و درویشی و ز نظر من برابر شده
همچو در همه کس بهر بانی نیکم و رنج و راحت و انعام و دشنام را تفاوت
نمکند و نظر پیش من روشن و جلایافته از پیرایه و بیانی تو کجاست و در و بدن
من برابر است بعد از آن نیست مبارک کیش را بشیر برام چند نباید کرد برای
شیر برام چند راه سبک و روانی جورانه بر دو صاحب گشته و در شناخت
بزم البشر کامل و اصل گردید بام می بودند در آن چهل و صواد امن کوه بر کنار
چشمه سار و خوشنوا و فامیکنند را نیند و بر سر بر با استراحت میکردند
یکدیگر بیان صفاتی و شرح ذاتی گفت و گونداشتند و سخنان نصوف
و نکته های سکوت حق شغوب می نمودند یکدم از هم جدا نمیکردند و بند یکبند را با
جورانه بر همان صورت برهن بر ما راه سبک و بیوف در میان ایشان
که دوستداری و محبت واقع بود نهایت انس و الفت بام داشتند
از جان و دل مواخواه در ضاجوی یکدیگر بود و در احوال برین مالیدن

دفا کنند بر کشیدن هر کجی نمودند بدی یک راه ببردن سبک
 میکردندی و در پیر بوجا و پیر بوجا یکی میکردند و در بزمه و زیارت
 با اتفاقا بفرستد و با آن هر دو را یکی در دوش قرار گرفته بود در مکان
 و سکنات و نشستن و خاستن ایشان اصلا خلاف دین نیست و باین روش
 و طریق اگر گفته شد زندگانی میکردند و روز و شب با یکدیگر میکردند و در
 کشتن کنان رسیدند بکنار چشمه و هر طرف آن کجا از هر زنگ گفته بود
 در خان میوه دار شاخ در شاخ یافته سایه مایه و در انداخته بودند محکم
 زمین سرسبز و خرم بود و در زیر آن درختان آرام گرفتند از آن
 میوه های شیرین و آب خوشگوار بخوردند و با سوزن بوی کلبا و باغیان
 را معطر و معطر کردند چون بعد از مشقت کشیدن شب و ریاضت صاب
 گما کرد بیه آرام گرفته بودند از مشقت رت در روزه داشتن برآمده
 آب بشنخام یافته بودند خواجه با اعتدال آمده بودند و قوت بسته
 بجا نشسته و سینه جا گرفته بود را با جوراد را آنچنان جای بضا میداد از آن
 کوزه خلوت خطه ایام گذشته با و او آمد و بخاطر خود را بند از آن
 و نو هر را یکی بایستند و طبیب برقرار بود باشد اگر از خج کبک بکام

عاهان نكشند بیره بر نذارند فایلی نفرین بشد بعد از آن در این ضارب خاطر
اورسید بجانب راجه نگاه میل و خواستش کرد و بدو در راجه ماند
ماه چهارده تابان و در رخسان سب و رنگ او افروخته و روشی کردید
بخت آن در دریافت براجت بدل کردید و منفعت روزی داری
و کرسنخ از او دفعت آرام و آسایشی تمام یافتند چهار کمال راجه از انچه بود
یک نشد خواست از تنه بیری کند و رنگیز جمله نماید از آن جمله باراجه عیش و طرب
را اند بمقتضا زنی و شوهری بکار نشیند باراجه گفت ای راجه امروز اول
نایب ماه چست است آن را بفارسی فروردی گویند و این نایب نوبت
مترکه و فرزند باشد برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن بجلالمت
استادان و مرشدان باید مرا رخصت دی در در شرک برون و آنجا فتنه
ملازمت نمارد و در بدرفت بکنم بعد از دیدن او بانه زود تر برگشته
ملازمت تو بیایم و مرا صحبت تو برون بانه عزیز تر و دوست تر است از برون
شرک آن بکف و کجا بدست راجه بدو تر نا آمدن من شما باین کلمات دست
و نظاره خواستول باشند راجه چون او را بید و بدناچار رخصت بدو و گفت
ای دیو بر همین در خود را ملازمت نمای ترودی برگشته از این من عرض

گردیده بنشین بیای در آرام و قیصر خاطر من با تو می ایستد نشسته را با چو راه
 راجه را و دایع نموده هوا گرفت و برش در آمده روان گردید تا آن که در
 نظر راجه بود بصورت گنج بود همین را از نظر راجه غایب شدن آن صورت گردانید
 و به شکل اصلی خود شده را با چو راه گردیده به قصر خود رسید خدنگاران
 و کنیزکان از هر طرف بنشین او دویدند کار کردند از آن درگاه جمله حاضر آمدند
 همه دلا سنان و ایشان را بکار با در یعنی بودند باز داشته و مهمان
 ملک سرانجام نموده باز هوا گرفت و روان شده برسد با نیا در راجه
 بکشد بود در حال صورت گنج شده بر راجه ظاهر گردید خود را بنیابت غلبه
 و لیک در نظر راجه در آورده راجه چون بجانب او نگاه کرد دید خود را آزار
 کلفت در روی او ظاهر شد مگر خاطر و برش در بنیاد گفت ای گنج آنچه
 حاصلست را بپای آورده و آنچه نوع غم و آلم است از نو در راه کرده عجب است
 این همه تنبور در حال بنشینم در می آید موی از شناخت حق حاصل کرده
 باشند و بحقیقت نیک و بد را رسیده باشند ایشان به چو از جا بزد
 و چگونه آشوب و کلفت در ایشان راه نکند چه سبب خود بدست غم دلم
 و تیره و مکر شده بیا نفع یک منم نشین خفیف ظاهر را بگو گنج بگفته راجه نزدیکتر

براه نشست و بنیاد کرد ای راجه شادی و غم و راحت و وابسته نبین است
بر کس این دارند و موجود گردید از دیونا و آدمی و غیر جای فرمود آمدن
ریخ و راحت و شادی و غم کرده در رسید شادی و غم در آوردن ریخ و راحت
صلب شناخت و عاقل و گیاهی و اکیانیه برابرست هر چه دور و می آرد و در
پردوا اثر میکند بکنیم گیاهی صلب دانش آنرا با حال حواله میکند خود در میان
نیج بند آزلو و فارسی می گهوه اکیانیه دانش و عاقل در دست این کنش
گرفتار میماند از ریخ و ریجید و از راحت آسوده و خوشی میشود و گفته
ای دیونا بر باری بسبب این کلفت در نوید می شود با من بگوید و نشاء
این غم را بجای فرما کنج بنیاد کرد و ای راجه بعد از این را پیش نه رخصت
شده در شکر رفتم و با سمان رسیدم مار در درانجا ملازمت سرو و رخص
و نوش و توالی لازم شکر است بهره گرفتم و تماشا می روی روحانیان کردم
چون از پوچا و تعظیم مار و فارغ گشتم از خدمت او قبض تمام یافتیم آفرینار
رخصت گرفته از بنی او برآمده همراه مرکبان و اسبان و کباب آفتاب
عالمنا ب براه باد شنایان گردیدیم و با بنظر می آمدیم درین اثنا
ناگاه دیدیم دور مار کبیر همراه ابروی تیا لباسی بدیاشده من میازند

نمودم تمسکار نموده تعظیم او بجا آوردم بعد از آن به اختیار از زبان
 من برآمد و ای رکنیست بهر ای این ابرو جامه های تن هم بکنون
 بنمایند و بنیابوش بنظر درمی آید دیدم از کمال روی او بیفروخت
 شه بمن فرمود و ای به ادب فصول را بنیابوش گفتی گفتم عجب جرات
 دور از حد خود نمودی و ترسیدی از او و عای بد فکرت و فاکسند کردام
 خوب بود و شب از آن خواست بود و روز به مشورت بر من بیانفت
 در حق من اینچنین دعا کرد باری بروم و در پای او بیفتم و غدر جرات خود
 بخوام تا بخود آیم دیدم از من گذشته دور تر رفته انجالت در من مانده
 این کلف از روی من ظاهرست از روی دعای بد آن رکنیست سب
 دیگر نیست از آن زمان در همین اندیشه و همین فکر مانده ام از فرموده آن
 رکنیست خودم خوارمین خواهم افتاد من از شب تا روزم چون خواهم بود و عاقبت
 چه شود را به سبیدم آغاز کوی دو پیر چون در باب نواز زبان دور مانده
 سنی برآمده آن وقت گذشت گفتم او در کون نشد حالا فکر کردن به فایده ندارد
 نکه گمانه و اهل دانش هیچ بنظر بطایفه کینه این می نوبست بهشت عاقل
 با شرم برام چند گفت و ای شرم برام چند بعد از آن این گفتگو در میان دو پیر و

سکینه یی گذشت روز با نور سید آفتاب غم فلو نگاه سرا پرده منوب
نمود این هر دو از اینجا بر فاستند رفته غل شام را بایم بیا آوردند از
جیب ذکر در طبقه شام به فارغ گشتند بعد از آن رفته در جای آرامگاه
شب به قرار گرفتند آن دو بنور بصورت مردی او به شکل زنی بدنی
یافته بود آثار و علامات زنی در او پیداشده بود او چو مردی او هم او از
زنی گشته بود مادی در زمان نسبت بنو بران خود کنند ما را به شکله یی
سختی بنیاد زد و گفت ای ابراهیم انکبت بین امواتی سر من چه در او کردیده
دستی به بار ملاحظه کن در بر روی سینه من دو پستان چون انار رویده
از سنگ سخت در شده و میان من بسیار باریک شده ران ها و سر من من
پر گوشت دار کرده در من عافری و زبون پیداشده در خود اصلا چون
زمان فوت من بایم آن نکشته بند از انوی من پوشیده حالا همان نه بند
چا در می در نهایت پیچ و درازی گردیده در من مرا از سرنمایی پوشیده
را به چون دید که این زنی باشد و آثار و علامات زمان در او پیداشده در
او مکتب شدند و ما چو گفت افسوس آن دو بنور در مونس و مدکار
من پیوزن شد خاصیت زمان در او پیدا آمد آخر با کجی گفت ای کجی

نو صاحب دانش و کبانی هستی دریافت و شناخت پریم بیشتر بکمال حاصل کرده
 خبر از نو بپایان نموده و بحقیقت بر خبر و هر حال بسج خود میداند که کیست
 از سر نوشت چاره نبود این آثار کردار و عمل سحر جاندار و پیش می آید
 حال این غم نیاید خود رود و کند نیاید بود هر چه رسد سر تسلیم و رضا پیش
 آورده خود را از غم آری از له ماید خست گنج هم گفت در ای راجه آنجه قلم
 تقدیر رفته در کون نفوذ یکس از سر نوشت سر نمیداند ببردن کشید چون
 قلم رفته بود در شب با زن نمود روزانه بر حالت اصلی خود باشم کردن تا کلام
 و از غم خوردن و از غم خوردن فایده نمیشود بعد از آن در این نوع
 سخنان در میان اینان رفته خاموش شدند نفوذ یکس بمقتضای در دانش
 خواب کردند و شب گذرانیدند همین راجه شد گنج بمان صورت مردانه
 در همان لباس خود بر آمده از آن نشانیهای سینه در و اثری نمیدانند همین نوع
 آن بر دو در آن جنفل می بودند بسیار روزی و شب با یکدیگر انداختند و گنج
 شبانه زنی می بود و روزانه بر نیات مردی خود می آید به بوجا و پریش
 مشغول می نمود راجه شکست هیچ و گنج مدتی در آن گوشه بسر بردند و اوقات
 خوف گذرانیدند راجه سکند را بر حالت زنی او هیچ التفانی نبود بی روزی

کینج نزدیکی را چه سکه به به بار چه آغاز که ای راجه من با تو سنج بگویم اگر بگوشت
بغض بشوی و آن را در دست جادوی مرا ز سخی تو چاره بنود بر چه گوی هر چنین
باید که جان کنم کینج آغاز که چون نقد بر برین رفته بود مرا این حالت آید
جلا شبا ز بامشوم و میباشم و آن حالت من این بنواید و نوهر داشته باشم
نما چار زن را از تو هر چاره دگر نیست و باو غرت و فساد داشته شد
این مرد و یکدیگر کام بخشند مرا با تو از اول انس و الفت تمام است بنحو هم در غیر
ترا دوست دارم و بخیر تو کی حیف من و همشرم شد باید که البته نوهر من باشی
و من زن تو را به جواب دهم مرا تقاضا و طلب زن نیست نفس نیز خواهان
این امر نیست که اگر عمر من در عیش و عشرت گذشته است و لهو عیش و مری
و شهوت نفس دهم ام لکنم چون توان تقاضا میکنی و این خواهش منهای بجز
نوام به ما ضرورت نیست و خواه خواه تو باشم و رضای ترا نگاه دارم و
برای خاطر نوسه در اینکار در آرام کینج گفت پس هم امشب در شب چهارم
ماه سادون است و آنرا بفارسیه بفرستید میان من و تو زن و نوهری واقع
نشد این محبت صورت کرد در عیش بغایت صلاحیت دارد و راجه سکه شد
و کینج مرد و بانفاق بر فاستند رفته در آب کنگ غل کردند و دیو تا بیغ ابا

واحد بود و پیرایشش نموده نزد کلب بر چه رفتند از پیش او انواع جامه ها
 دنیا زیور را مرصع طلب داشتند هر چه طلبیدند کلب بر چه همه بایشان بدو آید
 در میانها میبوندند قرار گرفته بین آتش و آغ شد کج در نهایت صبر
 چهار کوبه باراجه بنیاد کوه ای را به حال چون در میان زن و شوهری واقع
 شده بیا و مرا از مدت کام دارم این زیور را بر کدام را به جابر را بقی است
 بدست خود بپوشان و بعد از آن آتش بر افروز و محفود آتش و کواچ او در میان
 خود و من عقد محبت به بند راجه بچنان کوه و زیور و در پوشانید و جامه ها
 در بر او کوه و آتش بفروخت رسم عقد را بجا آورد و میان این زن و شوهر
 صورت و در آن شب روشن با هم جمع شدند دلو کام و عیش دادند و مردانک
 از بیکر حاصل کردند و مخطوط شدند هر دو چون بچه کامل بودند بعد از شب
 و ریاضت بهم رسیده بودند در کمال شوق و نشاط زندگانی میکردند و اوقات
 خوشنمایی و اینچنین میکردند و روز با هم هر طرف بگردیدند و از میوه های
 شیرین آن جنگل بهره می بردند از گلهای خوشبوی آنجا دانه میگردیدند و این
 حواله بعد از چند گاه آخر شب را متوجه شهر ولایت خود میباشند و بزودی
 آنجا میرسیدند سرانجام همات ملک نمونه خاطر خود را جمع ساخته باز بزودی

پیش راجه می آمد و بایم میبودند شیخ چون تمام شب بامداد و کام میبودند بگذر
را مراد و غیب شدند بعد از آن هیچ نشد را بنه جورالم بصورت گنج کردید با خود
اندیشید را باراجه را که صفت من سیر شده باشد باری ایمان کنم و او را
بیار بایم چه حال دارد و صفت چون گفت او چون است در وقت در زمان تصرف
ما چشم خود را بنظر آورد و بنظر در آمد را اندر با جماعه روحانیان پیش راجه آمد
ظاهر شد و گفت ای راجه مرا کنجا و نیکو کاری نواز عالم بالا و از سر کتب عربی روی
ز بین کشیده را صیادیدام خود جانوری را از بالای درخت پالان می آورد حالا آمده ام
را ترا بجام بالا همراه برم از زمان دیوتا و روحانیان مشتاق دیدار تواند
میجو اندر جای ترا به بنید راجه گفت ای اندر کرم گردید و غایت نمودید بکنش
علا عالم دارم در آن عالم تفاوت مالا و پاین نیست پس چه فایده از آن
را که به گرفتن دایمی دوق و خط نفس گرفتن و با سر و دای و کام چون
میگردد آفر مدت عمر شکر کرد و به برات انجامید باقی واصل او کرد از کرم
بر زمین بنشیند ای اندر مرا حلقه روی دله را همه جا باری بنیم و تفاوت
بلندی و پستی از نظر بر خاسته است را بر حالت حال حواله میکنم و چون گفت
نشسته زندگانی من بایم اندر بعد از آن را این نوع سخنان از راجه سکیده

شنبه گفت خوش پیش ای راجه مرتبه بلند ی با فتح و راجه را دواع نموده رفت
 و راجه همانجا ماند چون در این نمود غیب از برای اینمان و آرمایش هاراجه کرده
 به بعد از آن در دانت راجه را چون کاملان جیدن مکت کرد به به خواش
 و آرزوی چه از بن عالم چه از آن عالم شکر نمانده خوشی کردید و شکر پریم ایش
 بجا آورد و راجه سده کامل شده و جیدن مکت کرد به از مواد موسی و خواش
 و آرزو با زمانه به به پیش می آید بان در می سازد رانی جورالم آرزو را به
 شکست به کند از بند و فت نام هر دو از جای برخاسته غل کردند و رسوم غل
 و بوجا و جیب بیا آوردند و رفته در کوشه آن چکال در درخان شاخ در شاخ
 بافته بودند و از هر طرف بوی کلبا به مانع میرسید آرام گرفتند رانی جورالم خود به صورت
 اصل خود خست و رانی جورالم شده در پیش راجه حاضر کردید راجه چون روی او را
 ندید حیران شده با او بنیاد کرد ای ماه روی دای کل رخسار و ای مونس
 قدیم نواز کی باز در بنجار سببه و چگونه آمده رانی جورالم راجه را دعا گفت
 و گفت در مدتی مدید است در ملازمت راجه ام و در خدمت راجه برای
 فایده آخر کار و برای آن در راجه کامل کرد و کیان و شناخت پریم ایش
 نصیب راجه شود صورت خود به نغز داده بکنج و دیو بر شده به نوم در آن صورت

انواع ارشاد و تلقین نمودم چون خاطر جمع گفتم در راجه کامل شده شب به شکل زنده
 صاحب کبریه در ملازمت راجه می نمودم راجه گفت ای جوهر اله بصورت زنده دیگر
 بنظر درمی آمدی بکنیم سیرت تو بر جا بود از حرکات و سکنات و ریشم و بی شرم
 و ادای زکین تو ظاهر می رسید اینها فایده است جوهر اله است جوهر اله از کس است
 نیاید رانی جوهر اله گفت ای راجه او است آن می گویندیم در تو صاحب کبریه شدی و
 کمان بیاید بعد از آن از کمان زنده یافتیم خواستیم از ذوق و خط نفس ^{نفس}
 کبری و پره یابی اگر چه کاملان راه بیم اینست ذوق تن و فطرت حواس در صورت
 چون عوام انسان میسر نیستند بکنیم ذوقهای اهل کار و خطیای کسانان روحانی
 باشند نفسانی ای راجه من در صورت اصل خود شده در پیش تو حاضر می باد
 در شب بخاطر خود راه و بی کوی در شاید این دان جوهر اله نباشد چون تو صاحب
 کار و سیرت کردید کمان نصیب نشده در دور نزدیک پیدا و پنهانی در نظرش
 نور و شش بابی عقل خالص خود کار فرمای رود میان کین در واقع
 من همان جوهر اله توام و با این صورت از روی شعبده و سیمیا می رسیده
 آنچه گفتیم مدتی است در کار تو و بسوخت تو و کوشش سعی بجای آوردم
 راست گفته ام و با دروغی بر زبان من رفته است بعد از آن راجه شکیده

میوه درون روشنی خود شده و در بیان نمود از آن در بیان احوال خود را از او ترک
 سلفیت آمدن بیکسان آفرینش و معلوم او گشت که رانید چو رالم چهارده کرده و چه زنده
 نمود هر را به را از دای غفلت و دوری خلاص داده جود فاعلت و
 صاحب کیمانی کرد اینده و او به هر بار برای مصلحت صورت خود را بتغذیه
 و شکل برآمده را به مشغول میکنند که از لباس کج وجه از شکل آن زن
 صاحب چهارچون را به حقیقت احوال و احوال معلوم کردید از در بیان خود برآمد
 دید هر را به چو رالم را بکنار گرفت و بدقیق تمام بخود در کشید و چون رانی
 را دیمه به هر در پیش او حاضر است بخوشحالی تمام ساعتی بچنان او را
 در کنار خود میکنند و در کنار گذاری او سخنان دلا و بزرگبخت و او را
 می شود و گفت ای چو رالم تو عجب کاری کردی و شعبه نازده نمودی و هر را
 از قناری اینچنان خلاص ساخته از پرده غفلت دوری دارم و بنده
 و من از طفیل نوکیان کامل باختم و صاحب کار کردم اینده در نیکوای
 شوهر کوشش نمودن خود را صرف بسود او کرد ایندن فرا زمان شب
 بر ما در ضاجوی شوهر آن را از خانه آن نزدیک اصل شمع نمی آید
 و در واقع این نیکو کردی من کردی ازین فرخوای و نوبت بنم

بجا آوردی من به نوع از عهد شد تو توانم برآمد کدام علاج به کار از دست بی براید
در بدل و مکافات بنگار و خوبیا بی توان شد ای چو رانه نمیدانم در ترا چه نکردم
و در برابر احسان و بیکه توجه کار و چه عمل بجا آورم نو کاری کرده در هم از تو آید و از
دیگری نیامد و گرنه ممکن نبود در من از پرده دوری و حجاب غفلت بایم
کیان کامل نصیب من گردد و رانده چو رانه بآید سبک به آغاز که در ای راجه
در آن زمانه در نزد غفلت سلف نمودی به تب و ریاضت آورده بوی منجانب
ناخوش و ناپسندیده می آید بخت آن که تب و منفی نمره و پنجه جز
و مطلوبان نفع نیابد و آرزوهای چشمی نباشد هر چند در آن نمره و پنجه در ترک
حاصل کرد ازین تب کردن و ریاضت کشیدن کسی از نشاء و فغم باز نماند من
ما خود میگویم در تب زبان زدگی و زبیه کوتاهی به بخت در راجه با وجود آن
در از سلف برآمده بشد هنوز گرفتار آرزو و هوس نفس ماند خود را ازین
فصد و تعلقی گذرانیده کیان حاصل نکند و بخت خود در موجه به بند عالا
در راجه را کیان کیان نصیب شده جوی مکتب برآمده مقصد من حاصل شده
و بر لطف رسیده ام ای راجه تو بختی و سعادت مندی بعضی در سخنان
در تو نماند و در تو جایگزین کردی و اگر کسی نمانم و ادراک نداشته باشد مددکاری

در میان نباشد سخن حق و موعود در ملک او بجا نکند در درونه او اندر نتواند که
 ای راجه بصفت و بند سعادتمند چون زخم نیرست بر آنقدر زود برانداند
 بشد بدرون روه نیت بروی غافل و نابوشتمند چون زخم سنگ بر هر چند
 سنگ اندازد بر زخم نام و ضرب سخت بزند اندر او بدرون زود و کوفت
 در از بیرون پوست مکرر بعد از آن راجه سکید به بار اندر جورالم آغاز که
 ای جورالم از ایشاد و تلقین تو و از فرموده نومن کیان یافتیم و آنچه دانستیم
 به دستم مرا به اندیشه و به آرزو و خواهش مانده از اختیار و اراده
 عمل کردار مانده ام همه را حواله باصل نموده از نسبت خود باز رسته ام و مانند
 آکاش صاف و بی نقش و رنگ شده ام و صاف شریف و آثار نفایت
 از من دور شده و از من و نوبی و از انگار کناره کرده ام از کثرت دوی به غبار
 گردیده ام از سیری و کوشش و طلب خسته می بالکلیه به رنگ آتش گشته ام و هوا
 و هوای گردن خاطر من نمیکرد و میخواست به نور حق و فایده و نابود و رستنی
 مطلق گردیده ام دیدن من دیدن او شنیدن من شنیدن او شده کوبایی
 من کوبایی حق و فعل من و عمل من فعل و عمل حق گشته غرض از قطره به هم محو
 دریا شده ام خانه و صحرای عمارت و خرابی بر من مرا باین عالم کاری نماند بعینه چون

اکاشی صاف کردیم / از همه خود یکس بالا نرو منزه هستیم بیکونه آرایش
در من راه مدارد از اعلا دور کرای خود هیچ جانی بنیم / من اینجا باشم
یکسوی من بفر از من بیرون بود / رانجا جورا به راجه بنیاد که رای راجه بنیاد
حضرت خود را خود و اعتمادی و از مرتبه و مقام خود / حاصل کرده فردای
را سه به کامی گشته حالا از عالم غیب در بهر توبی / برادر باید که و کی باید که
و صلاح چه می بیند راجه شکست / گفت که مراجع خواهش و آرزوی و اخباری مانده
و از تفرقه و شمار تنگ به بر حاسنه ام / هر چه پیش می آید بآن و مسازم نور به این
قرار دهی اندیشه و قرار من همان خواهد بود / در رنگ آنچه از سپاه و سفید
وزر و در برابر آینه و آب دارند / او همان نفسی از کبر و غلاخ در میان نیارد
رانجا جورا به بنیاد کرد / رای راجه مقصد و ماحصل گشت از چون تنها آرزو
و از اینکار روی باز مانده / ام صفت جبین مکت نصیب گشته بطریق
مردم جبین مکت زندگان بکنند ما باشم / حالا ما را خلف سلطنت و زندگانی
برابر شده و در جنگل بود و در قصر دولت نشسته / کامران به نمودن ناتوان
نگهد از روی نقد بر ترانی / برآم ایش و سر نوشت سابق جهان معلوم میگردد
از اینجا انتقام نموده بشهر و ولایت قدیم / رفیع و اینجا چندگاه موافق رسم قدیم

بلکه

ملک را به وسعت مشغولی نمود بابت انتظام مهمات خاص و عام باید هر از گاه
 پذیروان نکات بد ملک را به بیم زندگان که شود بطور هر چه بیشتر راجه و رانده
 بوییم حال هم نظر بر بچیان بزم بدل و جان چگونه ماسلطف و جاه و بخل و زنا و حکومت
 و سرور و سر غفلت نداشته باشیم ما را به خود هیچکس دستگیر نباشد بعد از آن وقت
 از دنیا و مشغولیتها هر برافت نه متوجه جای اصل باشیم مدجه بیایم راجه شکست و بافته
 رانده جوراله و مسازی نموده یا او گفت برای جورالم چون ما از رنج و راحت برآیم
 از جیب قید و آرسنه شده آزلو کرده ام با سلطان بعون و حکم راندن و کدو
 و قهر کردن و کدای براب شده و به آرزو و خواهی نداریم در هر جا باشیم بهر صفت
 زندگان بکنیم و این حالت جبین مکتب زبان ندارد آنچه در بخاطر تو رسد چنان
 کن هر من هر چه پیش آید رضا داده ام خلاف کنم رانده جورالم چون راجه در آن قرار
 دلو در آن اندیشه و ساز شده با خود گفت راجه حالا از سر نو عالم آن و لا
 میشود بر منند سلطنت جا بنیاد رسوی هر در وقت جلوس تخت و نشانی سلطنت
 بجا آرند باید بجا آورد و آن است از آب هفت در بای روان در کوزه گنجد بر بختان
 افسون خوانده خوانده آن آب بر سر و روی راجه می افتد و بآن غل مبدند رانده
 حبس کاه و سیم بهر طرف با چشم کوزه زدن مرض بجا بر آید از آب هفت در بخت

خست و افزون لازم جلوس سلطنت خوانده خوانند بآن رسم قیام نمود و او را به
 بآن غل کرد و بعد از آن راجه همه آن آب را افزون لازم جلوس سلطنت خوانند
 بر چیداله هم اندیشیدند بپیشاندن آن رسم نسبت باور رانی او بپوی آورد
 بعد از آن بایم اندیشیدند در حال راجه و رانی بجا شدیم ما را لشکر و تجماع نیز همراه
 باید در بشه ولایت خوف میرویم چون بر رسیدیم و صاحب تصرف میباشند
 آنچه بخاطر رسانیدند و خواهش آن نمودند از لشکر و اسباب بخیال سلطنت
 دلوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور آمده حاضر شد چهار سوار و پیاد
 چه از قبیلان بابر بر کسوان و دودیه از اسبان باد بای وجه از شتران بر پیاد
 قطار قطار حاصل ایشان را لشکری آراسته و جمیع غریب بهر سید راجه
 تاج مرصع زرین بر سر نهام زیور لمی دیگر راجه لمی صاحب دوش پوشند
 در بر و باز و کرده لباس لمی فاخره پوشید و از چو در و صندل و زعفران
 قند بر پاشیدند و بوی خوش در تن مالیدند بآینه چو ران بر فیال کنند
 کج سوار شده بجانب ولایت خود روان گردیده بفتح کنند کج آن سوار فیال بید
 در بر فیال بوی او کشد از پیش او گردید و باو هرگز برابر نشد باین جاه و شمت
 باین غرت و شوکت منوره گردیده و در مدت اندک بشه ولایت خود رسید

و زرد او و کلاه و ارکان دولت و اعیان سلطنت و امرا و پسران پادشاهان
 و ساکنان شهر و مقدمان و روستای آن نواحی چون شنیدند که راجه باقی
 بزرگ به دشمن می آید همه جمع شده و جمع آراسته طبایع شادی زمان و حاکم
 گمان استقبالی کردند از پیش بر رسیدند انواع جنگش حاضر ساختند و از طبل
 و غر بکوس و نفیر و نای و صدای بوق از هر طرف کوشش کردند و از کشتن غرق
 شادی و فری کردیدند شهر آیین بستند و باریک بستند راجه در ایام جنگ
 به قدر دولت درآمدند بهر خانه عیدی روی دلوان ولایت شهر چون پادشاهان
 دیده از سر بیاری بهر خانه عیدی تانده یافت راجه در ایام باین رعیت بروی
 و عدالت کسری زندگانی کرده گرفتند نامدت ده هزار سال سلطنت کردند حکومت
 راندند بهره عیش و راحت هر چه نوشت باقی مانده بود با ستغاف و نصیب ایشان
 بعد از ان از اوضاع انبیا هم دلگیر شده و بجهانم بالا نموده با اتفاق یکدیگر ترک حیات
 فانی دادند از تن های غصه بر آمده بجز غم و غم او تمام مانده نماند و
 فرو میرود بعد تمام حکایت بنف هم که پیشتر با شش برام چند را خانه که ای شش برام
 چند بنوعی راجه شکند چ بعد از انواع خط کردن و بهره در شنیدن از راه
 حواس سلطنت ندان و کامرانی کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده

از همه جز کذا بنده تپ در یافت پیش گرفت آخر کبان کامل یافت چون
 مکت شده ازین دنیا رفت موصیه بصلب او شد منجم ام / تو هم در آن گوشه اربابان
 کامل بیاید و چون مکت گردیده بموصیه برسیج کار تو بموصیه چشم خود محقق گردید
 شکیدج ابا کبان نام در حکایت چنان من و حکایت فیست در صحنه آن بگام
 بار بست مبارک پیشه با نیز برام چیدر بنیاد کرد در من حکایت راجه شکیدج را
 با تو بر این فایده گرفتن تو و بیت عزت و پوشیداری تو کفتم در نوازی حکایت
 بی بری نب بود خود و با خود تصور کن و کوی در راجه شکیدج را سلطنت و کار را
 دنیا میرسد از راه پنج حواس برده مانی گرفت و غلبه می یافت و غرق شود به فایده و تحمل
 و زکات و انکهار و خود بنی خود بود چنانکه فکر بکار و با خود نموده در روز و در کار
 خود خود را در احوال دنیا را بقای نبست چنانکه مدار بران نتوان نهادنی
 وجود و من ظا بری فایده شد نبست آخر کار از زن و فرزند و مال و اسباب جدا
 گردید و همه جز کذا گشت از بنی با نیز در درد و حسرت رفتن است از بسبب این
 تصور و این بفعل مدد او از بنیان سر شد و ترک اسباب دنیا که بعد از آن
 طلب کبان کامل که آنرا نیز یافت آنچه دانستن آن ضرورت بود دانست
 و بران شناخت و دانست قرار گرفته محو نور حق و مستغرق شد به چهار مطلق گردید

همچنان نوازش برام چند چون در طلب کبان کامل نوشتن و همت خود را در
 بزم اشرافی افرو کبان کامل نصیب شود بر نه موجب رسی و مقصد اقصی و مطلب علی
 طالبان راه بزم اشراف رسی حالا حکایت بیشتر را که گم نام داشت بانو معلوم نگرد
 بشود مشرب را پسری متولد شد و تعید عاتق پر می نمود بعد از آن در شور و پیداکو
 اورا علم در ضرورت بباد دلد و بیاخت در آموزگاری اوس می نمود بعد از آن
 کج علیای را حاصل که اکثر مسائل علیی ضبط نمود اورا طلب کبان شد
 حقیقت حال گرفتاری این عالم را باید و نیز در یاد و معلوم کند آنچه تدبیر
 چه حیل از قندش می بینم توان رست روزی از پدر خود پرسید و گفت ای
 پدر ما بری چون تو در بنی عالم نمی بینم من این قدر دانسته ام که این عالم بخیر
 جانوران جان می خلقی و جانهای گرفتار این این بخیر کرده همیشه
 جستن و بر زدن بجانب بالا و دور افتادن بوی بابانی هستند از قند
 نشای جنم و تناسخ اصلا خلاص ندارند ایاج حیل و تدبیر توان یافت
 بجا آوردن حیل و تدبیر ازین بنجره خلاص میگردم مشرب آغازه ای بر
 اینچنان را در بای عمیق بیگنا را قصد کن لازم است در دریا شیر آب و جانور
 درنده بود جانداران در بار از و ضرر گاه رسد بکرد و بدرد و بخورد گاه

درین دنیا افتد و ازان سیرایه فطر عظیم باشد و ناچار لقمه شیرین
 کرد و مکران کس درین دریا با خندا و از آزار این دریا برکنار بود
 با درین دریا نهادن آنت که هیچ از موهایی بسیار آرزو کرد و خود را ازین
 دریا برکنار بندد و از فطر شیرین در امان باشد کج چون این سخن از پدر خود گفت
 که در حالت مشغول دنیا بدو از جمع کار و بار دست باز داشته رفته در خلل
 بر نیاید و ریاضت مشغول نمود تا مدت نشت ساد و نیاید و ریاضت بگذراند
 بعد از آن از اینجا روان شده آمده پدر را ملازمت نمود و رسم بوجای عظیم
 او بیاورد و چون از بوجا و دند و ن فارغ شد با پدر گفت ای پدر من
 بر فرموده نواز عالم و عالمیان خود را بگوشت کشیدم نرگس مراد و آرزو کرده
 به تب و ریاضت مدت نشت ساد بر دم بکنم خاطر من بنزد کن
 نجی باید بشن من بکنم و در هر از گرفتار عالم خلاص شده باشم مشتری چون
 این ادا را بر در کوشش که گفت ای پسر عثمان بر فرموده من چنانچه باید
 نکرده آنچه با تو گفته بودم هر سبب اینک باید که بیتی از سر همه جزو همه آرزو
 داند بشه و دخیل باید که گذشت کند شده و نوسب اینک نکرده از جمع خبر
 نکند شده بر چند نظر از اسباب دنیوی گذشته با دجه و آن سبب اینک

۲ و از روی دلی نصف یا نکلند و در جمع جزو بخوار
 و باند نشسته نماز چون بخوانش

نکرده جز برای لازم فقیر و سناست پس از کمال عبارت از آب پند
 بدست دار این همه در گفتم و شمردم همه فید راه و حیجک است باید از سیرانی
 جز و فید هم بگذری و بگردنی هیچ جز آنچه نداری چون کج این سنی نبندان
 سوازم سناست و فقر را بر زمین بنیاد افت و ترک نمود از پیش بدر چون اکاس
 بایفید و بآلایش شده بر آمد و رفته سه سال دیگر بمقتضای بافت و پیمان
 بگذرانید باز در جای از پیش بر آمد و چون دست نمود و تعظیم او کند از آن
 مادی در دناک و آوازی برین باید گفت برای بدر بنود و فرمود ترا کار
 بستم چون ما را زبوت بر آمدم ما وجود آن ملک فراری و آرامی هم نمیرسد و
 در خود نمی بایم مقصود حاصل شده بازمشتی آغانه که در آنچه از آن گذشته
 و دوری بسته گذاشتن آن ضروری بود بسیار خوب کرده از ترک فید کرده
 لکنیم آنچه گذاشتن و گذاشتن از آن واجب است هنوز نگذاشته از آن فید
 بزرگ خلاص شده کج برسد از آن چه خبر است باین بگوشتی گفت از آن چیست
 از آن گذاشتن و گذاشتن از آن مقصود حاصل شود تو باید از آن چیست
 را بگذاری مشتري انقدر گفت و از پیش بر غایب گردید و بجای خود رفت کج نابار
 فرمود بدر و دریا تحقیق حاجت شد از او استحقاق کند و در باید از آن چیست چه خبر است

اولاً او را مشخص نشود و بی جهت برودن نشاید از وی یافت از آن بگذرد
 و خود بگذرد و با خود اندیشیدن رفت از این فن مرکب است از چار عشر
 و اکاسی خود است بنود و هر کدام جدا جدا هم از این عناصر و اکاسی است
 بهر آن از من حقیقت حاجت را هم از پدر خود پرسم درین باب آنچه فرماید
 من همان را در ده گیم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت پدر کرد و باز بخدمت
 او رسید بعد از آن از رسوم و آداب و اجاد و ملازمت پدر فارغ شد
 از و التماس نمود برای پدر بزرگوار مراد یافت حقیقت است چه
 جبران فشا بر چند دست و پا میزنم کنار او رفی بایم خود فرما چه خبر است
 منتری گفت ای پسر یعنی اینکار است یعنی خود را خود دانستن و چون
 اینکار را بگذاری یقین بدان از جهت نگذاشته باشی که عرقی نموده پدر
 بن فرموده در توانکار را بگذار در مدعای تو حاصل کرد من هر چند ملاحظه میکنم
 در نوع توان که در از اینکار برایم آخر بخاطر نمیرسد در پیجویه از اینکار برایم
 بسیار جو کبان حساب ریاضت کوشیده اند و سعی نموده اند در از اینکار برانند
 ایشان را خلاص از آن میسر نشده مرا کجا میسر کرد در از اینکار برایم منتری
 گفت ای پسر عیبی کرده و خود را در کرد اب مشکل افکنده بدان از آن

انگار

انکار آسان ترین کار نیست بآن در کس بر یک کل یا بسیار نازک
 لایق نیست یا گشتن بآل در صورت او را نابود سازد و ساختن بر یک کل
 ضیاع بیند آنگشتن بآل در صورت او را نابود سازد و ساختن بر یک کل
 ضیاع بیند آنگشتن ضرورت میشود برای دور کردن جت و نابود ساختن او
 بقدر ضیق و حرکت هم در کار نبود با سانی و اندک خوب انکار دور کرد و طریق
 معدوم ساختن انکار آن است در هیچ حق و ذات مطلق در بعد و نهان
 و دور انقلاب و نفوذ تبدیل است و از هیچ نیست و نام و وقت یا مبر و غیره
 و میان کردن آن ذات و متغییه بیاد او نمودن و غیر او را موجودند استی
 چون میگردد انکار به منفی و محنت نابود و معدوم کرد و ای بسر میان کردن
 ذات بر هم نموده انکار خود را دور کن و یقین بدان که ای یقین در میان کردن
 ذات بر هم انکار الله انکار نمود و در خود خباثت بجای آب ابد در زمین در آب
 با شیشه شود که و غبار آن زمین معدوم و نابود گردد بدان ای بسر آن دانش
 بر هم و هیچ حق از مرز و مبر است به طرف او نبود و معین نیز توان کرد او
 در فلان جانب است او مقصد پیچ و خم و چابک است از این چنین و آن چنین
 کینه و در میان او انکار رسیده ناچار تصرف خود در همه جا به بیند و هیچ جا و هیچ جری از

خود نه بنی چون طلب کنی خبر خود را بای بعد از آن که از پدر خود ادبش
 کبان یافت کبان کرده به بی تعلی و آلاشی کشته حیون مکت شد و بدان صفت
 زندگانی کردن و بی تعلی زیستن گرفت بشت مبارک پسر با شرم چدر گفت
 ای شرم برام چدر چون تو هم از انکار فلاح بای و عقل فلاح پیدا کنی در همه
 فرد هم کسی برابر بنی و ترا چگونه آرزو فید نماید و حیون مکت شوی و بدان در
 در حقیقت انکار وجودی ندارد و یقین او و صورت در نظر بد نیست چون
 تو مرد حق شوی و آراسته کردی از اعتبار انکار بازمانی بار مبارک پسر بشت
 با شرم برام چدر گفت ای شرم برام چدر حکایت کج ابا کبان نام را پسر گفت
 شود برای خاطر نشان یافتن حقیقت سرب انکار گفته شده بود حاصل مدعا
 بود در اهل در سرب انکار است انکار گفته شده بود پس چو کیست
 خوف بر نشان شدن و بر جان غلق کردن ندید ناچار است فانی و معدوم گردد یعنی
 است از کار بماند کویا فانی و معدوم و نابود است صفت است انکار بر آمد حالا
 ای شرم برام چدر برای خاطر نشان حقیقت انکار در تمام عالم بسته فید انکار است
 که سبب همین انکار گرفتار انواع غمت و بلا میگردد بدست نشانی غم
 و آمد و رفتی باین دنیا و روی ماند بدان را این انکار و وجهی و نفعی ندارد

و خبر نیست از اخبار توان نمود و بین باب حکایت میا بر که یعنی شخصی فرود
 وجود او در دم و غبار خاک بافته شد بانوی کوبم بشنوی شیر برام چند با بر که از
 میخ و نوبی بر خبر از شمار و خرق کردن جان این دآن برای و نیز قید یک گفتن هم بوی
 دوی و شمار و از آنرا نیز ترکیب و در خط و در ذات برم نه بدید تصور آن را
 او را یک کوی و قید شمار در میان آید چون تو بر کفنه من میانی یعنی همت خود و غیر
 ذات برم به بندی ناچار در محنت مجدافتی و گرفتار غدا ب ابد بماند و زندگان
 شخصی فرود میا بر که شیر برام چند باشت میا بر گفت ای بنیست میا بر
 تا غایت من بر چه از تو شنیده ام همه حقایق و معارف شنیده ام و بیان حقیقت
 را از تو خاطر کرده ام دانسته ام از تو یک اندک ملان درگاه هستی حالا در مرا گفتی
 اگر از خود خود در و غیر برم ندی ما با بر که یعنی شخصی فرود و مودوم گفت بسیار کن
 گرفتار غدا بید نهایت کردی با من حکایت آن مرد فرود و مودوم را بگوشت
 میا بر بیشتر گفت ای شیر برام چند چون حکایت او را بانو خواهم گفت باعث خنده تو
 خواهد شد کوس بنی دار و بشنود آن شخص میا بر که موجود بد باشد در حای
 نباشد حال و مقام خود و بعد از بد شدن خود او در کاشی و هوا جا گرفت آن
 شخص در مازات از طفل خود در میان نادان تر شد درین صفت نادان و بی عقل

بعد از آنکه من با هم می‌آمدیم و به او می‌گفتم که در آن روز خود کمانه و بنداری را بچشم در
 نظر می‌آورد و در آگاش می‌ماند گویی در آن را از موی پای سرب می‌بید و بافته شد
 تا مانند ما عده بانی طفلان چون سرب نمودار کردن گرفت او را با آگاس
 محبت تمام پیدا شد از کله می‌دیوانجا طر کند از بند در من خانه در هوا با نام
 و جبهه راست کنم در آگاس می‌جمع کرده در دهنم و نیکدارم آخر بچنان که خانه در
 بر داشت و آگاش را جمع ساخته در آن خانه بناد چنگاه کشید آن که آخر بقیضا
 رفت و موافق زمان آن خانه بنقاد و ویران گردید و منافع و جنبش آگاش
 او بر نشان گشت چون این حال بدید بنیاد گریه و زاری که انواع نوحه و فغان
 نمود و گفت گرفت افسوس از خانه من بنیاد و آغواب شد منافع خانه هم رفت
 بعد از آنکه بسیار غم خوردن به نایب خود قرار دلد و بعد از آغواب
 شدن آن خانه در منافع آگاش من ریخته در زمین افتاد است اینجا روم در رو
 زمین چایی بسیار در آن ریخته و بر نشان شده جمع آورده در آن چاه بنیادیم
 و نیکدارم آخر یابد و در زمین چایی نیکند و آگاش بر نشان شده هر جا افتاد
 بود جمع کرده در اینجا جا کرده نیکدانت کردن گرفت بعد از آن در مدینه غم آن منافع
 را هم جمع که در آن غم بنیاد و زنگیانی آن روز بنیاد و شبها قرار قرار نکرد بعد از

مدینه آن خم هم به بست و فادنه در روی دلو شکست و مصالح او پریشان شد بر بخت باز
 افسوس و درین بسیار که هزار بار نمود بعد از آن نوبت بکند و مصالح خود را جمع ساخته
 در آن کوه جا کرد و انجا محافظت نمود زمانیا نیا سود آخر بختش زمان آن نوبت حُر
 گردید و ویران و اورا موجب ندوه بسیار گشت باز خانه مختصر بنیاد کرد و در آن خانه
 گوشه او حجره عمارت شد بعد از آن ان مصالح را آورده و در آن حجره با بنیاد در
 نگه داشت آن مدتی پنج به آخر آن خانه هم ویران شد مصالح بر سو پریشان گردید و او باز
 در ربه و زاری افتاد که نوه نمود آخر رفت و غله و آن جای رات کوه در آن
 غله و آن مصالح را آورده نگه داشت و بعد از مدتی انجام ویران گردید و مصالح
 او بر سو بخت مخت زده و اندوه ناک شده حاصل در چون آن مو فرود و متبا بر که
 بی خانه و اسباب گردید با حسرت و اندوه بچد در اکاس و در عالم هوا ماند چون
 سخن بانی رسید شرم برام چندر با بشت مبارک پیشه گفت ای بشت مبارک پیشه کفایت
 متبا بر که را از شنیدم حرص و هوای او را معلوم ساختم حالا با من بگو آن متبا بر که
 بخت و مقصود نواز بن کفایت چیست بشت که پیشه گفت ای شرم برام چندر ملو
 من از متبا بر که در در و در و موجود و هستی عین انکار من در سر مایه گرفتاری
 و محنت دنیا است هر بلای در می زاید از انکار می بر آفتی در کس رسد از سب

از انکار در سند پس این انکار مردود و فرو گفتم بر آن فرو نهاده شده از جای و
 مقام اشارت است بذات حق و هستی مطلق بر بیچون و بیچگون و بی نام و نشان
 و رنگ و صورت است هیچ عبارت و اشارت را به آن راه نیست و آن هر
 گفته شد او الّا شش را هیچ کرده اول در خانه هوا را بنا کرده بود بنیاد اکاس عبارت از
 آنجا و هستی مطلق است یعنی انکار آن آنجا و هستی مطلق را با خود آورده در وجود لطیف
 در عبارت از صورت علم و دانش حق است بنیاد جا کردن آن ضاع یعنی مطلق را در
 خانه بالا نه کشیده است آخر حسب تقدیر و حکم از بی انحاء مانند ضلع او فرو تراقت و یعنی
 همان انکار آنجا را با خود آورده جای خست آن را در آن چاه نهد است یعنی در
 وجود عنصری مرکب از چاه عنصر است زین مرتب ظهور و نزول است جا کرده مدتی
 بانی حاضر سندی نمود بعد از آن ان انواع جاها است کردن و آن ضاع را در آنجا
 کردن را برابر که کنی نه خراب شد و ضاع برین خانه دیگر است که بر فریاد و بر انداختن
 افسوس و در پی خوردن و کرب و زاری کردن عبارت است از آن که بی فهم و تناسخ
 و هر بار موجود شدن خانه کردید برابر زلزله شدن و زنی ای خیرام چندید همو شباهتی
 و بدین در آن متناهی بر که از نازات و غفلت خود بر فریاد بر جا و در خانه افسوس
 که برای ضاع اکاسی کرب و زاری نمود باید از خوف را از تنی وجود مرکب خسته

اذ آن

شریک خود من از کفایت قیاس بر چه بگویم مقصود منم از این بود
 در توبه این را بجای از سبب انکار گرفتار محنت دنیا و در مانده جنم های بید
 مکر و دجال من کفایت هر نفس پاک بیان را بگویم حاصل مقصود این کفایت
 آن خواهد بود که نا عفل شناخت بر من بشود نزد کسی محروم متغیر مناسبت
 جراتی نکرد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاص نکرد ای شریک
 هیچ میدانی در غوغای این دنیا چرا بر ما مشهود این عالم در غفلت آید و سبب
 معور و آباد آن میباشد مدار آید این معوره و سبب است جان داران اینجا دور
 از شناخت حق و غفلت از باطنی مطلق است از کفایت حق و دریافتیم
 را حاصل کرده اند و نمی کنند بدان سبب این جانها بواسطه قصور عقل و نقصان
 شناختی از گرفتاری اسباب خلاص نمیشوند طرفه تر آن در همین گرفتاری را
 حیات میداند و در آن دریافت ایشان از بین منزل آب و گل نمیکند و در
 زمان بند و غدا ایشان محکم نمی گردد بدان در همین نقصان شناخت بر ما
 سبب برین نذر و سرگردانید جان داران است چنانچه وجود و جسمان و بهر و نمودار
 باعث دوم صورت مادی است اگر نمود و جسمان و بهر او نباشد که در دوم
 بنفقت بخت آن در احوال صورت بنظر کسی درمی آید از آن صورت گمان میشود

در این باره باید چنان اگر نقصان شناخت برهم بیشتر در میان نباشد و عجب غفلت راه
 نیکروانی برینا به آموختن زادن و مردن بر طرف خود مسئله جنم گسته کرده بدین
 بدان در اینچه موجودات گوناگون و این غیبات از حد شمار بیرون در نظر می آید
 همه مظاهر ذات حق و عجاای جلوه بسیج مطلق است اصل اینچه نمود یکفات برهم است
 در رنگ آنها از آنچه زبور ما زین از جنس یاره و کوننواره و خلقی و انگشته و غیره است
 در هر کدام تعین و صورت به علیده دارد اصل اینچه یکذات طلاست در بعد از
 شکستن آن صورت با همان طلا میاید با آن در در رنگ طلوع آفتاب عالم
 آرا از هزار هزار شعاعی و روشنایی با دو تاب با دین میشود اصل آن همه خطی است
 تا با در فشیهای مجید و نهایت یکذات آفتاب جهانایست چون کسی
 کیان برهم حاصل کند و شناخت ذات حق بکار رسد محو شده او گردد
 در ذات او فانی شود مانند قطره در دریا افتد ای شریرام چند در دریا گردد
 ای شریرام چند برینا به شمار نیک بدو حسابست و بلند را گذارنده و از
 جمع فیده گذارنده در خلاصه کیان برهم و شناخت حق می شود هیچ شبهه بخود راه
 ندید از آمد و رفت این عالم برکنار مایش چون تو بکج از و شری ذات برهم ترا قبله
 هست شود دیگر برز این دنیا نیاید و منت های وجود جنم کرد و ننگدود ای شریرام چند

بدان آن ذات حق و هستی محض را بیکانه و یگانه و منفرد است به نام نشان
 و زکات صورت با او راه نیست بدان آن را او را خویشی افزینش بدین معنی
 خود بخود میخواند که کمالات خود را ظاهر سازد بچندین صورتها بیکبار بدین جهان
 ذات بیکانه بدین نام نشان را تعین و مبدء در آن تعین را من گویند این
 سبب این دخلت و جود خلق جهان میکرد و همان ذات مطلق از مرتبه
 اطلاق و مفیدی خود فرو آمده و منزل مخصوص حدیث ذات ما گردیده علوه
 میاید بنظر ظهور و شهود و بدیای آید بر ذات و هر شئی را معنی علیوه
 بدین معنی بدان آن وجه هر کس اصل و پنج همان برهم است چون این
 من و چنان از جمیع تعلقات و قیدها کند نشسته رجوع با صانع خود کند ذات برهم
 شناسد و می شناسد و کردار از خاصیت بی آب و گل برآمده در ذات
 برهم خایه نشود و باقی گردد و موجب را در یابد و مقصد و اصل حاصل شود خایه
 انگشتی و کونوار و جمیع زمین را بعد از شکستن صورت و دور شدن
 تعین طلا میکند و فرزات طلا بفری در نباشد ای شیر برام حیدر اینهمه
 تعینات عالم و این موجودات از بزرگ و صورت را که بنظر درمی آید
 غیر صورت خویشی دانند نشه برهم نیست بدان آن همان خویشی دانند نشه

برهم بجنبین صورتها و چندین نقشها و رنگها جلوه گرمی گردد و بنظر می آید
 این نمودار را بر غیر بر اصل دو واقع نتوان گفت بجهت آنکه رنگها و نماها بجهت
 موجهای دریا غفلت و آفتاب است نیز هیچ به اعتبار هم نتوان گفت چرا
 بنظر درمی آید نمود و ظهور تمام دارد اما عقل آن کار و بار عالم و غوغای انجمن
 چون خواب و بیداری دور و دراز است از خواب نیست در خواب احوال را میکند از
 مشغول بکار و بار می باشد در آن زمان آن را جزو واقع و نفس الامر نمی کنند بعد از
 بیدار شدن معلوم میکنند از این که دیده شده آنچه در عالم خواب روی داده بود اصلا
 و اختیاری نداشته بچنان چون کس نشناخت برآم آقا بر میسر رسد کمان کامل پیدا کند
 خوشایند نور حق گردد به یقین بدانند از این که رایت و جوهر پستی آمده بود آن همه
 گذرانیده بود جز بر نبوده و قوعی و نفس الامر نداشته و بدان اصل کار محو شدن
 در ذات برهم است از چون به اصل خود رسد مانند قطره در دریا افتد محو دریا شود
 مقصود بحصول پیوند او را دیگر مابین عالم و جنم عالم کار نمائند از جمیع پریشانیها
 در ذوق و سرور به زوال نهد ای شکر برام چند در بیداری و خواب و نشفت
 و خاست و خوردن و خفتن ایشان و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات
 بر چه به بیخ و آنچه ترا پیش آید همه حواله بذات برهم نمود ماظر حجاب کار است بچشم نور

کما قال در همه جا و در همه چیز به بین و لحظه دلی از یاد او غافل نه ستی و بیایی
 او دانی و شنوایی و گویایی او دانی خود را در همه حالات و حرکات و سکانت
 چون قلم در دست کاتب به اخبار به بین به صفتی و بیج کاری و علی را بخود
 نکتی و به خود را ذات خود را و وجود ذات او سازی این عالم را با
 این عالم را با این دید به و غلغل و کثرت و غوغا از آسمان تا در زمین
 و کو سپا و دریا و آبادانی ها و جنگلها پر از حیوانات بری و دری و وحوش و طیر
 از پرند و پرند و خزنده انواع موجودات ظهور میفرماید این عالم از روی
 اندیشه و خواهش او وجود گرفته موجود کرده بعد از آن مشرب را چه در باشت
 مبارک بیشتر برسد ای بشت و کتاب و پران ها را میکان گفته اند یعنی کار
 کننده و برگ بکار کننده و بیج طاعت چون او نباشد و میا بگوینا یعنی عیش و عشرت
 کننده نزد بهره و دوزخی با نباشد تر از هیچ صاحب عیش و صاحب دوزخی چون
 او نبود میا نایا یعنی ترک کنند ترا گذارند تر از هیچ تارک عیش و اهل گذشت مانند
 او نباشد یعنی این بر سه عبارت چیست آن را این هر سه صفت موصوفی باشد
 یکست او چه نوع کسی بعد این شرح فرمایند مضمون این را خاطر نشان بامض
 کنند بشت مبارک بیشتر یا مشرب را چه در گفت ای مشرب را چه در این توازن برسد

هر کیش نامی است از خدمتگذاران و سرکنگان مادی و پیش ازین معنی القاب
 معنی عبارت را از مادی و پر سیده بود مادی و معنی عبارت تبار بند و حافظ
 هر کیش ساخته بود و شبیه از ملک بر طرف نشسته بود بانو یکوم شیندر و شیخ
 ارجین او نمایان است و دفع از اوقات بانو و دفع از خدمتگذاران و جان
 حضور خود نزدیک بکوه سمیر جانب شمالی او نشسته بود هر کیش به نیاز مندی تمام
 بیش از حد و کف دست جمع کرده عرض نمود از بزرگترین بزرگان مرد را خال انجم
 جریا است از چون نمودن اموال دریا و چون نمودن در دفن تاب آفتاب
 جان تاب هیچ حد و نهایت ندارد و هر نمود و هر جلوه او بزرگ است یکدیگر و یکدیگر
 بانو که ندارد و در هر آنجا و در هر زمانه نوع دیگر نظر در می آید و وقت حادثه و
 واقعه دیگر روی میدهد عقل از در یافت حقیقت این عالم جز در مانده
 میکرد و این عالم معنی چون خانه کهنه و پیر باران از جا بکند از نیست
 کینگی و فرمودگی باعث انواع غم و اندوه گردد و با نوع غم و اندوه پیری است
 از آن تدبیر از غمهای دنیا خلاص میگردد و در کس در گوشه خانه تواند بفرغت
 گذر اوقات تواند با معنی گذر آید مادی و در خواب پر تکیه زبان حقایق بانی
 کینگی و فرمودگی ای بر تکیه خاصه یک چیت و یکدل ساخته سینه را از غم کینگی

ما بشم و چنین کنم و مرا از ابله دنیا بجز این امتیاز باشد هر کاری و هر چیزی که پیش آید
 از روی سرزنش دانسته و از عالم غیب اله خوف نموده بآن کار روان فرستد
 آن زمان بدو کائنات و نیز جرات و پیری و مرکب زندگان و بر توپسان و بغیرت و
 سلطنت فرمان روائی و خواری و فقر و درویشی ترانها و تکیه کند و جمیع حالات
 هر پیش آید سازگار باشد آن زمان مایه بگوینا کردی و نیز چون شیرین و ترش
 و تلخ و زشت و غیره لذت یکسان دانی و فرقی نکنی چیزی را طبیعتی می
 بآن بیاختیار مایل گردد و چیزی را طبیعت با ازان گزیران و منتظر به چیزی را
 ازان بهره توان برداشت و از آنچه بهره توان برداشت بر تو برابر باشد آن
 زمان ترا مایه بگوینا توان گفت معنی مایه بیا که آن سبب هر کس را از بیکو کاری و
 بیکو کاری بگذرد مردن و زینتن را بگذارد و چیزی را از خود نداند و از هیچ قید بگذرد
 او را مایه بیا که توان گفت دانی را از خواستها و آرزوهای گذشته از اینجا ابرام
 و ترس و ناظر رسد و از آنچه در اختیار بیاختیار بیاید و مایه بیا کند زبان
 کار و انداز آنچه سودمند و خوش شمار و خوشه فارغ سازد از خود آردایی و
 زیب تن و از آنچه عار و عیب از خود را بیه تفاوت و بغیر سافتنه عقل
 خود را از نظر کم و شمار دور دارد و هیچ غرض و قید و بیه بند ندارد و مایه

همه بنده بنست مباد که پیشتر باشد برام چند گفت از شر برام چند در چنانچه
 بهر گشتن از مباد و این ارشاد و این تلمیذ یافت این نوع ابدیش کمان
 گرفت و بر فرموده او کار که خود را بران بنست حکم میداشت و طریق نموده
 او را در پیش چشم همه دانسته زره تجاوز نکرد و باید که تو نیز موافق آن
 مضمون کار کنی خود را بجهت بگردانیده بران روشی و بران طریق زود
 نمایی هر سبب تو در آن خواهد بود ای شر برام چند ز دانت پاک بستم و بهنج
 مطلق را بر این نام و نشان و صورت و رنگ بجد و نهایت و به تغییر و انقلاب
 از جمیع بنده و عقیده مغیره و مبر و پاک و لطیف است از طلوع کاه و بزنگ
 او را زوال و مغروب بنست با وجود و بود و بود او به خبر و محاسن و وجود و بود
 مابقیه قبله بنست خود سازی در صفات کاه و قدرتهای او به شبیه گردیده
 بنوعی که کمالان در پیشتر آن بر اغفاد و شناخت خود نهایت آرام و تسکین
 یافته و منتهی به حجاب کلاه او میگردند بجان روشنی و جان عقیده و همان طریقه
 مستغرق باد او باشد از مرتبه و مرتبه را برترین مراتب غافلان و حق طلبان
 در بابی ای شر برام چند آنچه از تعینات کوناگون و موجودات از حد و شمار
 بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرن و زرد و سبز و انواع و از هر جنس

درین عالم بنی و انداخته نظر خود را بر آید سر اسرها هر جلوه ای ذات حق و بی کالات
 نور مطلق وابسته بر آن خود اعتقاد کنی از درین نمود ای رنگها رنگ درین نمایشها
 بجد و نهایت خبر او را وجود و یونیت همان بذات کامل است که از هر یک چهار
 خود را بنماید از هر لوی که است جلوه میفرماید باین عقیده و این قرار به انکار را از
 خود دور کنی و خود را در میان نه بنی چون بی انکار شوی تا کار بر نهی موجب رسد به
 ترا با این عالم کاری نماند رسد بقید جنم از جان تو بر مید کرد و بر کنش ایا که آن از
 زمانه پر کرن تمام شد باز یشت جا که پیشتر باشی بر ام چند گفت
 از درین نزدیکی گفته شد که چه در میان کنما و میا بهوتا و میا تیا یا شو من و چت
 بر جای بد و خاطر او از برپا شدن باز ماند حالا برای خاطر نشان ساختن این
 مضمون که کسی از فکر و عقل خود نمیتواند راه کبان کامل را یافت تا از مرشد و استاد
 ابدیش کبان نباید یقین و ارشاد نگردد و کبان کامل نزد برای شناخت بریم ^{الطریق}
 کوشش مرشد و از شد و استاد هر وقت است حکایت راجه اجواس که میگویم
 حکایت معلوم خواهد گوید از ابدیش کبان مرشد کامل باید در حاصل که در فایده
 کند و اثر بخشد درین اثنا سر بر ام چند از یشت جا که پیشتر بر رسید ^{کمال}
 حقیقت همه خبر بر شما ظاهر است و بهیچ حال بر علم و دانش شما پوشیده و چنان نیست که

بفرماید: انکار را بابت اینجهت است بنوعیکه جدا کردن او از جهت دنیوی
 میباشد که بابت او از سبب انکار دور میشود و باینکار گفتن او
 جهت و بطور خوان دانست: انکار این سخن دور شده و مانند یک
 رسیده: انکار او ناپدید کرد و بدینست میاید بشری را بچند فرموده ای
 را بچند منم جواب ترا بگویم و نشان موی را از انکار فارغ نشد
 مشروح فرمایم بدانکه آدمی با انواع غلظت دنیوی بسته و اسیر میباشد و بر هر
 وجهی که میخواهد بر بنیاد روح و هوای خود آرزوهای خود را پیوسته از او بداند
 نمود و غلظت و اسباب دل بستگی او بآنش عرفان سوخته نشد و نیز معلوم کنی که چون
 دیگر آن سببی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی نماید: نسبت غلظت
 او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مهر و جاه و غیره بعینه چون نسبت
 تعلقی او در دنیا بر یک بنوعی میاید: بر چند در میان آب باشد بکینم آب
 او را پذیرفتند که او دایم بالاتر و برتر باشد یعنی دآن را از انکار و آریسته
 شده باشد نشان دور شدن انکار از آدمی همینست که گفتیم و نیز آن کس
 انکار از دور شده باشد و از هیچ آلاشی و تعلقات و مضامین و آریسته
 گردیده دایم شکفته و با یکس از برای بفری نسزد و نزع نماید بعد از آن را

انکار

انگار از کس دور شود باز زبون گردد او را از از روی این جایی در پناه
 آسای تواند دور کرد مانند ریحان را از سب کین و فرسودگی بخت است
 و زبون شده باشد باز که روزی در دست در آن زمین گشته شود نیز کج
 از انگار جدا شده باشد صفت غضب کینه او در نهایت زبون به دور زدن آن
 کس مرتن او از بیماری سخت کاهین و بی قوت شده باشد کاری از دست او نیاید
 و کج انگار اوست و ضعیف شده باشد غلق و دلبستگی او با سبب دنیا کمتر
 گردد و در زنگ آن سینه هیچ او آب نخورده و نرمرده شده باشد او را هوا
 و اوصی نفسان به کار گردد در زنگ کس راه دور و در آن پایم قطع کرده
 مانده و گرفته تواند بر بر خرد و بکشد هم راه برود نیز هر پنج حواس اوست گردد
 بچگونه میل و خواهش در میان نباید او از هیچ و کلفت رنجید کرد از راحت
 و آسایش او نشود از روی دانش و عقل کامل هر خبر و کس برابر بیند
 و با همه بهر بانی پیش آمد و از رنجی راه و رسد و از راجه در نصیب او گفته اصلا نماند
 او دینه شود و خاطر او از آن روی و هوسهای نفسانی باز مانده باشد او را هیچ
 خواهش و ملوئی در دست نمیکند شده باشد آن لو و فارغ گردیده باشد غامی و بونا داشته
 و باشند ای عالم بالا بر در شک میبرد و آرزو می نمایند برای کاشک ما را ازین رتبه و نجات

غضب و دشتان آن کسی این بهر او نبیج جانداران رحیم و متفق شد ازار
 از تن واران ازار کشیده و در نظر بنش و ضمیر و شن آن همه برابر شد و او
 همه همزمان و متفق شد در رنگی شش ماه چهار ده در کمال سردی و خوش
 این به بر همه کسان نباید و قبض و خور بخشد نشان دیگر او آن بهر در کمال
 اینجا و وفار و جرد باری به و در نظر همه زیبا و روشن و با جهات ایدر با او
 نقطه نشیند دیگر بخوابد از پیش او هر فرد و جای دیگر رود او از همه بالا فروزتر
 نماید و در بیان او و متغیای به جز سبب خور و غللی تواند شد و خاطر او
 چون در بای برده ارد بر جا به از خبر های اهل دنیا خوشی و غمگینی کردند
 او خوشی و غمگینی نبود بافتن مراد و فوت شدن مراد و مطلوب او را
 تفاوت نکند ای بزرگش هر بعد از حاصل کردن آثار موجب و رسیدن بانی
 مرتبه که خاطر او بر لذات دنیوی کشد و همت او باز رود و خواسته های اینجهان
 بند شود از بلندی به بستن افتد افسوس بر حال او و در ربع بر اوقات ادای
 را بچند چند جنم گرفتن و به نیت و تاسخ در بین عالم موجود شدن را در بای
 بکنار بدان مرغان دریا بر از کوه های انواع غنای و مختلف است و آن
 کشنده اگر کسی بان بر آید بان کنار این دریا رسد است اگر کسی فاکاه بخاطر

رسد در من گستم و از کجای آمده ام و چه میکنم دان در حال باین کار و بار باین
 شغلها منم در مشغولیت من خط میکنم از راه پنج حواس بهره میدارم آخر کار
 نمره و نتیجه این چه باشد حال منم چه باشد و چه نشود و مرا چه پیش آید عالم چه نوع از پر
 و هست مطلق چیست و چه نوع شناخت میدارم آنجا و هست مطلق چیست چه نوع
 و چگونه شناخت میدارم آنجا حاصل توان نمود یقین بدان در کس از این اندیشه
 ضایع خاطر او میرسد به شد در بن فکری افتاده باشد و آخر کار به وجه رسد و کس آخر کار
 آرام و تسکین خواهد یافت از گرفتاری اسباب دنیا فلاحی شده بر تبه و موجه خواهد
 رسید نشان ادانیت ای شیر برام چند رهن بانو کحات میکنم گوش بمنم دارو
 بشود و پیش از بن رجوع کنم ربه کلان بود به سلطنت ملک ری خود قیام می نمود
 و از رسوم جهان بانی و رعیت پروری در راه های بزرگبانی قیام می نمود و او بان
 ازان اقرار خود نماز به روزی بخلوت نشسته به بخاطر او رسید درین عالم
 در جان دار رافت و غمهای پیش می آید گرفتار انواع رنج و درد میکرد و در
 حال در شکم مادر قرار میکرد و در آن جانی نیک و نیک میباشد روزی او خون
 و مدت حمل تمام شد و زاده میشود در نهایت صوف و نایا تو ای و آنکه به پسر می بود
 چون ناموان می کرد و عقل میداد و در کشاکش این کم و آن خورم این دانسته

باشم و از آن دور شوم و دور شوم در میانم و با یک دوست بنشینم و با دیگری دشمن
 بدایم کند چون نوبت جوانی به بری بدل می شود و ضعیف می شود و توان می رود و دوست
 و رنگ نیز می ماند از غلبه شمع و دانی نافر انواع کلفتها و غلبه از خود است
 و قاجار دور آن از مردن فرزندانش و خویشان و برادران و تلف اموال و فوت مراد
 میکنند چون اجل او میرسد بمیرد و با صد هزار غم و حسرت ازین دنیا میروند آیا می توان
 دانست سبب این وجود کز قفس و جرم افتادن و باین دنیا آمدن و رفتاری
 این است که در غدا بگوید و ناگهان گردد درین چیست و آن چه جز نیست از عبادار
 بواسطه آن درین بلا و غدا بگوید می افتد راجه درین فکر افتاده بر چند دست با
 نه و اندیشها که در محقق برسد سبب این پریشانی را بگفت آفریننده همچنین
 تحقیق احوال روم بریم گوید یعنی بجای هر چه می باشد آورد و پیش بر
 بهار رسیده بعد از بجا آوردن رسوم بوجاه و بر نشستن و شرب و نغمه و حرمت در
 حاضران ملازمت برهما جا که و انجا دیدار راجه بر حاجت نام می یعنی آن را
 نهاد و یک حکمت سلطنت او باشد در مجلس برهما حاضر است و از صحبت او
 فتنه می باید راجه چون که در بهر حاجت محو شده به نماز عذی تمام عرض نموده از
 راجه ذات شریف در بای کرم و مهربانی است و در الفقه و مهربانی راجه و در لیس

هر مجرای از شما جری برسم الا کرا با را و قوت آن که باراجه کساختی کند جرات
 نموده جری برسد ای راجه بر شما ارکلان پسند حقیقت هر جری و نشانی
 فرماند این عالم از کجا پیدا شده و چه نوع موجود گردیده و از کجا باز این عالم دارد
 هر یک زاده شود و در جهانی می آید و دیگری منقرض و از دنیا میرود و یک خوش شانس
 و دیگری بکلین و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و شمار بنظر درمی آید
 هر عقل جرات می گردد و انقدر دانسته می شود و این همه آفرینش و پدیدایی پدید
 کنند نیست لیکن معلوم میگردد و خوب خشنود از این موجودات و نگاه دارند
 کسبت او را در پدید آوردن این عالم مقصود چیست و برای چه یکدیگر فرماندهان
 در این عالم آمده و چه گرفته اند و کفایت را در این جهان چون مرغی ضعیف گردیده ام زمان
 زمان گرفتاری خود را بزمی بنیم آنگاه چه چاره و تدبیری در آن سبب این
 دام قوم و کجاییم و فطاعتی کردم راجه برجا نیست بعد از شنیدن این سخنان
 اجداد بسیار و کجای این اجداد از من سوا یا عجب کردید و حقیقت عالم
 و آفرینش جهان را برسدی نادرسه و بر تحقیق این امر می شود این سوال
 می نماید ای اجداد این عالم را هر چه بنی و این تعلقات و موجودات نگاه دارند
 و بنظر درمی آید جز این نیست و چه ندارد و غایتش بنی نیست و رنگ نمود کند

هر ب نگر یعنی در وقت شام در هوا شبنمی ابادان و فخر و غار تها و بدیه میشود آن
 بخمود نفس سب و حقیقی ندارد باور رنگ در نفس رنگ بر تو آفتاب در مانند
 آب میباشد و آنرا سرب گویند چون تحقیق کرده میشود معلوم گردد آنچه آب می نمود آب
 نبود بچنان این جهان هم همین نمودار دارد وجود و بودند که در بدانی که بداند این
 عالم و وجود نبسته این جهان ذات است خیره و لطیف رنگ و صورت و نقش تمام
 و نشان را باوراه نیست و فکر و اندیشه باشند می هر سلسله عالم از ادراک و دریافت
 او گواه است و او بنظر و تشبیه و بی ضد و بیه تفاوت انقلاب است از حد و نهایت بودن
 و طلوع و غروب ندارد هم داورا برآمده آنها میکنند و درین عالم تصرف و قدرت اظهار
 میشود با وجود آنرا از هیچ نسبت و نام و مبر و برتر نیست برگی هر رنگ و صورت
 بین همه جلوه کار است و او است همه جانها و او است ای اجزاء و کائنات و بیدای
 عالم و سبب آفرینش این جهان را از من نشود آن برآمده است مطلق به از من
 خواستش او در ذات او بخودی خود ظهور شده در رنگ آنرا عکس صورت شخصی
 در آینه اخذ و قدرت موجود است خلق عالم و قوت معدوم کردن و نابود شدن
 آن بایم یکبار بعد از بدیه این اندیشه و این اراده بکلیک در ذات او مجسمه و از جمله
 کائنات ذات و قدر نهایی بی نهایت او یک قدرت این اندک که وجود این عالم

هر بر همانند گویند پیدا کرد و قدرینه دیگر این آمد و باعث تعینات جانها گردید
 آن ذات پاک از روی تنزل در عالم شهود طبعه کرد و بدای راجه اجداد کائنات
 ذابند بزرگتر قید و تعلقات این عالم و موجه دارستی ازین عالم بر اوست و او مقید
 بجزر توان گفت دارسته و گذشته و تمثیل ظهور او نمود و آب است از رویش
 آفتاب جهاناب هزار هزار تاب و درفش نظر درمی آید در حقیقت همان یکند
 آب است از بچیدن نمود و صورتها پیش و پس بنده می آید با مانند خوش
 زدن دریات چون در با جوش زند آب در با هوامند و میالاکند و در آن
 حالت او را بخار نامند و همان بخار چون غلیظ شود و توفان شود آنرا ابر گویند چون
 ابر شده قطره قطره در بارند که در آید آن را باران گویند و از آن سبیل چون رفته
 بدو بارسد در بارسد و بار گردد بدان کردین همه تعینات و نام نموده گشته
 جزر بجزر از آب دسیا بنود آخر چون با صلح خف رسد به نامی و نشانی مانند همان
 این نمود و وجودی را که از تک عالم در حقیقت همان یکند است کامل اصل است
 از او نمود دارند او است از بچیدن تعین و نشانیها و نامها ظهور میفرماید و هر چه
 و بعد نسبت ای راجه از نظر نشانی بر قید و تعلقاتی دنیوی از آنرا بزبان ندی
 بنده گویند و بر خلاص ازین تعلقات از او را موجه گویند بنفند و ترا واجب است

هر ازین برهوقید و خود را برداشته یاد برم و در میان برم آنها بنیدی و میشت به
 نور مطلق گردیده، هیچ بنسبه و دهم را بخاطر خود راه ندی و موجب برین به از زهد
 خود دور کنی و بکجاست شده در عالم نگیب و آرام در آمده خاطر خود را این داری و
 قرار ساری ای راجه آن ذات کجاست مطلق را چون بخودی خود خوانستی و اراده
 پیدا شد از خلوة خانه غیب سر برده ظهور در محراب وجود زندگانت خود بجای آورد
 بچند و نیابت نمودی با غایت چندین نام و چندین صورتها تا بدمان ذات
 و همان غفلت فانی از قدرت و تصرف خود به تعینات جانها متعین گردید یعنی
 اول تعین های جانها را لطیف و مجرد بنشد ظهور فرمود باز جان جانها از روی
 منزل و در مراتب وجود سیر کردن گرفت و مجبوس نوشت هر یک موافق وقت و زمان
 بصورت جانها را از آن بری و بجای ظاهر شدن بنیاد که در این سنج و راحت
 و نشاء و غم را لازم جان دار است از روی تعین ظاهر و باعتبار غفلت و نادانی
 هر گرفتار بآن گردیده و گرنه سنج و راحت و نشاء و غم و سایر صفتهای مقابل
 را در مرتبه آنها هیچ اعتبار و شمار نیست اینچه اعتبار را به شمار های من و خاطر گرفته
 اندیش نمی دادان است بدان آن آنها و هست مطلق در قید و ریاضت و دانستن کس
 در سنج آید و غم و ادراک کجاست و غیره چنان آنها و آن هست مطلق از مرتبه اطلاق

خود منزل مقرر باید و وجه و نفیض میکرد با دراکس بهم درمی آید اعتبار می
 رنج و راحت و قید و نشاندی و غم و شاد با و بدی می آید پنج حواس بکانه درمی آید
 از هر کدام از این حواس از قدرت و کمال او ظهور می نماید لیکن آن اثر و آن قدرت
 را هم بواسطه نتوان دریافت و بظاهر نتوان دید در رنگ عقیقه را هم زینت
 بندی راه کوید و زلفکجا دارد و در نظر کسی در پنج آمد و ادراک در دریافت
 نمیرسد لیکن چون قرص ماه را متغیر می شود و در و تا غیر خود را ظاهر می شود همه
 میکنند در آنکه ماه را راه گرفته و آنیک قدرت ده در قرص ماه را سیاه گردانند
 و باینکه دانست این وجه و نفیض و بر پنج حواس اعتباری و کاری نیست
 و بر خود با استقلال خبری نیستند بخواه اهل اینها از ذات حق باشد تفاه
 می نماید و خواهش میکند و برای این که این را بران می داند روانه درمی آیند
 و بعلل کار متغیر میگردند در غمان اعتبار بدست نیست مطلق و معقل محض ای
 راجه اچو آنکه این وجه و این نفیض ظاهر را از جوار غصه و اکاس پیدا
 شده بر جاکند الهام می بقید با و آنها و در میان بر هم میجوید و متغیر و میان بکن از هیچ آنها
 نوری محض است نور مطلق کردی از این کفر فاری این عالم خلاص یابید ای راجه
 در بر سیده بقیه جاندار بر او در میان از روی نشاندی جنم می آید و معروف سب قدر

جست بدان در سبب گرفتاری جنم دنیا و آمدن و رفتن و زاده شدن
و مردن برابر همین است که هیچ تن ظاهری را جز برای مغیر میداند و نیست
را در خوردن و خفتن و شہوت راندن می بندد و سرمایه زندگانی و
مقصود اصلی متولد شدن و فرزند دلدل و دست و معاملات دنیوی
خیال نماید تا آن را اینچنین از زادن و مردن و آمدن و رفتن این
عالم خلاص نگردد آن سعادتمند در نقاط ادینی فکر و این اندیشه راه کند
و داند که من بذات خود چیزی نیستم و بر چه نمود و بود دارم و بطوبه ذاتم
نیست خود را فانی و ناپایدار تصور نماید زن و فرزند را حجاب و پرده بخشد
و قید را یقین کند بفاو با نیکو ذات حق را بست کرده و غیر بر هم را موجود نداند
و از غفای و زوفیای اینچنانی سیر شود آفریده رفته این خیال و این اندیشه
نیست حکم کند او را از گرفتاری عالم خلاص سازد و بوجه رساند از محو مشایخ
نور مطلق گردد و دیگر او را باین عالم کار نماند از زاده شدن و مردن رای برآید
بدان ای راه از ظهور ذات انعام و هستی مطلق در همه چیز و همه کس بیست و ظاهر
و با چشم فرو گرفته میباشد در رنگ پرز و افتاب عالم تاب چون آب
نکته کنی فرض او در آب بنظر در می آید چون در بیرون ملاحظه کنی بنی از فرض

و ذات او همچنان برتر و بالا و بجای خودست و جای خود را نگذاشته و رآب
 در بنامده است آنها و هیچ مطلق و جایی نیستیم بمان رنگ تصور کنی را او درون
 و بیرون عالم را فرو گرفته میباشد که او را بچوب نقصان و کم و انتفاع از جای بجای
 بود و بجای بذات طلال در صورتها و تعین های زیورهای کوناگون از طوق
 یاره و غلج و انکشتن و کوشواره و غیره ظهور است همچنان آن آثار را در هر
 عالم و در بابشده های هر سه عالم ظهور است و در هیچ موجودات از جانب او راه
 و رفتار و خورد و خواب و غیر اینها هر چه از قسم سبزه و درخت و غیره از نام وجود
 برو اطلاق توان که او را وجود و بود نبود و توقف و زمان را در عالم و اهل عالم
 وابسته آن است و در بای تصور کن موت و ضایع عالم را باد هوا کنی آن دریا
 یعنی آن آتش را همیشه در دریا میباشد آن در بار بار و بر و معدوم و فانی
 می گردانیده باشد بدان و این موجودات را در عالم نبند و چون آب بدان
 آنها را که حق و صفت است سبزه سبیل را انطباع خود آنها را خفت و زانو کرده اند
 خبا که نباید که توانا را داریم و میان کنی از این دریا بگذری و خود را بسلامت
 بگذرانی ای چو کنونی تن و وجود موجودات عالم و هر چه در این عالم است خبری معبر
 بدان را مدار برو توان نهاد این را معدوم و فانی دانسته و خفت و در آنجا بگذر

باقی و پابنده اوست بفاو پابنده که او را نراست باده بر جان مشغول و جان من
 باشد بیکس بر مشغول خود اطلاق ندی از همه کس خود را بدین آن کس طالب
 شناخت بر هم کند دریافت خواهد و نداند ذات بر هم از وجه اجتناب
 بر طرف دریافت او بدو اینجا و اینجا جستجو کند در رنگ آن است از نیجه
 داند بر سر او را در کنار او خواب کرده بند غافل شود و او را در پهلوی و کنار خود فراموش
 کرده بر جا بدو بر سر من اینجا باشد اینجا بوس طالب حق و جوینده آتما
 از نادانیا خود بت قرب و نزدیکی آثار بخودند اند در طلب بر جا قدم
 بند و بر سر بر وجه بعینه چون آن زن از پیچ خود باشد او را در کنار خود فراموش کرده
 بر جا در طلب شناخته آدمی که در وقت مرگ خود غفلت شود و افسوس و در رج بر حال
 خود خورده بسبب آن است بر عمر را به غفلت گذرانند حق و حقیقت و آثار باقی و
 پابنده و از زوال و فنا منزه است شناخته اگر پیش از مردن خود بحقیقت عالم رسیده
 باشد آن که پابنده و باقی است او را چنانچه باید و شاید است دانسته و شناخته
 بر کز از مردن و رفتن از بحال و کبر نشود بدان چنانچه اب دریا بچندین تعینات
 و نمود و نماید صورت حباب و شکاف موج و بخار بنظر در آید در حقیقت بحال
 بگذشت بر هم و منیع مطلق است از روی خویش و اواده خود از تعینات و موجودات

و صورت های مخلوقات هزار هزار نوع و کرور کرور رنگ بنمایند در صورت حجاب
و شغل موجب است که بکنیم درین تعینات و نمودها غیر کند است برهم را وجود نبودی
را به اچو آنکس طر خودنی و چیت خود را از خواستهای هر گونه و از روی رنگ رنگ پاک
ساخته در هم بنید و یک رو و یک چیت گردیده بکند آری در خاطر نوع با جبر و دوی ذات
برهم بخیزد و یک تعلق کند چون در میان برهم با بنظر کنه یقین داند که از کار موجب نصیب نشود
آمد و رفت اینچنان بار بسما نی و محو جاه مطلق گردیده بر بر نظر افکنش غیر خود
نه بیند ای را به تمام خلقت عالم را بشود از چنانچه طفل خرد و سگ را ببار و از آن
کل جانبا و سراسر عالم در عمارت شایه و در صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل
دشتند و شنید و آه و یک یک و غیره با زور مانده بان بازی و شغل متوجه بشد
بعد از آن چون در آن زمان غایت از آن نمودار سیر شود و نوبه خود را از آن
باز کرد در لحظه آنهم صورتها و آنهم نمودار را برهم زند آن کل را بگوید بر آن
تعیین و صورتها نباید کرد و همان توده کل در پیش او باقی ماند همچنان ذات
برهم موافق اندیشه و خیال خود در خود با خود کند این همه تعین های توانا کن
و صورت های از حد و شمار بیرون پیدا کند و جلوه کرسا زده آن را خواهد این
غوغا را بر باد دارد بعد از آن آنهم کاه خانه را در نور و در هیچ صورت نیاید تعین

بر جانانند و بجز ذات پاک او از منزله سبب از جمیع سبب ها و نام ها نشانه
بانی و پائینه و برقرار و بر جانند و بدان ای راه جان دار در این عالم
بوجود می آید باین و فرزند و مادر و اسباب مقید شود که دوست میکند با دیگر
دشمنی بکار بدل میرسد و بداند دیدن و موجود شدن او همه برای نیک
ناموس و قید زن و فرزند و مادر و اسباب و رسم و عادت زندگانی
او سبب این نوع خیر و این اندیشه همیشه گرفتار جنبه های دنیا بماند و دیگر
بخاطر می آید و این قید های عالم را آدمی بخود گوید و این زن من و این فرزند
من مادر من خانه از من و این من و نوه ای این عمر و این زندگانی بر چه هست
خبری معتبر نیست و او بیضا و زوال دارد و آخر کار همه باید مرد و از این عالم باید رفت
این قید ها را بر جا باید گذاشت بسبب این اندیشه و انتخاب هر چه او از دوست
منقول و بندگان سر و میکرد و در روی او بجانب حق می شود و هست مطلق و ذات هم
را بانی و پائینه دانسته است خود و روحی بزد و بیایان و مراقبه فکر او می باید بود
این و بیایان و این مراقبه از فهم های این جهانی خلاص می باید و وجه نصب و منقول
یقین داند و این بر دو حالت جان دار را پیش می آید از قدرت و کمالی
مطلق است و از آنچه سر نداشت هر کس مقرر فرموده و اگر کون نکرد و در باب کمال

در این سخنی از این شخص بدین آمده و جنم گرفته گرفتار فیدای بی نهایت کرد
 در بانی هوسها و آرزو افتاده روی او بجانب حق نشود و اجم بیت جهانی
 کوناگون و نایدهای تاسخ در مانده کرد و در حق در کوی خواسته قلم تصویر
 باب او را نه در این سخنی را در دنیا جنم کرد برده غفلت از پیش چشم او بر
 کرد و حقیقت نمودار عالم از فنا و زوال است بر روی خاطر نشان روی بوی
 حق کند و از فانی و ناپاینده بگذرد و دست در باقی و پابنده زند و پانی برم و رقیبه
 باو حق نموده در مدت معنی به وجه رسد و دیگر باین عالم نیاید حاصل در هر دو
 از و نصیب هم میکرد و بدان ای راه مردم کوتاه بین از آبن باتش یافته را به بند
 در می او را پائین نبت کند از آبن است و از جای دیگر نبت با سنگ است در
 بر نو آفتاب عالم تاب گرم گردیده با از ناخبری روشنیه ماسردی پیدا کوهانی
 گرمی و سردی را همه از سنگ داند با بر کوی درخت دبه با فطره ای آب چشمه
 را بنظر در آورده خاطر او از صور بنا و برکت نکال فطرات بگذرد و بیاد
 اهل اینهم درخت و چشمه است همچنان مردم عاقل نهاد و تعینات و انار موجودات
 عالم را ببیند و تصور ایشان از تعینات و انار بگذرد باید که توانش و نیش و نیش
 را کار فرموده گرمی این را از آتش بنی سردی در کوی سنگ از ثنائی ارفاق بی نص

ما خیا کئے از بر کہا و قطره با حاصل آن در درخت و چشمه باشد بری بر چه درین
عالم از صورت و معنی به بنی در اندک مدتی در اندیشه نورا کند حوالہ بذات برہم
کئے و منسوب بہ بنی مطلق کردانہ بدان / این عالم مردم عاقل و نادان را در
مخت می اندازد و آن اکیانیاں و خاندان از سبب نقصان عقل و کونیہ دریافت
در شناخت برہم را حاصل نکرده اند ہمیشہ گرفتار جنم ہی کونا کون و مقید بہ پرتابی
از حد و قیاس بیرون میباشند مردم کبابی را در حققت عالم رسیده اند معرفت
و شناخت حق حاصل کرده جمیع حالات را حوالہ اہل نموده غامی آنچه پیش ایشان
می آید بذات حق سپردہ اند موجب است و آسایش غام می گردد / بموجب ہمہ
دیگر کلمات و تیرہ ذرات حق را بہ بین را با وجود آن در ذرہ های وجود و غیبات
این عالم و غامی موجودات مظهر ذاتی ہستند و ہر جانب را کلا و جلا و انجا
نباشد نہ نیرنگازی و ہوا جمیع ہی کار می خود اہل عالم را خیال منور
خیالات کونا کون بعد از اہل اصلا برند و ذات اورا نی شناسد و در بنجا بر
فرایند بخاطر ہمہ رسد و دیگر از تیغ و تبر و نیزہ دوری و ہجوری را دشمن نفس
و ہوا پر زبان حوالہ آدمی میکنند و پنجاہ را اورا ہمیشہ زخم خورده غفلت
نگہدار و ہمان کسی نان باید کہ جہ شناخت حق در ذرہ یافت معرفت ذات

برهم در بر کنند از سبب این صیه و این ذره زنجیر باو نرسد باینکه نوا نهار
 را بکنداری از جمیع هواها آرد و پاک گردیده این عالم را و موجودات این
 عالم را و جود نه نیست دل خود را از جمیع قید و تعلقات آزاد گردانیده و در سنگ تمام
 حاصل کرده همهت خود را در ذات برهم و هستی مطلق در همه جا ظهور اوست و
 یکسری جز را از وجود جدا از وجودی و بعدی نبوده بداند و هر چه هست
 همان هستی حق ذات برهم است چون این طور به تعلقی و به آلاشی گردیده و این
 اغشاد و در وقت جا کند بموجبه رسید دیگر ترا با این عالم آمد و رفت مانند و به بعضی
 بدان آتا آن عقل تو دشمار نیک بدمانند بهند منیع و تویی از خاطر تو زود
 همیشه در رنج و غمت باشی از گشت گشت انواع غمت باشی و در غما خلاص نیایی
 و چون عقل نوروش نشود از نفوذ دشمار منیع و تویی باز بهی و شناخت
 ذات برهم حاصل کرده قبله همهت خود ذات حق را ساخته نقیبات موجودات
 را و دشمار نیک بد را و دوی را و معدوم سازی در سر و روش دی ابدی
 افتی بر کنز بگونه کلفت و غم و رنج که تو نکردی را به باید را تو از بند نیک
 و بکند از خارستان و جنگل کثرت و دشمار رنج بر کنده و بر به نفوذ خود از
 خویشی و مراد اینجهان را بر آری و خاطر را از برین ناله جمع ساخته باشی خفتی

آرام گزی چون مکت گردیده هر طورى را با نیت یا ذوق و سرور بجد باشد ای راه
 باید بر این عالم را از کار و جهالت فی مالا ما نیت و هدف در بریم و نیت حق بند
 شمار و دین و کثرت را بکوشه نهم و خاطر خود را از آرزو و هوا پاک مضاف ساخته باشد
 ذات حق نیست آرام گیری و در ذوق و سرور به نهایت باشد خود را از لذت و آسایش
 قصد کند و آسایش و آرام تمام نصب ننهد چون خواهش و اراده خود را در پیاری
 هیچ صفتی که کار را بخود نسبت کند تا چاره گنجی نمودن حق و مستغرق نشد به جمیع مطلق
 گردیده و در همه جا ظهور خود بنیت چون این نوع سخنان مذکور شده و اینطور ارشاد
 و تلیق در میان آمد بار را به من بنیاد کرد که ای راه اچو اک از کبان و شناخت
 حق می برسی من ترا اولین جوبه نگاه یعنی زمین را برای درخش جوب کردن
 آراسته باشند بنمایم و دو واژه شناخت حق را نشان دهم از ان در واره
 در آیی چون خواهی راه کیانی بر تو بگشاید اول این کار کنی که کوشش و پیغام
 نمای در بلا زمت مردم کامل و فاضل درگاه حق را بر فرموده شاستر باشند
 بر سه و از حجت ایشان فیض بگیری هر چه این مردم فرما نند به آن در حجت و دلیل
 طلب داری فرموده ایشان را به علی در آیی در همان جا دینی و خود را فرار دینی از ان
 فرموده ایشان و نگذری و تر برای ایشان دارند خلاف آن نمای و در فرموده

ایشان در گذری شبیه و شکست بخود راه ندی بعد از آن مردم جوک بگویند
 ضرورت است موافق آن عمل کردن بنمایم و نشان بدیم و آن است و ایم در صواب
 کار باشی و آنچه ترا پیش آید ملاحظه نمایی اگر کدام یک سودمند است کدام زیانکار و چون
 این ملاحظه را پیش کنی نماچار در آنچه فایده خود را ندانی دست بآید و آنچه
 زبان خود بینی دست از آن باز داری و کرد و نکردی بعد از آن این وضع حاصل گردد
 و در آن محکم شوی سلوک جوک بگویند جوک بگویم جز از آن دهم خود را بران داری
 به خوانی و آرزوی نیکه هیچ بوس کرد خاطر نونه کرد و ایم به تعلق و آرزو و بد
 زندگانی نمایی بنجم جوک بگویند آن است و خود را در بریم بسته همیشه در میان
 بریم و مراقبه ذات حق باشی و بر نشانی بخود راه ندی و ایم با ذوق و سرور
 ابدی خواهی بود ای راجه کیج او بعد از مکت کشیده در بنی عالم می باشد حال
 او بعینه چون حامدی بود او که این در خواب باشد کای در بیداری و معنی
 این عبارت آن است چون از غایت های نفسانه گذشته و از آرزو و دود
 باشد مانند همه احوال و احوال ذات بریم نموده می باشد کوبا در خواب آسایش
 باشد و با وجود این حاجت بظاهر مردم نباشد احوال عالم بنظر او بود هر چند در
 با خدا بود با وجود آن کوبا در حالت بیداری است هر همه ضرری نبیند و مبداء

چو مکان آنست در چون عقل را در شب بیدار شود از نقره شمار بگذرد
 خاطر او غلق نبات بر هم کرده به جزو یکس نظر در بار و چو یک نر و یک نر نبیند
 و انداند او را حالت دست دهد در آن را بزبان بند نریا او سها گویند معنی آن آنست
 در در ذات بر هم و با دینست مطلق بنوعی و مستغرق گردد در او یا در خواب
 و نریا میانه آمدن حالت خواب و رفتن بیداری را گویند هفتم چو مکان آنست
 در در حالت نریا ابتدا دست دهد و او سها و سوچا و سو میا شود و سها بزبان
 میگوید این معنی دارد در صاحب این حالت همه جزو یکس برابریست تفاوت نظر
 او از خبر و در باد شاه و گداغی و فقیر و جزو و کلان بشی او یکسان است و معنی
 سوچا آنست که او در عقیده خود خالص و شبیه و شکب و سو ما آنست که
 صاحب حالت چنان بهر مردم بدین او بعضی کند که او با یکس میبایست کند و از آن
 جاندار از او نباید و در وضع نکود این حالت حالات و صفات از خود نشد
 کسی بهر او در ذات بر هم نموده باشد و از صفات بشری و خاصیت انسانی
 برآمده باشد در هیچ قافیه گردیده و بقای ابدی یافته بر نه وجه رسید
 و از حالت چون ملک مرتبه بلند تر نیست و شده دیگر اوجی راسته حالت است
 هر یک را از آن بنده جاکرت گویند یعنی بیدار و دوم از آن پسین است یعنی بعد از خواب

کردن خواب و بیدار شدن از آن سبب است یعنی خواب کردن با بیدار شدن و آرام
 تمام کردن خواب و بیدار شدن پس بالا تر گفته شد که در خواب و بیدار شدن
 سخن آن مردم است سنده خوانند باشند و عمل ایشان موافق فرموده است
 قبول کنند و در خواب و بیدار شدن خود میگویند که چه شده بود که حاضر
 اوقات خود به بیدار شدن مردم کردند و این هر سه حالت داخل جاگزت دارند
 یعنی درین هر سه حالت و هر سه عمل کو با حسب آن در بیداری و خواب و بیداری
 آن که هیچ خواهش و آرزوی نداشته باشد آنکه و بی غرضی زندگان کند چون صاحب
 حال شود کو با او از عالم در خواب است و در خواب کردن خواهش و آرزوی
 نمیشود پس آن که در خواب و بیدار شدن بر هم بسته میباید او شده و چرخ و چرخ
 ندارد و با ذوق و شادی باشد چون این که کو با در خواب و بیدار شدن و شام
 است از شمار و تفرقه بگذرد و مستغرق است مطلق باشد کو با او در خواب و بیدار شدن
 آن که از زبان کسی آید و نرسد و در همه کس میرساند و تفاوت و در نظر او
 نمائند و مردم بیدار او کو بیدار او در مقام آرام و تسکین است و او از صفات
 بشریت و حاجت ها و آرزوئی و آرزوئی خالص گفته خود است بر هم شده باشد و
 در بیدار او کو با در باب انبیاست را چه چون این نوع سخنان از بر جانب من

و از دلائل محسوس خود در حقیقت موجب اشراف نمایند و فرمایند در موجب اشراف
بر جاست من بنیاد که در ای اچواک مضمون موجب آنست که غلطی خود
از آن روی و خواستهها دور داشته بودم از آنکه در دست کرد در دیگر اربابان
هم تعلق نمایند و مرلوی و خواستهها و آن روی نمایند بعد از آن که این حال
بیدار کند ناچار محض شده بهر مطلق کردیم او را باین دنیا و اهل دنیا کار
هم تعلق نمایند که در موجب یافته شد نشان اینست که او در دوست و مرل
و در بنیاد دنیا و ارباب یکسان باشد نه برسدن مطلوب و مرلوی خوشتر کرد و از
قوت مفیدی و آن روی غلغله نه راحت و هیچ او را تفاوت نکند دیگر ملک
راه و مرد هم یکدیگر خدای رسد این دنیا را مشغول زن و فرزند و اسباب دنیا
داشته باشد چه بود و دارسته و نسای باید که در هر کار و هر مشغولی در پیش او آید
از این عقیده کند اینمغنی را ذخیره و خود سازد و بعضی کند در وجود او
و آن حقیقت را بگوید که این منم آن حقیقت آنست که از زمین و مردن
محرزه و میراست هیچ جای او نبود و هیچ دست با و نرسد بحد و نهایت و بی تغییر
و تبدیل است او را نه بدان توان گفت و نامید او را خود در بین مطلق و ذات هم
بسته از جمیع قید و تعلق باشد بعد از آن که این حال پیدا کند و این عقیده در ملک

حکم نمود او بر جای آورد و چه در حالت زندگانی و چه در حالتی که در دنیا و جہنم
 گذشته باشد میباید است او را با عالم و اهل عالم چگونه کاری و باید گفتن بود و چه
 نصیب است کسی را باین منزل و مقام رسد از حدیثی مطلق گردد و هیچ آرزو و خواهش
 داشته باشد فکر و اندیشه کرد خاطر او نکرد و خود را از صفت دوستی و دشمنی جدا
 دانسته از جوانی و پیری و صفات تن آزلو مطلق داند از جمیع قید ها و نسبت ها
 خفته و دور دارد این نوع ذانی را با عالم و عالمیان چگونه کاری نباشد مستحق
 در بایستی گشته صفات بر هم را در خود بیند چون انگار و خود بینی از برده احوال
 عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن در تفاوت نکند خود را زنده
 ابدی دانسته در آرام و نیکین باشد در عقل خالص او همه جزو همه کسی بر باشد از پستی
 عالم آزلو جدا باشد و جہنم و ناسخ و بیکار و آمد و رفت نباشد چون مرد را این
 حاجت باشد از هستی مطلق و ذات بر هم از ظهور او در ذره خاکی و در کوه کلاان
 و در آسمان و در زمین و اخزان و باشند ای بر سر عالم از دب تا آدمی و نحابی
 جانوران از مورچه و صیقل و پیل و قور برابریست خود را آن هستی مطلق و آن ذات
 بر هم تصور کند و داند جلوه ظهور من در همه جزو همه کسی برابریست و من را بر صورت
 و پیر زنگ خود را ظاهر میکنم و چهره و کلاه خود را جلوه گری سازم او را بعد از آن هیچ اندیشه

و فکر نماید از لک و فایغ کرد و الحی کس را اورا از روی حقیقت نفس الامر دور
 از شبه و شک این گمان پدید آورد در آسمان و زمین و نشی و نشیست
 اطراف و هر جزو هر کس ظهور که من برابرست و منم را باین نفسها و رنگها
 و صورتهای گوناگون خود را ظاهر میسازم این نوع ذات را ذوال و فنا نباشد
 او از با و ادبی شد برقرار خود بود از هر نوع فکر و اندیشه آزاد شد مرد گمانی با بر
 هر کار و مشغولیا خواهش و آرزو را در داخل بند آن را از روی سر نوشت سابق حاله
 خود دانسته بر سر بود تمام سازد خود را از میل و خواهش خاطر دور دارد و
 باید که موافق رسم و عادت اهل عالم هر کار و هر شغل پیش نماید که جز بر این خاطر
 خواه خودی بنده بنوق و آرزوی تمام متوجه آن میشوند و دست در آن میزنند آنچه
 بر ایشان مکرده ناخوشی میباشد در آن بی میل باشند بجهت آن که این تعلق و این
 جوئی نشی و آرزو و این کراست داین شرف خاطر مان میرساند آن نمره و نتیجه میدهد
 را اورا در نشی و بزم دیگر هم مشغول و کار پدید میآید که بر عمل و کار ثواب یافت
 و تپا کند آنرا و بدل بخوابد و بدل نکند هر من در برابر این عمل ثواب داین
 کار نیک جز برایم بجهت آن را از روی فرا و خواهش بدل و عوض البته باعث آن
 میکرد در او را چون از این کار برود و باز بنیایمده نتیجه و نمره عمل و کار خود مایه گرفت
 بدل

بدل و عوض آن ناچار باور سببند بهند چون کسی کار نیک عمل خیر را به خویش
 ابرو بدل یا آرد و گویا او نفع را برین کرده و در زمین می افتد و می بارد
 و آن کاشته او چون برین شده و مغز او سخته گردیده دیگر هرگز نمیرود و اگر
 یکا گوید هر چه او عمل و کردار را به ثمره و به ابرو بدل باید ساخت و کسی برای
 به کار کند فرد و نمره آن نخواهد جواب است چون کسی از صفات تن برخاسته
 بخون پیش و آرزو شده محو آید و هستی مطلق گردیده و ذات او را آنجا
 شده باشد او را خودی و خود بنی نماند باشد پس آن جرای علی و نمره کار نیک
 ناچار منسوب با تمام هستی مطلق باید که یعنی تمام آن نمره و نتیجه را نباید هستی
 مطلق باید کرد یعنی تمام هستی مطلق خود را نسبت و به نسبت او را آمدن و رفتن
 و زیستن و جسم رفتن نمره و به نسبت پس نمره و نتیجه با نسبت کردن با وجود و یعنی
 باشد و در باب علی و کردار تن تغنی گویم بشود آن جا باز کرده درخت نسبت شد و خسته شد
 در زمین نهاده او بر و میوه ندارد اما از آن بهره توان گرفت چنانچه درخت است و آنکه
 میشود این تن جا ندارد علی کردار بر این است و چنانچه کاسه است و خورد و مانند خوزه
 پس بدایم آید که آن خوزه را خود و روز سه روز از بنده و بنم ضعیف است بعد از آن
 اندک با وی برین نگرند و با بود و معبود شود مرد کامیاب بدایم این دور یافت

خود را گدازد و بماند آن در بابت او اندر غرض نرفته و بجز از ثبوت خبر او را چون سینه
و چشم مدخله نالد و سازد از پیش نظر دور کند و بام اچھاو گفت ای دایم بر جایت فرمود
اگر چه از اعمال خود و جواب بگوید که گویا خواست از خود راه ندهد و غرض بدی و نزد و ریه
در برابر کار خود نیستند نام بانی بگویم تا بر آن حسرت که کسی در عمارت کار خود هیچ چیز نیستند
و هیچ جز بدل نمیدارد و میگفت هر چند بخواهی این شدن مشکلیست که بکنم در هر کار
و هر چه را که بخت بندد خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن
اگر البته می شود نفس آدمی عادت بگیرد هر چه عادت و خوبی کرد
بیشتر آن جانب رود آن خوبی و آن عادت از دور نشود بعد از آن اگر کسی
در زمان اندیش که کند هر مرد نباید چیزی خواست و آرزو کردن و چیزی را خواستن
زبانکاه منت بقیه جان را آفریند و بخواهی و بآرزو کرد و نفس او دیگر بر
آرزو کردن و چیز را خواستن زود بداند آن را آن سعادتمند هر کسان کامل در
او بداند و بر سر آن آمده خاطر خود را بماند و البته آن کسان او را به خود
افزایش و گاه بوده در ترک آن هر مردی تخم در زمین صالح بکاهد آن تخم
کاشته را هر زمان آب هر سبز شود بعد از سبز شدن برکت بینه بداند روز
بروزش خا و مالکانش تا آن که به گاه سیه سیه دیده ای را به اچھاو آنچه دین

عالم می بیند از موجودات که تاکنون در تعینات زنگار زنگبسته فلکها هر چه
 با کمال حق است غیر از این مطلق و ذات مطلق پریم را ظهوری و وجودی نیست
 آن را چاه و حوض و دریا و آب می روان هر کدام یعنی علییده دارد و در
 هر یک جداست لیکن در یکجا این تعینات ذات یک است در یک جا
 و غیر آنست در این صورتها نمودار وجود ظهور نیست ای راجه اچو اکست
 در خواست و آرزو در میان است جان دارد هر ما ظهور میکند و گرفتار در بند کرد
 بعد از آن که از خواست و آرزو براید خاصیت حیوانها از و نایم میگردد همین
 خاصیت و آثار حیوانها رفت غیر از پریم اتحاد بریم خبری باقی نماند همین حیوانها
 باصل خود رجوع مینماید بر پریم آتمای کرد ای راجه اچو اکست گرفتار می خواست
 و آرزو که در تن و جفم می آفتد هر بار به تناسخ درین عالم می آید و میرود و
 درین دنیا زاده میشود و میرود یعنی بمیرد یعنی در زندگانی که کوزه می جویند زمان
 زمان برود غایب میگردد و بالا می آید بابیان میرود در آن دور گردش بر کوزه
 در پستان او گسته منبسط از بالا آمدن و بابیان رفتن خلاص و نشود همچنان چون
 در پستان خواست و آرزوی کسی بریده گردد و بکربان دنیا آمد و رفت او بر طرف
 شود و گرفتاری او برود یعنی بدین هر کس در نفس نیست او غالب نشود

کرم فارسی که توی کرده بر زمان بگوید این خانه از من و این اسباب و
اشیا و ملک من و این را بگیرم و آن را بخرم غرق در بای جنم و تناسخ گردیده از
خلاص دور پنجه هر کس در جایت روحانیت و صفای او عالم شده از من و توی
کنده شده از بر گونه خواستی و آرزوی خود را بکنار دارد و او را با جنم و آمدن و رفتن
اینچنان کار نمائند موصی را در بافته خود است حق بماند زاده شدن و مردن کرد
او نکرد و آن کسی که نظر نباشد او روشن شده باشد کثرت کامل را در همه چیز و همه
جلوه کوبه بنده از فرق و تمیز نکند و از خواسته های نفسانه و آرزوهای جسمانی
برگردد و کارهای او بالا و برتر است او را بایستی و فرو ماند که جنها کار نباشد
او است از جمیع قیدها آزاد و مطلق گردیده ای راجه اچو که چون عالم را جلوه چهار
و کمال حق بنده و داند که همان نور مطلق است هر چه با هر رنگ خود را ظاهر می سازد و
بنمایند بقیه و آن را توان گرفتاری آمدن و رفتن دنیا خلاص شده نوا و بکربانی
عالم کاری نمائند ای راجه چون ملک خود در ذات برهم بسته شده از جمیع خواسته ها
و آرزوهای گذشته باید که دیگر بهمت خود را بلند سازد و بجهت قرار دهی روشن
و همیشه و برین دیو نامه ای کلان مرتبه بزرگ و قدر عالی یافته کاری را این
که بنده من هم در قدر و رتبه چون ایشان باشم و آن کار را بجا آورم و دیگر بدین

در کمالات ذات برآمده بشر برآمده آنها و تجلیات برآمده و نهایت نیست هر کس
 در شناخت او نوشتن نموده فکر خود را در هر دو ای صفات او بر طرف دله و بر آنچه در
 حوصله دانش و ادراک او بگذارد و بیان نموده بزرگ او را بعباری شرح دله و تو
 باید در موافق گفته ایشان اختلاف دینی اصلاً خلافت و انکار را در آن راه ندی
 در ظهور او درین عالم از روی خویش دانسته است هر چه را بر زمین مکتوبه
 میفرماید و بر صورتی چهار خدیو را می نماید هر چند فکر و ادراک باشند می
 بر سه عالم از دریافت که او غایب است یکس چنانچه او هست او را نشانه
 و بزرگی او را نداند با وجود آن هر کسی هر چه از او گفته و هر نوعی از نشان
 داده فکر نباشد ای راجه این چنین دانیه بزرگ و بیان او نموده نموده باو
 آورده کرده محض باشد چهار باب کردید هر چه در مرتبه و مقام برتر ازین نباشد
 راجه انعامی نمود ای من باید در ذوق آن مرتبه و سرور و شادی
 محو شدن حاصل میشود با من فرمان گفت ای راجه من شادی و سرور آن
 مرتبه راجه زمان تو انم خاطر نشان نمودی چه عبادت تو انم بیان آن کرد و درین
 عالم جبری مثل آن بعد از من تو انم در بطریق تمثیل از ان نشان دهم ای راجه آن
 ذات مطلق جبری ندان گفت و نمیدان گفت هر او درین عالم ظاهر است

بخت آن در نظر من نماید او را مانند غیبات عالم از بلند و پست و خور و کلان
 و سیاه و سفید مثل آن قرار ندان و لو در نیز ندان گفت در این عالم نیست
 و او از این عالم جداست بخت آن در هر چه از آن عالم بنظر درمی آید همه جلوهٔ جمال
 پاک است او را نه منزه و مطلق توان گفت و نه مفید و منتهی او را نه جامع و جمع
 کلمات تزیین و تشبیه تصور نموده بیان او باید نمود بایا و او در این عالم زندگانی
 باید که کسی را باین مرتبه برسد و اعتقاد او باین حد کند محو شده چنانچه کرد
 او را این برکت و آن خاصیت هر بار برای آوردن باین دنیا و جزم گرفتن
 او باعث میشد از جزم دادن باز میماند و از زلله شدن و مردن باز پندش
 بشدن در بای بماند و وحدت گردیده موجه را در یابد راجه گفت ای من موجه
 را بمن نشان بده و حقیقت او را بیان فرما من گفت ای راجه موجه نام
 شهری و دلا بی و دقتی و جزی نیست صورتی و بیغی علیحده ندارد در نشان
 بدیم و اند و باز کوم حقیقت موجه آن است در بعد از آن که انگار و خود بیخ
 کعبه دور خود از آرزو و خواهش باز ماند آن خاصیت را او را بجا و ناو
 برکت که تید آن تعلق درونی چنانکه است باین عالم و کار او آن است
 در جان را باین عالم می آید و میرد یکبار دیگر و در آن محل باز همانند ناچار است

اند روی تناسخ باین عالم جنم میگرفت و می آمد و میرفت از جنم گرفتن و آمدن
 خلاص کرد و محذرات مطلق گردید و در رنگ قطره در بار بار رسد تا جزا و بدی
 را انجامیست و وجهه کوبیدای راجه مردی را و را این حالت دست و پد را در دست
 بر جا آید خاطر و من اواز و دیدن پر سود و غفلت کردن پر خیر مانده و در باد حق از
 بر لبانینا باز رسد او مرد تمام سن و روش و بی ابدی و سرور و سرمدی نماید
 و چون ملک شده چگونه غم و اندیشه بخاطر ادراه نیاید و ای راجه چون کس
 خاطر از بر لبان باز ماند او مقید گردد و پوشش و لباس معین و برای دفع
 گرمی و سردی هر چه پیش آید بپوشد و برای خوردن هر چه پیش آید آنقدر بخورد که
 زنده ماند و از کسکه نمبر و برای خواب کردن بسند و فرش نرم بخوابد هر جا که
 خواب آید همانجا بر زمین و سنگ خاک خاکی خواب کند این نوع
 کس اگر چه بصورت کد انما ید لیکنیم معنی با و شاه کامران باشد و بخیر و خجاست
 بود و دیگر ای راجه آن سعادتمند طالب پریم البشر و آن دارسته و بیفتد که از چهار
 برن معنی هر چهار برن معنی هر چهار مذہب و چهار طریق و روش مثل مذہب
 و طریق برهن و کنری و بیس و براب و معنی هر کدام اهل این مذہب را بی دروغی
 و پادشاه بود لباس و پوشش و علاج کردار مفرد است از انچه نتواند تجاوز

خود او میباید چکدام از این مذہب را بنویسد و همچنین از رسوم و قرار داده ها و بر چهار
مهرم یعنی جایی چهار طایفه نیز بگذرد که یک از آن بر چهار یست و دروشن و قرار داده
بر چهار یست آنست که در وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بیست
دو مرتبه یا کمتر شب و بامروز و وجود زنند که بگذرد زن نکند دوم کریم است آنست
که در روز زنند آن داشته باشد روز و وقت خورد از علی و کردار نکند و سوم
بان برکت و قرار داده آن طایفه آنست که چون فرزند آن پیدا کند از جمیع خوا
گذاشته زن خود را همراه بیکل بردارد جنس غله خوردن بریزد و برک در خان و سیر و آنچه
از بیکل بداند را کاشته کسی نبود و در وقت خود ساز و چهارم سناسی است
دروشن سناسی آنست که زن خورد و وقت خود ساز و چهارم سناسی است
دروشن سناسی آنست که زن و فرزند آن را که الله و از سر همه بگذرد و در
تساخورد و چون گرسنه شود از خانه برهنه گدای کرده بخورد و وقت صبح و نیم روز
وقت شام هر روز باز علی کند در خلوت و گوشه نیکو فکر و دیان برود
باید حق مشغول باشد بعد از آن از این هر شش مذہب طریق و قرار داده و طوایف
بگذرد و خود هیچ کدام بداند و در پیغمبر و در بنی از آنچه در شاستر فرموده اند
هر چنان باید بود و چنین باید که خود بگذرد و مشغول دیان برود و خود هیچ مشغول

سکه خود کرد و اندر بغیر از ذات حق منظور و مطلوب او نبود و آن سعادت مند از
 گرفتاری این عالم خلاص کرد و بقیه چنان بود که شری در پنجه افتاده باشد ناگاه آن
 پنجه را بشکند و خلاص شده به پشت خود قرار گیرد و دیگر از آن قید و از آن بند هرگز
 یاد نکند ای راجه آن کسی از هوا و حوص و نفاذ و خواهشهای جسمانی او توانم نمودیم
 نوع او را توانم سود مگر همین قدر از او توانم نتان دل که روی او چون ماه صاف
 در تاب در روشنایی باشد و بر روی او به بند هر دو جهت او را در خود حاصل
 راجه آن کسی که خود را در بر هم به بند و بغیر از ذات حق هیچ مقصود و مطلوب او نبود
 بدان در دونه او مانند حوض و سبع و بر آب بند بر بالای کوه به بند آن
 صفا و آن لطافت و آن سردی در ماه کوار و ماه کاتک در بزبان فارسی
 شهر بود و هر که در آب حوض بافته شود همان صفا و همان لطافت و سردی و خنکی
 در دونه آن مرد را حاصل شد ای راجه آن مرد کامل و آن عارف در دونه او
 اواز عشق و محبت بر باشد او را در شناخت بر هم آنجا بر هم این در دونه بر هم آرام
 و تسکین حاصل شد به از قید غلظت بد کند شسته باشد بنوعی آب آینه و سنگ
 خورشید در آن را بند بر شیک گویند از صفای او دارد آنچه در برابر آن آینه و سنگ
 زد و چون از مر آن دور سازند اثری از آن عکس در عیند چگونه آلاش و

خلق ندانند پسند است هر اندک قفاری دنیا وارسته شده او را باین دنیا آرد و
نماید ای را چه مرد عارف که در پی دنیا پسند با اهل دنیا اخلاط و آمیزگاری ضروری
دارند پسند او را باید از استودن و مدح و ثنا گفتن کس خوش نشود و دشنام
و تندی گفتن دل بد نکند از هیچ رنجیده نشود از راحت و آسایش خوشی نبرد
خود را انتفاع است و آثار وجود و نین داری دور داند نین خود را چون سابه و عکس
حقیقت خود تصور کند چنانچه داند آنچه از آزار در راحت رساند نسبت به باب
شیخه کند شخصی از آن رنجیده و آسوده گردد و بگزینان مرد عارف و شناسای حقیقت
آن است هر عقیده کرد و هر یک را بسا بد و خوش آمد گوید و با نسبت بکس خبر نگوید
نخوش آید او هرگز نخواهد از من کاری بکنم هر مردم بنی بگرداند و بد و بدی من میل
نشد با اینی باشد سازم اگر کسی از من نفرد و گزینان شود برسد و در نیکو کاری و عیال خیر
چنان بگذرد من این عمل خیر دین کار نیک میگردانم با خود را مقصد سازد
و نیک کردن کاری خود را تسلیم حکم از باب نموده امر قضا و قدر را کردن پسند و هر چه پیش
آید باین باز دوسه گشته نماید نه نسبت بر مردم کاری کند از او بر نهند و نه از آنچه
نسبت با او از مردم واقع شود بر نهند از دوستی و دشمنی خلق خود را باز داند بغیر
آید چنان بر مردم و با مردم این مردم آنها بکار و هیچ منفوی نداشته باشد در مقام رضا

و پسیم بعد از آنکه در بخش و در پند دیگر مردی در ده او با بریم این بریم انعام
 ذات بریم قبلیم همت او به او در تیر تیر بهن و زیارت کاپا قرار گرفتن
 و بیکل و صحرانگشتن برابر پند بیت آن چون ده او با بریم این بریم همت همت
 ناظر جاب بریم است او را همه جا برابر پند دیگر مردی عارف را باید در انکار اطلاق
 دغل ندید از حاصل شدن کبان کامل دشناخت حق مغرور نشود آن را بخود نیست
 نکند از آنچه خلاف کبان و معرفت از و واقع شود غلبین نکرد در از من چرا این امر
 بوجه آمد من چرا چنین کدام و ده در و نه را به و بیان بریم و مشغول بسپرده خود
 را اصلا در میان نه بیند ای راجه اچو اک آن کسی بدین صفات منصف کرد و این
 حالات او را روی دهد او قبله جمیع مردم گردد هر کس را دوست دارد آن کسی
 سعادتمند بود و خواندن بسوی او کار پند و مراد ملک این بود نوعی خود را من
 بریم این بریم حاصل کنم او را باید چون این نوع کابل را باید در دیده و سر در پای
 او اندازد او را از جان دوست ندارد و دوست او را در ده خود جادو بدین دان
 در آن فیض و آن خوبه و آن کاه در خدمت و ملازمت این نوع کامران ^{مرد}
 از یک کون و از تیر تیر و تن و از هر نوع اعلا ضرورت ندید باز بست جای نشین
 این بریم چند آغازه که ای شربرام چند بعد از آن در راجه من راجه اچو اک آن

نوع تلقین دارند و بعد از این آپدیش کیان که از انجام فراموش
منع برهم کوک کرده به بالاتر برفت راجه اچو آگشت فرموده من را در ده
خوشی راه در روش حکم گرفت از ان رعایت آفر کار صاحب کما شد که از خان
کرده اچو اک پکیان از زبان بر کرن با تمام رسیده باز بست میا کیش
باشیر برام چند آغاز که ای شیر برام چند مقصود من از بنی حکایت را با تو
گفتم آن بوطر کیان حقیقت و شناخت پریم این شیر کار ی بس غفیم و مرتبه بس بست
از تربیت مرشد و ادیش اند و توان یافت نیز باید دانست در آن کسی کیان
حقیقت میسر رود او شناسای کامل و عارف می گاه شود طریق ماند و بود و راه روش
بخلاف ماند و بود راه در روش مردم رسیده این عالم بود و او را حالتی روی دهد و ماند
اهل دنیا زندگان نگذرد و در هیچ خبر چون ایشان نباشد او چون مکت شد و
دنیا ماند اوقات راجه بقیدی و آرزوی کند و اند و رقی اثنا شیر برام چند
از بست مبار کیش بر رسید حالا با من احوال آن کسی چون مکت شد به
در میان او و مردم عالم فرق بی خبر به بست مبار کیش گفت ای شیر برام چند
از منم شد و سعادتمندی از مرتبه چون مکت یافت نشان او آن است در ده
او به خبر نگشت غلط او را محکمه نه خا اند و آرزو نمائند مدین صورت از فرست